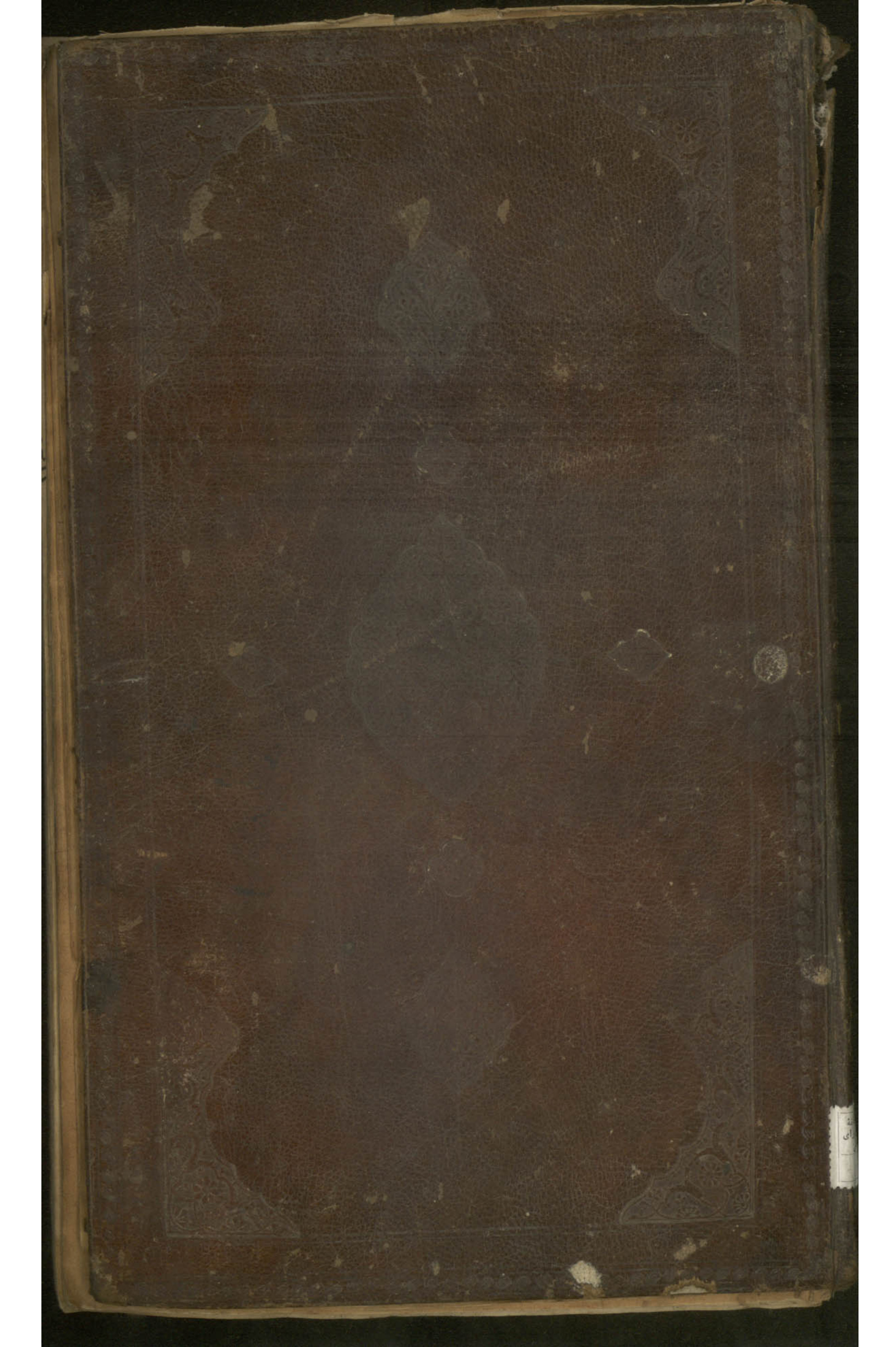
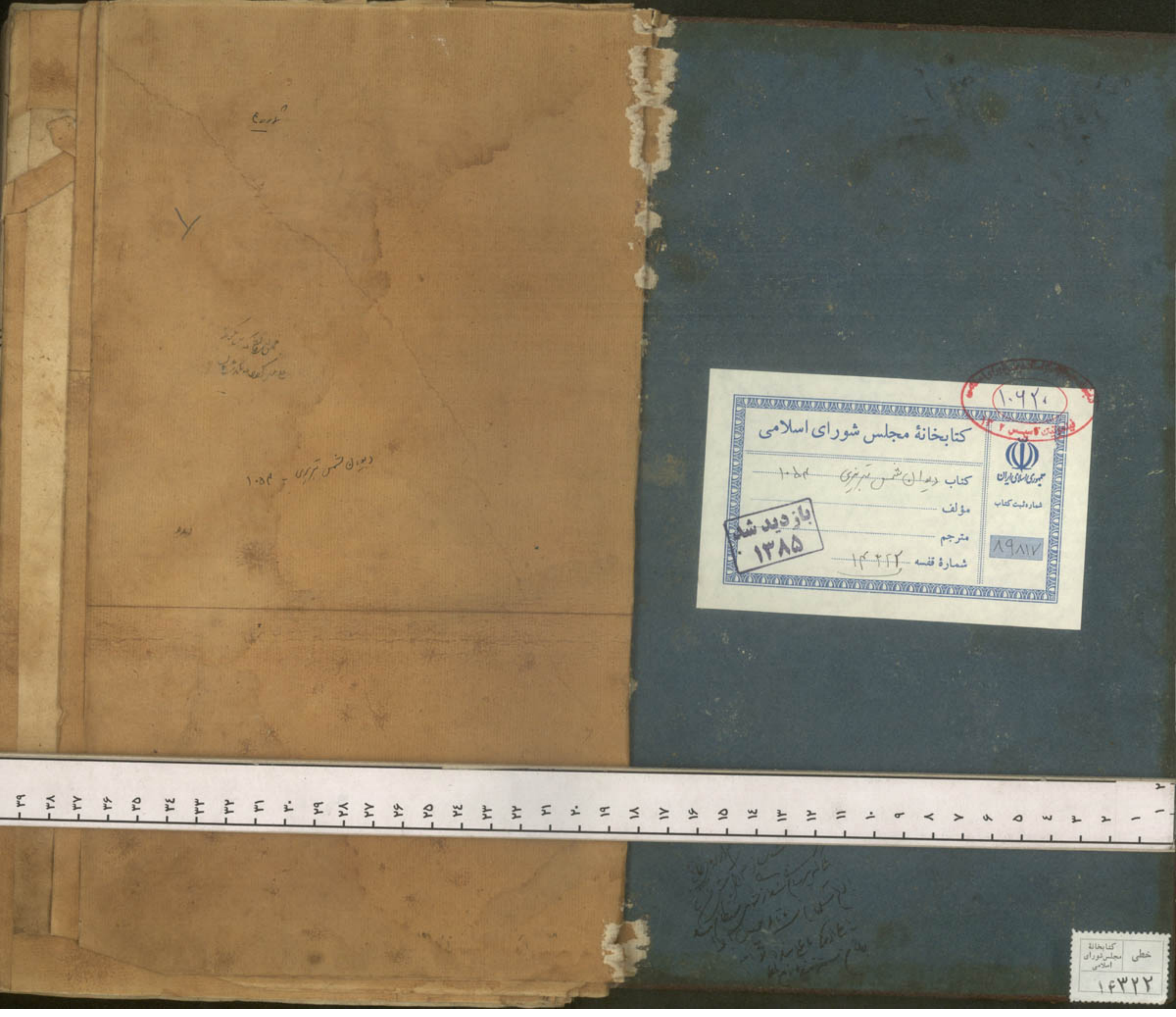
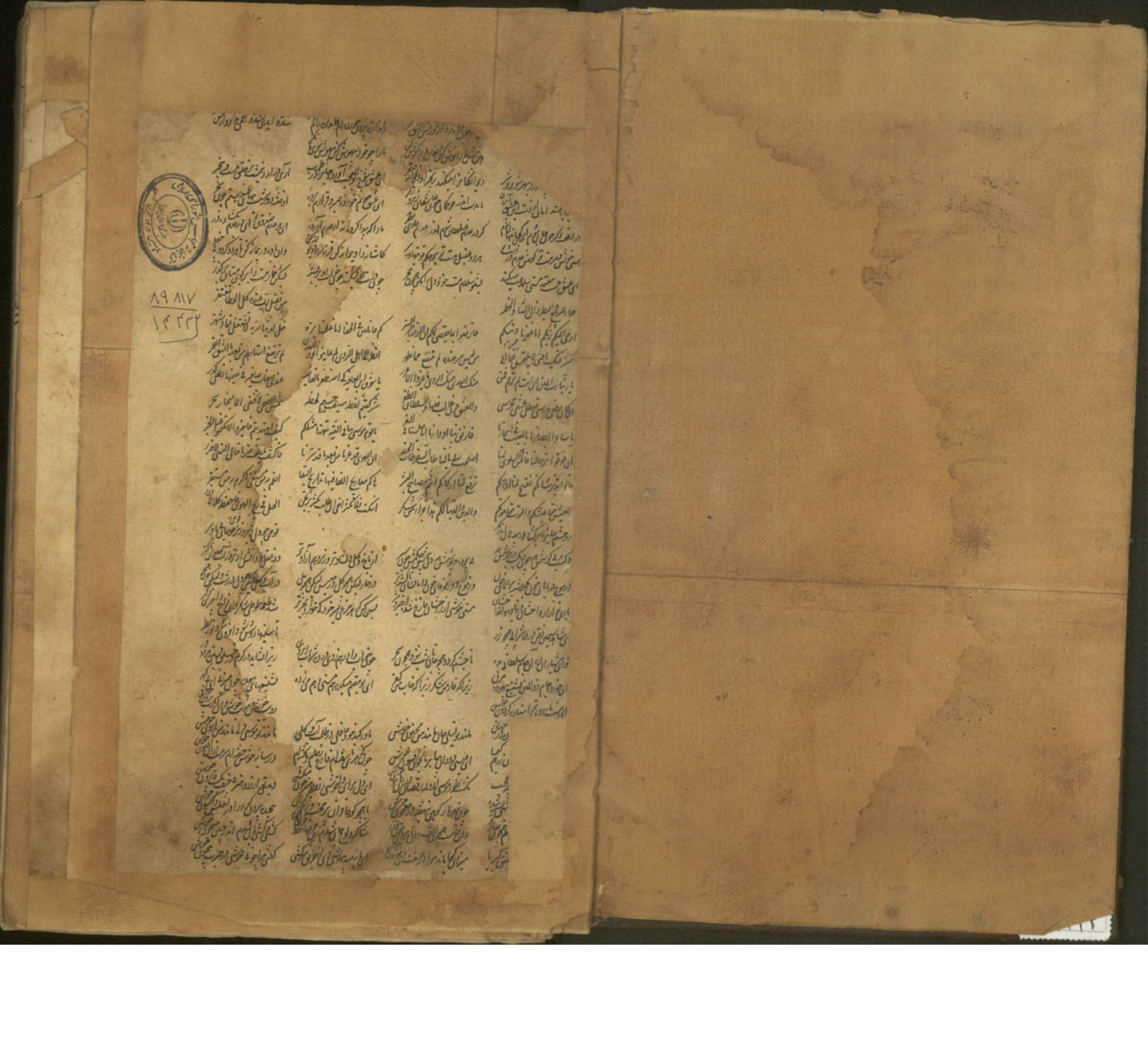
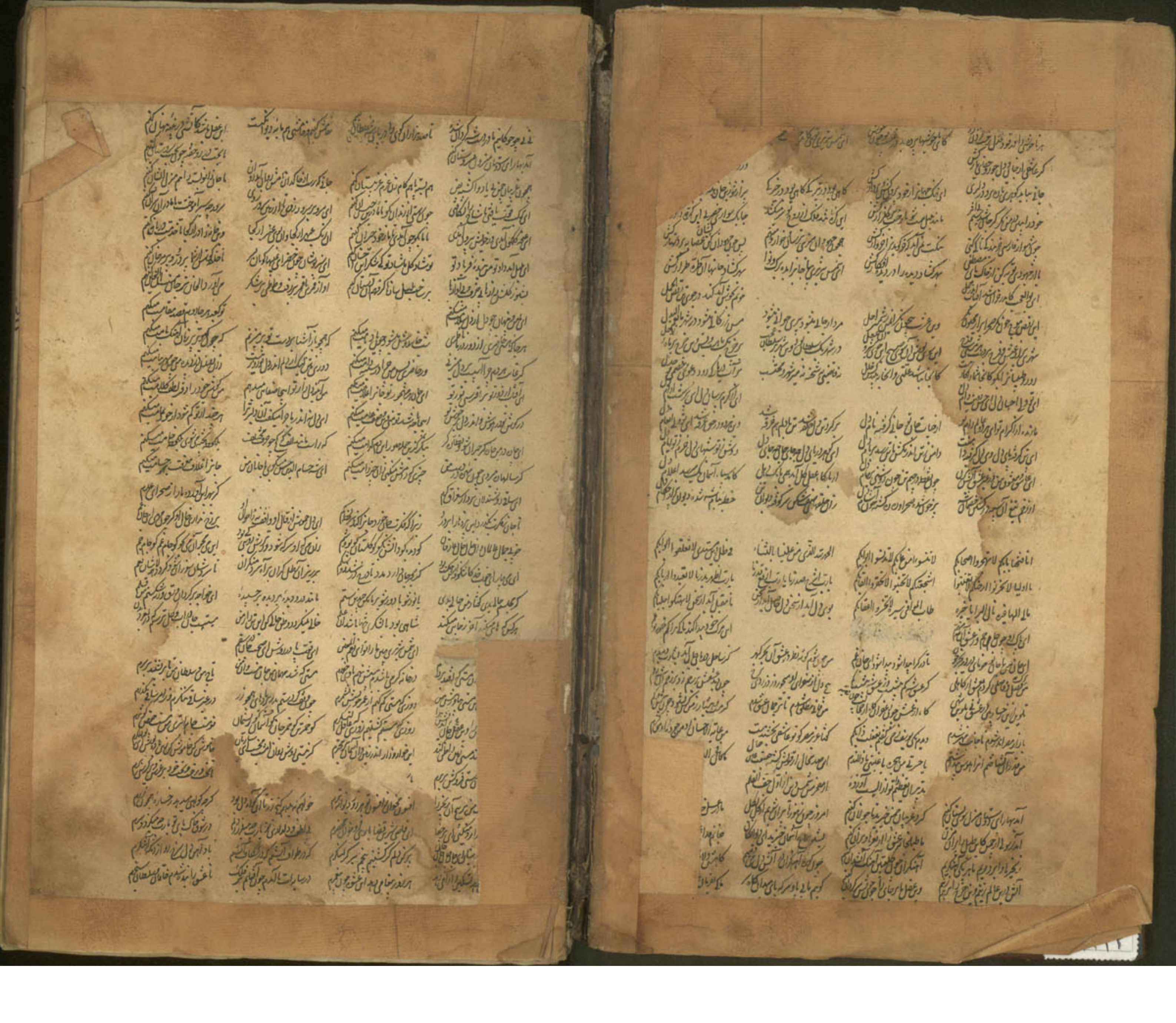




کتابخانهٔ مجلس شورای اسلامی
کتاب دیوان شمس تبریزی
مؤلف
مترجم
شمارهٔ قفسه ۱۴۳۲۲
شماره ثبت کتاب
۸۹۸۱۷
بازدید شد ۱۳۸۵


کتابخانهٔ مجلس شورای اسلامی
کتاب دیوان شمس تبریزی
مؤلف
مترجم
شمارهٔ قفسه ۱۴۳۲۲
شماره ثبت کتاب
۸۹۸۱۷
بازدید شد ۱۳۸۵
کتابخانهٔ مجلس شورای اسلامی
خطی
۱۴۳۲۲





تا زآمدم چون حلقه با قفل و زنجیران کنم
از شانه بر آغاز مشک تراشیدم چون لام
امروز همچون آهنم شمشیر دو دندان درکنم
[illegible]

[illegible]

زیرم چو نقطه این زمین بالا چو چرخی آسمان
[illegible]
امروز در مستی آمده‌ام تا بیخ حرص بشکنم
امروز در مستی آمده‌ام تا [illegible]
امروز در مستی آمده‌ام [illegible]
امروز در مستی آمده‌ام [illegible]
امروز در مستی آمده‌ام [illegible]
[illegible]

جانان [illegible] دل با جان من
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]

من بی قیامت حالم که زبان را می‌هم
می در دادیم کو بر مال و قصا دیگران
خواهند از سلطان اما چون ابر داد و فرو
عشق آن ذره کی او از نخجال ای زرد
گفتم چندم از او از خود بر این و
خلقی ... جمع آمد کان زرد و
ای ... آن ای دل ... کرده
رحم تو در رگهای جان ... ای

دلدار من ... مشک ... ای
ای فتنها ... خلق آتش ... بخش

با کفهٔ داغ [illegible] بکدام جا [illegible]

[illegible] خاک [illegible]

ای بی تو [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

ای عشق تو موزونتر [illegible]
در آسمان [illegible]
[illegible]
من آذر [illegible] به تو [illegible]
صحرای [illegible] میدان [illegible]
[illegible]

العشق [illegible]

جان ز انشاط و دمدمه جام مهوشش هم
با فر اگر خسته شوی گرمی بر خویش [illegible]
هر جنگجویی کی تن کند از لطف دارد جان نه
سلطان [illegible] شوم اجری [illegible] شوم
از نو بهار رنگ بکش این را در لطف کن

ای آفتاب کز شمایل کهکشان آمیختی
با همچو عشق جان فزا [illegible]

[illegible]

جان ز انبساط و دمدمه جام مهوشش هم

[illegible]

ای آفتاب سرکشان با کهکشان آمیختی

[illegible]

فصل بهاران شد [illegible]

[illegible]

کل عقل [illegible]

[illegible]

هر دم [illegible]

آمد بهار [illegible]

[illegible]

[illegible]

بحر مجتث محذوف مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلات ابتداء بحرف الالف

[illegible]

ثواب داد خدا مر مرا و مر کر ترا
شکر ز بهر دل تو ترش نخواهد شد
شکر شکر چو بخندد بروی [illegible]
اگر [illegible] بعالم [illegible]

[illegible]

من از کجا غمخسته این جهان از کجا
جو اینعالم اصلی خویش وا نرویم
کسی ترا نشناسد بعقل و وهم و گمان
کسی ترا تو کسی را بخویش بنگری
جو آدمی که یار رشد بروی گشت
شراب خام جاید و هیچ کاری [illegible]
طمع مدار که عمر ترا کرانه باشد

جو اندر آید یارم جه خوش بود بخدا
جمال و نرگس مستش عظیم مخمورم
جو اندر آید از آنسو کرمی برای من
جو گل شکفته شوم در وصال او جو خوش
امانی که بنشیند جز در میکده

الا که خیمه وصال فاتدق خزانا
فهز خصص سجود و کل حتی تحجر
سبکتری تو از آن دم که بر سر زلفها
دم آن دمی که تو دمانده یا بکر سر شود
دم فرق او تا نجیب بی شود برباد

جو عشق را تو ندانی بپرس از شبها
هزار کوه زادب جان عشق آموزد
جو دیده اند و حیران شود در جهت عشق
جان ایکه محو در رو عاشق بینی
هزار جند لذیذ عشق شکوفها و جار
جه خوش باشد که عشق از شریان
ببر عشق ببرد بهوا و در گردون
عنایتش بکر بست ازین جانها
نهج جهان نامه نظم را در ترتیب
سلبت قلبی یا عشق خذه ودها

دل از کجا و تماشای باغ و بستان از کجا
ترا کجا و فشار اسب مکان کجا
تو از کجا و بهای پای بی نشان از کجا
بیان که نرم و باران ترا ایمان از کجا
من از کجا غم هر خام قلتبان از کجا
صفات حق و حق و آنکه را ان از کجا
خموش باش که گفتی بسی و کس نشنید

جو گرد او بکشانم جه خوش بود بخدا
جو شکنید خادم جه خوش بود بخدا
بهیچکس نگویدم جه خوش بود بخدا
رسد نسیم بهارم جه خوش بود بخدا
بمستی لبیانم جه خوش بود بخدا
بگفت صبح سلام جو بر بود دهنم
و [illegible] ریاض فنعم ماسکنا
فقر [illegible] و [illegible] ذاک حتی

تو آن دمی که خدا الکف بکلی الموت
گر نا شوم [illegible] تو سوار بر دریا
فرو کش [illegible] درک بکرت
بپرس [illegible] لبها
کز آن ادب [illegible] نکتها
اگرچه [illegible] رخنه ها
دمشق غوطه و گلزار ها و بزلها
نه از خلال [illegible] دهل بتها
جه جنبش [illegible] از بغلها
جو آفتاب [illegible] مرکبها
سبب [illegible] شبها
هزار شور در افکند در مرتبها
کذبت حاشا الکس [illegible] وبها

جو جز ملامت [illegible] ستم این جان
ز فرخ جان بری [illegible] بر آسمان پری
هزار نعره ز بالای آسمان آمد
ولاولا [illegible] شنو
ز آنجا [illegible] درون آمد
اجل قفص شکند مرغ جان [illegible]
کاین دل [illegible] جان از کجا
جو شیر پنجه زند [illegible]
جو جان [illegible] که [illegible]
سر وصال [illegible] جو [illegible] شود
مایم آن [illegible] نهایت را
فراق [illegible] در کمال [illegible]
[illegible] جه خوش بود بخدا
و ز آن [illegible] فراق [illegible]
[illegible]

دهان که [illegible] کند
مباد روزی که از جهان [illegible]
جو بگشاد [illegible]
جنانکه آن حکایت [illegible]
میان صد کس [illegible] شود
خضر [illegible]
دمشق [illegible]
زرشت [illegible]
فراز [illegible]
[illegible]
وکیل عشق [illegible]
گدای عشق [illegible]
[illegible]

من از کجا غم یاران و دوران از کجا
من از کجا غم بالان و کودبان از کجا
تو از کجا [illegible] بام و نردبان از کجا
تو [illegible] کرانه فغان از کجا
کرا آسمان کجاست ریسمان از کجا
تو از کجا و [illegible] مردمان از کجا
اجل کجا و [illegible] دوران از کجا

که ای عزیز نگارم جه خوش بود بخدا
که خوب و نیم خادم جه خوش بود بخدا
که [illegible] شکارم جه خوش بود بخدا
که برده [illegible] قرارم جه خوش بود بخدا
نه [illegible] نگارم جه خوش بود بخدا

و [illegible] فتنتنا
و ان قلبک [illegible] شقاوة وعنا
[illegible]
جو [illegible]
که [illegible] صبحا

[illegible] قالبها
که بر فلک [illegible] کوکبها
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
که تا دلش [illegible]
که عشق [illegible]
[illegible]

بصد هزار لغت

اگر تو عاشق عشقی و عشق را جویا
هزار کوه جنون از جه کرد آن مجنون
جو عنکبوت جان صیدهای زفت گرفت
[illegible] تو دوا و [illegible]
هوای عشق [illegible] آمد و مستی
جنانکه حلقه [illegible] بالای حال
[illegible] کلیم ای [illegible]
جو برکشاید [illegible] عشق
جو آفتاب آمد کجا ماند شب
روم خانه بگیریم بپهلوی دریا
از آنکه صحبت جان [illegible]
جو راست متصل [illegible] دارد
بس الله الله زنهار [illegible]
[illegible] نفس [illegible]
[illegible]
هزار [illegible] خوش [illegible]
[illegible]
جو [illegible] را بر بند
کجا [illegible] جان [illegible] مارا
جو او در [illegible] کم [illegible]
کجا [illegible]
کجا [illegible] برکم
[illegible] خشمی که ذره را بینی
[illegible] کند
دو چشم بسته [illegible]
عجب [illegible] خلاق [illegible] پروانه
شراب [illegible] جان را
کجا [illegible]
بگفتم [illegible]

بصد هزار لغت کرم عشق کنم
بگیر [illegible] کلوی [illegible]
هزار [illegible] آورد آن [illegible]
[illegible] رب الاعلی
[illegible] عذرا
که سنبل [illegible] موی بالا
جنانکه حلقه [illegible] الفضا
[illegible] را
تو با [illegible] را
رسید [illegible] غنا

[illegible] آمد [illegible] سما
جو شد ز چشم جدا [illegible] ربا
که [illegible] صد [illegible] حلوا
[illegible] بالا
[illegible] قضا
کرمان [illegible] سما
[illegible] بلا
[illegible] زنها

جو او [illegible] سودا را
که [illegible] صحرا را
که [illegible] خار را
میان [illegible] را
جنانکه [illegible] را
جو [illegible] را
[illegible] دلها را
[illegible]

من از کجا و [illegible] از کجا

فرو [illegible] دریا
[illegible]
[illegible] ورید
[illegible] ارزید
تو جاه کرد [illegible] تر شود
[illegible] باشد
[illegible]
[illegible]
[illegible] عالم را
[illegible] تو بگو

[illegible] خلعت
کجاست [illegible] مستی
فراق [illegible] یاد
[illegible] بماند
امید وصل [illegible]
[illegible] استادی
[illegible] اول کو
[illegible] جانی

[illegible]
[illegible] عالم را
[illegible]
[illegible]
[illegible]
عجب [illegible]
[illegible]
[illegible] بخوری

اگر [illegible] تو به

حدیث [illegible] صفا
[illegible] فضا
جگونه باشد [illegible] لیلا
هزار [illegible]
اگر [illegible] مولا
[illegible] افرا
هزار [illegible] خضرا
[illegible] بالا
[illegible] کوبا
[illegible]
[illegible] جدا
[illegible] لقا
[illegible] دعا
[illegible] بلا
[illegible] جدا
[illegible] ما
[illegible] صلا
[illegible] را
[illegible] را
جو [illegible] را
[illegible] را
[illegible] را
[illegible] را
[illegible] را
[illegible] را
[illegible] را
[illegible] را
[illegible] سودا
[illegible] کجا

تراکه عشق نداری ترا رواست بخسب
بجستجوی وصالش خراب گو بوم
[illegible]
جو مست [illegible] می فتی و می خیزی
[illegible] عشق را فتاده آنم چه کند
[illegible]

وله اعزنا الله

جا که عاشق [illegible] را غم [illegible]
بگرد [illegible] اگر صد هزار خام بود
کسی که [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]

زراکه غم دعوی ادب [illegible] بخسب
زراکه غصه آن [illegible] بخسب
زراکه [illegible] بخسب
[illegible]
جو تو [illegible] بخسب
[illegible] جو [illegible] بخسب

[illegible]

[illegible]

زآفتاب غم یار ذره ذره شدیم
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]

[illegible]

تراکه [illegible] بخسب
[illegible] بخسب
زراکه [illegible] بخسب
[illegible]
[illegible]
[illegible] بخسب

[illegible]

چو ساغرم دل پرخون من بی لاغر

هزار صورت زاید چو آدم و حوا

بهر دمی دل ما را گشاید و بندد

هزار صورت جانی [illegible]

[illegible]

سبزه کو که ز خوبان سبزه زیب
وفا طمع مکنم زانکه جور خوبانرا
ز دست غمزه تو اندر دهان من حلوا
ز راه دیده کرم رخش او فراق گذرست
جمال و حسن و [illegible] و فرخی چون نار
بروی زیبه زرا چون کمان [illegible]
امام فاتحه خواند ملک کند آمین
چنانکه [illegible] فغور ا بروی [illegible]
درین سلام مرا با تو کرد وار خداست
ز چنگ سخت [illegible]
اگر تو [illegible] بی رخ نور رخش چراست
بده ماند مستی جان [illegible]
کسی که کشت بخرابات قالی فردوست
[illegible]
چو چوش [illegible] اگر آتش بهانی
بهار یاد [illegible] النفیهم

فراغتی دهم عشق تو در خود نشانم
جهان بی مال [illegible] نکو و حرمت نیستی
هوای عشق تو وانکه حرف [illegible]
بزور عشق بزدی تو بوی [illegible]
در آمد آتش عشق [illegible]
اگر تو کوی [illegible] برای خدا
اگر چه [illegible] جمال آید
[illegible] خدای [illegible]
بگو بگوش کسان که نور چشم [illegible]
هزار توبه و سوکند [illegible]
بگوش هوش [illegible]
[illegible]
بجان [illegible] مردان که هر که عاشق نیست

بهانه کس که بنا بزا بهانه آئین است
طبیعت [illegible] و عادت [illegible]
بخاک پای عزیز که کز رو [illegible]
واپد زر و سیم آن پری [illegible]
بقای کنج تو باد اگر این [illegible]
که از شرف سر کوی تو [illegible]
مرا چو فاتحه خواندم امید آمین است
دلا که [illegible] عشق با تو [illegible]

جهان شعر برآورد کان [illegible]

رخ تو برنگ و چشم [illegible]
درون [illegible] او خمار [illegible]
در آن [illegible] که باده [illegible]
خوش [illegible] اگر شعله [illegible]
هوای نفس [illegible]
مدام [illegible] تیری
از آنکه عشق تو [illegible] کند
چو خانقاه [illegible] ابلی افروزد
[illegible] وانکه عشق [illegible]
ز عشق [illegible]
چو جلوه [illegible]
کنار [illegible] دو دادو [illegible]
بکند [illegible] هر دو دیده [illegible]
چنانکه [illegible] چند [illegible]

که غمزه [illegible] طبل [illegible] زنند
[illegible] هم [illegible] کنند
[illegible]
هر [illegible] زبان [illegible]

از آن [illegible] بهانهای [illegible]
اگر [illegible] روزها بکردانی
هزار وعده [illegible] خلاف [illegible]
جواب [illegible] او دیده [illegible]
[illegible] نور
[illegible] شهان [illegible]
هزار [illegible] افزاید
[illegible] که [illegible]

[illegible] کابین [illegible]

علی الخصوص [illegible] اولیا [illegible]
ایست عندرنا نام آن [illegible]
[illegible] هزار [illegible] دگر
[illegible] ز آب [illegible]
هوای نفس [illegible] عوض رسید
دو چشم [illegible] مستی [illegible]
از آنکه عشق [illegible]
[illegible] عشق [illegible] رباید
[illegible] سلامتی [illegible]
[illegible] بودی
[illegible] عشق [illegible]
[illegible]
بصیرت [illegible] مردان [illegible]
[illegible] دیده [illegible]

[illegible]
[illegible] باد [illegible]
[illegible] عشاق
[illegible] مردان [illegible]

[illegible] کاف [illegible]
[illegible] آن [illegible]
که آن شراب که [illegible]
جواب [illegible] هزار [illegible]
کز آن [illegible] لطف [illegible]
جفای عشق کشیدن [illegible] سلاطین است
هزار [illegible]
[illegible] جهان [illegible]

دمی [illegible] در جهان [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] آمد
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

از آنکه عشق [illegible] آفت [illegible]
هزار جان [illegible] ازان [illegible]
[illegible] هوای [illegible]
[illegible] که چه آید [illegible]
[illegible]
بهر دو عالم [illegible]
کجا رسد بکمال و جلال [illegible]
هزار [illegible]
که باز [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] عشاق [illegible]
[illegible]

مرا عشق تو باید [illegible] سود کند
[illegible] تو [illegible]
[illegible] آفتاب [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible] آید
[illegible]
[illegible]

[illegible] کنند
[illegible]
[illegible] کند
[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

خوش باش [illegible] صحبت
مرا جمال تو باید [illegible] سود کند
چو [illegible] تو نباشی [illegible] سود کند
چو [illegible] تو نباشی [illegible] سود کند
دلم [illegible] تو خواهد [illegible] سود کند
چو دل [illegible] سود کند
[illegible] سود کند
[illegible] سود کند
[illegible]
[illegible] آمد
[illegible] آمد
[illegible] آمد
[illegible]
[illegible] کنند
که عقل [illegible] کنند
[illegible] کنند
[illegible] کنند
[illegible] کنند
خوش باش [illegible]
تو [illegible] موجود
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
اگر چه [illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible] اگر [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] سود کند
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] آمد
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

مرا [illegible] سود کند
[illegible] سود کند
[illegible] سود کند
[illegible] سود کند
[illegible] سود کند
[illegible] سود کند
[illegible] سود کند

[illegible] آمد
[illegible] آمد
[illegible] آمد

[illegible] کنند
[illegible] کنند
[illegible] کنند
[illegible] کنند
[illegible] کنند

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

بسا سؤال و جوابا که اندرین بردن
ز بردن چند بماند همچو خر بر یخ
جوار دم به عجب هم کرده‌ام چه عجب
مرا چو کره کردی مراد تو این بود
ترا چه بخت رسید یا [illegible]
ولی کسی که بدینش چراغ عقل بود
هر آنکه پف کند او بر چراغ [illegible]
هم چند بسوزیم بهر آمد [illegible]
چو موش دیوار زند ستم ساکن ظلمت
چو موش باش رها کرد از دها [illegible]
دم سیه غلام دمت که بیش از تو

دو ماه پهلوی هم دیگر زند بر در عید
ز نوح بحر بر قصه خلق همچو [illegible]
و گر چو شیشه شکستی ز سنگ [illegible]
تو کاو فربه [illegible]
محبت [illegible]
با آسمان جهان [illegible] فرود آید
روز و شب [illegible]
شب [illegible]
[illegible]
[illegible] بماند خدا
اگر مرا تو نخواهی دلم ترا خواهد
هزار عاشق داری ترا جان چو منی
عجب نباشد اگر مرده همچو جانی
هم دعا شدم [illegible] دعا کردن
اگر مرا نکند هجر تو [illegible]
جان برآید [illegible]
سماع جمل [illegible] حدیث ما گوید
چو باد در [illegible]

بسجده بام سموات و ارض می‌بود
کز آن سر پر و بالش [illegible] آید
جا که گفت کلیم ای خدای فرد ودود
جان کنم که [illegible] محمود
اگر ز سر سجده [illegible] مردود
کجا کند [illegible] و کجا [illegible] درود
بسوز دان سر و [illegible]
[illegible] که بسوزیم خویش را چو عود
درون [illegible] عالم محدود
چو [illegible] خوانش شود [illegible]
بد از زبانه دم کرد [illegible]
خوش باش [illegible]
مه منور یار و مه [illegible] عید
ولیک همچو صدف [illegible] گوهر عید
می حلال [illegible]
که تا بری [illegible] عید

برای [illegible] سپاس فضل احد
مرا [illegible] انعام [illegible]
که نور عقل [illegible] خویش کند
که اوست [illegible]
[illegible] کرم او را [illegible]

که تا سعادت و دولت [illegible] خواهد
[illegible] صفا خواهد
که هر که چند [illegible] خواهد
اسیر کشته [illegible] خواهد
جان [illegible] خسته [illegible] خواهد

خدای داند که با هوا چها گوید

بر غیب و [illegible]
ز سجده [illegible]
اگر [illegible] کرده [illegible]
بگفت اگر [illegible]
[illegible] برد از [illegible]
بگفت [illegible]
هزار شکر خدا را که عقل کل [illegible]
چو خویش را [illegible]
چو موش [illegible]
خدای [illegible]
هر کسی [illegible]
که بار او [illegible]

چو هر دو [illegible] اندر [illegible]
رخید [illegible]
[illegible]
و گر [illegible]

خدای گفت قم اللیل [illegible]
[illegible] مجنون
[illegible]
[illegible]
[illegible]

ز عشق [illegible]
[illegible] از خدا [illegible]
[illegible]
سلام [illegible]
[illegible] سایه

جان [illegible]

بگو نه [illegible] مناجات [illegible]
حدیث می‌شنود [illegible]
[illegible]
و گر [illegible] مسدود
[illegible] معبود
بگفت [illegible]
رسید [illegible] معود
[illegible]
[illegible] مقصود
[illegible] خلود
[illegible]

هزار [illegible] عید
[illegible] عید
[illegible] عید
امید [illegible] عید
[illegible] عید
ز [illegible]
شب [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] خدا خواهد
[illegible] خواهد
[illegible] خواهد
[illegible] خواهد
[illegible] خواهد
[illegible] خواهد
حدیث [illegible] گوید
[illegible] گوید

به بسم [illegible]
[illegible]
خصوص [illegible] کرم
[illegible]
[illegible]

چو کار [illegible] شاد
[illegible] در عالم
ولیک [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

ترا اگر [illegible] بکار
[illegible]
[illegible] عیسی است
[illegible]
[illegible]
[illegible] رسید
[illegible] کند
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] رسید
[illegible]
هزار [illegible] امام
[illegible]
[illegible]

[illegible] گوید
[illegible] شاند

ز [illegible] گوید
که دار [illegible] گوید
[illegible] خدا گوید
[illegible] گوید
[illegible] گوید
[illegible]
[illegible] شاد
[illegible] ایجاد
[illegible]
[illegible] مردم زاد
[illegible]

[illegible]
[illegible] می‌بود
[illegible] می‌بود
کسی [illegible]
[illegible]

هزار [illegible] رسید
[illegible] رسید
[illegible] رسید
[illegible] رسید

[illegible]
[illegible] رسید
[illegible] رسید
[illegible] رسید
[illegible]
[illegible] گوید
[illegible] گوید

اگر [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
چو آفتاب [illegible] گوید
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

کسی [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

هزار [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
اگر [illegible]
[illegible]

که دار [illegible] گوید
[illegible] گوید
[illegible] گوید
[illegible] گوید
[illegible] گوید

[illegible]
[illegible] اضداد
[illegible]
[illegible]
[illegible] فریاد
[illegible]
[illegible]
[illegible] گوید
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] رسید
[illegible] رسید
[illegible]
[illegible] رسید
[illegible] رسید
[illegible] رسید
[illegible]
[illegible]
[illegible] رسید

[illegible] گوید
[illegible] گوید

کهی کز دیده شود دشمن او را وصد کرد تف

سفینه بیم رسید و سفینه کی کاید
سفیدی ابر ابر ال اسپید کشید
بده محمود زرداق را ابرار حلال
رسید ساقی و جامها فوات و خوار الود
حلالی باد جان و حلالی طفل گران
شراب صافی و جانان خرم و لب
در جهان که درد و مرده میخورد مرده
شراب را تو خیلی و همت را ابنی
نوشته بر تو بار محبت اکه خال بودن
محبت موسی عمران بکوری فرعون

دوران فرمان شود اندم که اوصافکو
بحق کان اقبال که از رو مستی
کرولی سود از رنج خوانش را بیاراید
کز طاس جرخ جواتش را بنماید
دم عیسی جواهرش را بفرساید

کرمید بکار ان دکان زود ازود
دگر نیاید کهش که در میانه چه بود
بجز زمان قبل نا بود و بکدبی بعقود
خیلی آتش ال ازا وجانها بزود
نوشته بر لب ساغر که عافیت محمود
بنور خلیل خدا نوش کرد می نمرود
همش کنم که خمش سعی شاد
بسی کردیم لاحول و توبه ز آن نشود
کدام کس که بیاد نوازش چو که برود

[illegible]

سپاس آن خدایی را که جان برود

بسا الهها بربودم من از عدم هستی

کز وجود چو کجا هست شی از عدم

زبعد خاک شدن بار زبان باید آید

هفته خاک شده کل ز عاشقان باشد

جهود و ترسا و گبر و مغ ز نقش است

شوردمی همه بار و شوردمی همه عار

عشق از عدم آمد جهان جان بوجود

عدم چگونه ز عرش برود

کدام کوه که او را عشق نبود

که راه بستگی خدایان بنمود

سوردمی همه بار و شوردمی همه نور

بعشق چشم دگرگون مستی و مقصود

بسوی جان ز اصل خویش باز آید

خدا رسید بجانها که خنده می باید

ز آب و گل چو جنین کند ...

مرحبت بتازی مرید خواهند
وگر بعضی او زد تیغ عشق مرا
چو زن کشت مرید بهار و زنده بماند

زباهداد چه درنکس گشت دیدنی یار
هر کسی بدکار و هو بگوید شکر
نکر بوسی هر آنکه شنید دیده
زباهداد چو اعتنای اصل خوردم
بروی بگو زحیفون بگو زمعقولات
مرا مپرس چرا که چند میکردی
منه تو خبر زانو خود ای جلوه
دران زمان که جبلهای قرص الهیم
حیا بکلش بر تو جان شمس الدین
شدست نور محمد هزار شاه هزار
اگر حجاب بدرد محمد از یک شاخ
ترا سعادت باد اگر بازد شیم
جواب باد فرمان ...

[illegible]

بکر بلا ز گرمی شبی از غبار ترش
چو سر از بش [illegible] آبی برار ز جسم تو
فغان فغان که ز بستان [illegible] باز سفر
فغان که کار سفر [illegible] ستم
سفر [illegible] زان چو عذر [illegible]
[illegible]
بروی آینه بنگر که از سفر آمد
[illegible]
چو در رسیده [illegible]
[illegible] دیده [illegible]
[illegible]
درخت [illegible]
[illegible]
ز غم جدا [illegible]
که جفت مرده ترا مرده [illegible]
[illegible]

درخت اگر متحرک شدی ز جا و بر
ور آب تلخ نرفتی ز بحر سوی افق
نه یوسف [illegible]
وگر تو [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
هزار جان مقدس [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
چو در رسی تو بر آن [illegible]

[illegible]

که تا زهم ببرم جمله بود [illegible] سفر
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

مقام دیدن [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
کدام بحر خداوند [illegible]
[illegible]

[illegible]

به بستر دو لب امروز ازان کی [illegible]

مرا بگذار ده ای ساقی کریم [illegible]
بریز باده براجام و برار [illegible]
چو لاله زار کس این [illegible] را بیاری لعلی
مرا چو مست کنی رس شعر برارم
مرا چو [illegible] خراب [illegible] کردستی
هر تو یار خارد [illegible] تو یار دیگر
جهان [illegible] کهن [illegible]
وجود [illegible]
چو [illegible] کف دست [illegible]
بوی [illegible] گشاد [illegible] یوسف
بکش بکش [illegible] مکشی جار جار
ز دست [illegible]
نگار [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

برو برو [illegible] عشق [illegible]
[illegible]

کر از غم تو بماند ز اضطراب شکر
دهان [illegible] ز شکر [illegible]
دوش [illegible] زشکی و خمار
[illegible]
رو اعدار [illegible] دارم [illegible]

توام [illegible] کشی هم تو [illegible]

درا چو [illegible] نگار دیگر
[illegible] دیگر
[illegible] قرار دیگر

هر [illegible] عشق [illegible]
اگر [illegible] بار [illegible]
[illegible]
[illegible] نشود

[illegible]

بگوید که جوانست تو و دولت
ننگ نستی ز شکر دانم بر دی کش
بمقصد دور زشت و بجای خوش
نیابی [illegible] خنده گرفت
ربود سیل [illegible]
[illegible]
عجب خانه شد اگر قصد او [illegible]
[illegible]
تمام اوست که [illegible]
مراد لیست [illegible] راه عشق
اگر بگیرد دست آتش [illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]

چو اخلاط کند خاک با جان پاک
جهان را اگر چه جهان را خراب کرد
ملک شمس دین تو روز و شب
شنیده ام که شاهان
کنار و میان بدهی جانب
دهان بربند که تا دل
چو زر و ورق نو بر سرای
مرا ز عیش عشق خوش تو بوسی بود
اگر قند نمود لطف تو مکوه گران
ز لطف که تو جهانی در فعل کن بکلم
عصا چو تو کوه عصای موسی بود
کنون بچو زنم سنگ از دلم
بگردم از هوش کر نمازد از خشم
چو نیف حنک کر بند تو هم
ایا هوای تو در جانها سلام علیک
تو شه عالمی آن جهانی ای
نخاک پای تو هر دم همی کنند سجود
تو بنرگوار تری از آنچه گر
نبی سلم کرد از دو زنوبت در
همی رسد جبل نو فضای جهان
سلام از قبل... و اللطف
تعال یا بدر العیش و آر تعال
تعال انک عیسی خاص توانا
تعال انک مولی لشق بکردی
فهم صفا نکه کل المعقول
زخود شدیم زنجال نیز اصفهای دل

خواب کنج تو دارد و جوانی دل
دهن نشان کنج تو
مرده ام که شاهان
رزو آینه دل العشق نزد از
فرو خورد و جهان را
اگر زمو تو زر شمس خواست
رسیده بر سر من
فراق بزید از بخت من
بود بهر زر و کو جهد در جهان
روا کند زر و صد
نمود چشم لعل کرد آب و
جاوید زر تیز بر دو من
تو بی جان دلم در شمار
دعای جان شب انکه
چو یک صداع دهدتن
چو دست ند کرو
غلام میخوری از آن جهان سلام علیک
بجوانی جانب الی تنها سلام علیک
هزار چشم کرانی تو جان سلام علیک
زغیب رسید از انبیا سلام علیک
چنین بود که کند کربا سلام علیک
و فضل و رحمت الهی سلام علیک
شنو زر جت شبها سلام علیک
جوز جیا ام از انعام تمس تری
تعال یا فرح الهم فاتح الاقفال
تعال و انفع عنا خد معو الاقوال
بکی بغرق زغل سبی الانفعال
نهم لفضلک اشالهم بلا اشکال

جهان که هست و تو بار سنگها
وظیفه تو رسید و نیاف
رسنگ چشمه دلان کرده و بکوی
تعلق عجب زنگ را
چه باد هم ره نیل هزار فرسنگ
چو انبود تم عشق
هزار سنگ ز آفاق بر سرم آید
ز دست سنگ
عطای کف تو کر جوشش کوه دهد
بانگیز این دل انوکی از سر لعف
ربخت زر و دل
زسنگ روی نهادم
ولیک اگر کرم
دگر زنند بهر سر دعا کو سنگ
بجوش آی
ز دست طبع
ایا کسی که هزاران
تو بجوانی
سلام سنگ
جانم کرد
کذشت
کردید
دلای
کو لحفظ لحفظ
شفا جودک فی للهم فاتی الالماع
تعال انک داود فانح زرد ا
تعال انک فتح و کی فی الحوفان
بحیل حالد فیها جودک الاعلی

کند سجود مخالف آن
کار بست ترا ... نیک
نهی کرم کر روزی
با عطا لستان ای...
نعلقت
جو خطوبش
جان خاست کر زدست
با متحان کف
دهر بخت
کرمی طلب کند
کر آهن آید
بهرطرف
کجا سنگ
کر اینت کو...
همی کنند
همی دوند که ای
هزار خلق
سود معلی
ولیک
کر بار دنیا
بیرسد آنکه
سفا جودک فی الفعو
نفعو
انا سفعنه
و فو و جودک
بکعش کرنی

علام قست هزار آفتاب
بری ...
بحکم قسمت
درجشم اگر
اگر چه ذره
دالی
چو احت
ز ا سعادت
بکلم
زاسکو زر
زکر زکر
مثال
در جای برو
هوای
امو چو کو
جام کرد
سحاب
بجان
بکهش
تو آگاه
در جهان
بخند
جو در
از بس
دمی برسید که
از بی
توطیل
جو سانه

زبر تو طلا است جان
ملک سجود کن
چو کنجها که
بکفم ابی
برالحرج
ولاد تاب
خدای
مرا
چو آتش
کر اصل
کر بر
چو قبه
کر و
صلای
بر آکیم
خود آفتاب
کرمو
حباب
هزار
چو ادبی
کاروید
کر افرو
رهکنای
اکر کر
شی برسد
ایم
نفصل
جوان

نهایت ...
کدام دل
نغز
بکفت
شمار
هر ان
کمال
جو ملک
دل آب
تو در
هزار
عجب
بکوید
بهل
چگونه
ولله دام
سه نقد
بکوید
نزا
بکفت دل که
جواب داد
دل تو
نزاد
زاد آه
حلال داد
جو دمی
خدای
زحرف

کر زحسن
کدام داغ
چو کو
جو قد
کشاد
بر
ماند
هزار
جوان
کر دید
جوابر
کل
بعو
در
کر
ولیک
باهر
کند
کر
بکوید
کرد
جانکه
کر
مسافر
در آفتاب
از انکه
عفول
کرو

علام نحسه ...

کسی که او لب سینه را جوانی کرد
اگر چه آینه دو چشم ز بهر غبار

میان ما و تو تنها این چه بود ناچار
نیم ز لطف تو فارغ چه در کارم

بذات پاک کسی آفتاب سلطنتم
هزار ابر عنایت بر آسمان رحمت

هزار شربت ساقی و مهر محو شد
رخان جامی چو دیدم لطف که از لای آید

تو خسرو درسیب قبر و کنف محکمی
بحلوتش همه تا وصل این جهان فرمود

بیار باده که اندر خمار خمارم
بیار جام شراب که رنگ خورشید است

بیار آنکه بخمید در این جهان ما منش
بیار و باز ز ریحان صفت آسمانها را

چو کنف کار اکا زنی فهم کرکس
چو تر زبان که تراشیده ام بی کار

جمیس وار ز آدم مبین ثواب و گلی
بیار آنکه ز می کرم شود خالی

غلط مکن چو وصل در ره دیگر یافت

بهر جمال تو بینم چو چشم باز کنم
هزار کوه بلندیم بهر اکنم که برند

زخار خار غم تو چو خار دمی کنم
چو بر وبال بر آیم ز شوق جان جان

مرا و فهم مرا عاقبت شود محمود
بر ره عشق مرا الکف صدر انجمن باز

کمفت بر وانجا کرا آشنا منم
کمفت که نفس جهانی شود رابی
کمفت که چو مرغان لوی دام دو

[illegible]

بنا نه نعره زده کر آفتاب کرم
خوا[ن] شکوه [illegible]
الست کفتیم از نخست و تو بلی کفتی
چو شمع عشق [illegible]
اگر [illegible] فلک را ابر ار سلام کنیم
و گرهای ترا [illegible] آمد
و گر چو [illegible]
فراغ عاقبت کار [illegible] افتاد
چو غنچه [illegible] آمد

فضول کشته ام [illegible]
لکی [illegible] بخته [illegible]

[illegible]

اگرچه شعشعهٔ آفتاب جان اصلست
بکس مگو که روا نیست که ز کشتی
چو برگشادی از لطف خویش بی خم
چو آدمی بغم ابلهی بتر را ماند
حدیث عشق هم از خود بازیابد جست
ز خشم است برترینه که گنجها دارد

منم آن انم که گویم صورت نغمت او
رنج می باشد اگر برده بکردانم
کنون که تو نیست چیست لطف ای نیست
وگر چو لعل من زده ز آفتاب کمال
ز آدمی چو بزرو بیکم قناعت کن
کرنست قدر خدا را که کرده حبس
کمال برده که بکرم ز اطمع بودست
مرا اگر تو نخواهی ببخش ار بگو
چو سایه جسم و کاهل اگر راجوی
اگر ز نقد بیمر از دل بکل اسیر شوی
دلا که هیچ نگرد ببخش دلبر جو
اگر جوانی همراهی از رود انه بخواه
تو هرچه را اگر بگو ز اصل و مکان
بر زاد بدجانهای بلکجا جهند
چو مرد نیک تو خوش کس معلم تو هست
بوقت خواب نکیری چرا اگر هی برکو
چو من ز خواب رابای خوانش بکم کردم
فتاد آنکه خواب اندر نشسته ها
بیا بگو چه کنی گر ز خوابها که خویش
زمین چو مطلبی مطلوبه مستانه
هزار بار گشید بست عشق کافر جو
شب الحان ملکا آمده ای برخیز
هزار بار بسوز این انگشت او

بران فلک که رسیدست آدمی بتن

دماغ ما ز خمار نوا آب آبستن
ندارد او خبر تنی و بی خودی خورشن
که او چو ابر نهم طبقت ملکی
که مرده زنده شود زانچه دارد تکمی
که تا تمام غزل را بگویت فردا
که بست و بی خودیم از جلمش نجات او
که هر که متعلق بود بغربت او
چگونه باشد چون ابریشم بی او
که دوز ز طلعت خود چون کمی تعلیل او
که جنس نقش فریب با جلالت او
که سوی کاله ماند بودم غربت او
ز بلکه حسن جلی بود آن حجاب او

بزیر سایه آن رو با بدار بگو
درآید در دو قصه های شمار بگو
گلی که هیچ ز زرد در آن بهار بگو
وگر عقار خزان ای العقار بگو
ز رنگ و گل نو خوش بحال بخار بگو
کنار بر کلش داد آن کنار بگو
وگر ز آن نظر بست از انتظار بگو

تو گوش می کن تا که قصه ای ز برکو
تو آمده که حدیث لب چون شکر گو
تو بگوید للا الا و تعز گو
تو بیز نامی سیدل ز حکم بر گو

کز گوش من راسخ همه گوش سبو
سکت او نوشم اندر ذوقی بد بو

خوش گر ز نغمه مرده نوی بر خیزد

چند آن ز رخم و اجو کس بد خلل
و دوست عشق مثال دردی دلکار آید
دلا و دوست بر او رسید که ایلا عشق
بوقت خواب که جان بوی سوی غیب
که گل الکا بجنبند مردم از گلش
اگرچه چنگ بزارم از شکایت
اگرچه قند خادم چون تو را دادم
اگر بزدم من ز آفتاب سنگی است
ز لولیان سیاه دو چشم زرد و بند
از او هر زد و نجز گو بر زنا نه بهنا
درون شرح نگفت و فرج می نسیم
شمس نغمه بر تر بانگ و دار عشاق

چو خواهیم که ببینی خواب عشق لب
درآن دو دیده مخمور و غارتم برنوز
نهی فرد که گو قرار مجو بد
مجلس بزار اگر کشش بخودی کردم
خیال یار ز سودا همی اسیر ای دل
چو صبح کشش تو آید از صبوح بگواه
چو کشش معز ز بر دیده فوت

چو زودی دل از بهار شد بر بر خط شب
دلگیران ملکی یار که شوی قالی
از خورده ورد نشاط آمده
من لطیفست کفتم که ز خاک تو ام

ز هرچه بر کندم منی سبو ز تسلیم
سبو بسر در بدو گوش بانز ز الال

ز کوه منی شنوی یاد بی مه ایمان
برو برو که چراغی و دود دوشنی
که خار کرد دیار هستی بد دان
که همچو موم همی کرد دار کفش آهن
اگرچه دارد او خوی خلق در کان
بکه رقیب بیاید کسان کشان دامنی

که همچو چنگ منی بر کنار رحمت او
او انگه بر لب لطفش بچشم رحمت او
جز نمک نباشد بر لعل را ز رحمت او
همی کشید بنهان نور از بصیرت او
اگر تو دانی از لطف وار ز رحمت او
که شمع شمع بهشت است از زلف او
هر انجمنست نغمه بیتی عقد او
در آن بهشت و گلستان سبزه زار بگو
بیا چو لاله اشک بر خار بگو
درا جواهر اسرار کردگار بگو
تو خال خشن ز بر دست بی قرار بگو
تو عذر عقل ز بونم ادا اقرار بگو
بیا بهای غریب احسان یار بگو
چو شب بینش تو آید در آن بهار بگو
بگیر و از مرا وردا در افتخار بگو
چو اشتهای جماعت بود دیگر تر گو
بگیر هم که از آن طرز معنی گو
غزل تمام کنم گویم مکرر گو
مرا از آن که زان حدیث در خور گو
مرا مبارک و قمار جوان و سنجر گو
شبم ز بام بجز زنجیره تار گو
سبو اسیر شفاعت چون گیر دارد او
بدان هوس که نخواهد غوطه دریا بگو

مه آفتاب برآید

چو آفتاب برآید ز قعر آب سیاه
چه جای فتنه که چون آفتاب جان آید
سری بخاک برآور که کم ز مور نه
بگو مور بهار است دست و بادآری
دل تقدیر خرد ار می برند قبا

نهی تو از علم لا اله الا الله
ستان اند صفات سفارجلت او
ز هر طرف که نظر کردمی روبابد
خوش ارزش من بسیج بوی جان کس
برآید از دل و جان چون الیست بشنود
دلم طواف بیز زد میکند محرم
مقام خلوت یار و عاشق و فرخنده
ز خواب بر وحشت کار شوناکه
بروز برده در زلف هیتان و سودا
بلا که طلعت شب مثال در بیات
مجب دل که بعشق تو بر نشسته
بیا ز چشم دلا بهر که ازین بنگر
خنک کسی که ورا ز سوی حبیب بود
میان کلبه دل جای خسته از خاری
چه جای جوهر عدم در نگو در بیستان
آباد چو صبا ذوق صبحها دید
گهی بجز نخبر کهی برای کوه
چو جوشی و گلزار هیئان دراز
مبینش دیده دو عالم بود ازین خروش
از آنکه شنا بد که کسی گردن دلا
زلفش که کشید دیده ترا برده
طلسم تن که نبردی نهد بنبود نشست
خیال طمع بردی خیال روح آید

ز آفتاب که بوند خود قبا و کلاه
خبر ببر بر موران ز اورث و ز حنکاه
چو از گوز نساز بسوی صحرا و راه
اگرچه جامه درازیست قد کوتاه
مخاش کردم از این سرو که از خویشی

که زد بر او قدم لا اله الا الله
ببینش او تقدیم لا اله الا الله
هزار باغ ارم لا اله الا الله
که پیش تو نغم لا اله الا الله
هزار بانگ نغم لا اله الا الله
در آن جویم حرم لا اله الا الله

کهی که کند زنی و کبر ای کلکی جفته
که لطفهای ستان در شب بست شیفته
مقبو بجو بود در بهای نا سفته

مدو بهر طرف ای دل تو بیز ای جسته
که او لطیف و سیکروح گشت و رجسته
ببین دلا ز تو خار ای ترا گل رسته
ببین ز خویش و بهر ادان ز خوابی که آسته

کمر بسته و در کوه که ربا دیده
ز لوت لعلش بیست لفقاد دیده
جنس بود لعوای که ربا دیده
زلاله رست بگو عاشق بلا دیده
ولک بت دختر و صلاح دین گوفت
صبر و اسپیل ابست آن دیده بلاکرد
عروس برده خود است سرترا برده
ز عقل غوغه برآید که جان فزا برده

ز آب و گل چو برآمده دل آدم وار
از آن هر آنه بوسیده مور قانع شد
چه جای مور سلیمان از بدجا شوق
چار قد درازی که چو فرو بریم
چرا تو در خود با طلل خیابکردار کاه
چگونه کرد بر آورد شاه جوش وار
بگی ستم زنی از صد برآز فکل بهرست
زنجر غم بکناری رسم عجب دین
چو دید گل خنده و فغان ارسته زرد
بهشت لطف و جلید نخبر بوی بخش الدین
نه خوش که بگویم گر گیت ای برود

اگر بیس منم و شوری و حلقه بار
بخواب کی بهر دالطاف خوابش خیال
رخ چو کعبه خاش بخش برنزی

دو کف بسوی صفا سوی حرمی بابی
اگرچه بر طرف بازکنت در طلبش
میان اله چو برآید غبار طبل و علم
نهان برود قدم شاد در ابتلای

درآن ایران و دل صد دریچه بگشاده
چو موج موج در آمیخت جسم دریا
ز خالیست و گر مطلوب انکه در حجه
رموز لیس و فی جنتی بر آنسته
نو خانیات منی ای در خدا دیده
چرا که تو در اینی بگو چرا گم
چو لنو را ابر زیر خیال بخش آمد
دلا جدا شوا از این برده ای که نا گوئی

زلقه فرقه شنو لا اله الا الله
صد آفتاب چو یوسف فرو شود در چاه
که او ز سنبل بر سبز با نمود اکاه
مرا بکر بحاله از این مثال ابیات
قبا که پیش دراز این بکله دریاه

رکوع سجده دوم لا اله الا الله
نهی خوش نشستم لا اله الا الله
رکوع لطف و کرم لا اله الا الله
نهی لب تو بدم لا اله الا الله
نهی شفای سقم لا اله الا الله
بگوید او که منم لا اله الا الله
که ز ترسم مادت از آن الهای آنکه شنفته
شب از نوبت و دارهای نا گفته
بسوی طاق و رواقش برون جفته
که باشدت عشق و صبح بیدار فته
مجز اگه تنش پل ایست جسته
که بیر تو عجب نو ابست موسته
از آن طلب چو گو داد گوی جسته
هزار سیخ بینی بینی نو نکسته
و زین بساط فرا بر دواب وار رسته
ز دیده هیست پای ز ذوق دید
برون ز خبر بینی لغز صد بمان
عجب عجب که بهر کجا کنیاد دید
صفات طالب و مطلوب را جدا دیده
هزار بار وی ای خبر را قبا دیده

که چشم جان ترا گشت اسیر ای برده
خیال بهارست شده برد صفا برده
بلا که نا گشد سرترا جدا برده

او دیده کشته و ما را بگرده نادیده
بخنده جان جهان جون تمام خنده تراست
[illegible]
جو خنک گشت درخم [illegible]
هزار ساغر [illegible]

دلم جو دیده و تو جون خیال در دیده
[illegible]

[illegible]

بدخشان خوبلاری جوتر بر اشدی
بو تاج راجه کبی جو بکا آفت اشدی
ولایه نادر مرغی کم درسکار بکور
از آسمانی توجو بار انی عالم خاک
جو باده بودکرد ر ز ور ارا کر داکی
مونه باده بجان تو دره ست کو کم بود
نور هست باشن جو تر و جو نی کم کو کان
بیار باده کی بار جنم ال جی آت
نی فرجمت ابی کیچ بار و دیکر کس
جو جو لاله کشاده خشک را مند
جو نام باده بر بر ال تو بی فرال لنش بو
کهی سبو و کهی جام و کر حلال و حرام
والحواب بهر کو یم بتراز خراب اجزا

بداد بندم استاد عشق ارکستادی
جو جشم مست کسی کرد جلوه ار کو
مکر زبان جو سلم ترا ... سلطان

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

برنج آنچنانک [illegible] تو کن
نحس اگر فرمود از حسودی کن
هر آنکه او هنری دارد او همی کوشد
دگر هنر مو بشد هر غرض آنست
که من هنر مشکلم [illegible]
اگر ز خویش بگویی مرا ز لطف خویش
کمال که جز و نقصی شد نقص
اگر دعا بکنم لطف او همی گوید
جواب [illegible] لطف او کرامی طالب

اگر تو همچو بلبل ز بهر گلزاری
درون خار گلست و برون خار گلست
غلط [illegible] که از آن [illegible] مرا
برست دلبرا اگر عاشقی زنبق باشد
زنبق [illegible] خویش [illegible]

فرشته ای جان را [illegible] دلداری
جوانی [illegible] داد [illegible]
از آن همی که اگر [illegible]
چو بلبل تو ناله برآرم [illegible]
بجان تو که [illegible] کجا داری
چو خار [illegible] کنند [illegible]
بکوش [illegible] که باد [illegible]
بکوه [illegible] که [illegible] شد [illegible]
چگونه از کف [illegible] درخواب
چنانکه [illegible] ارحم [illegible]
بدر تابی [illegible] او رسید
دمی که در [illegible] شود [illegible]
شبی که در رسد از عشق یک بیداری
ستاره سجده کنند او [illegible]

نکرا آنکه درخش [illegible] روان داری
دگر بگوید که چون هنر [illegible] داری
که شهی کرد و در دانش [illegible] داری
که شهی کرد و در ستر و در نهان داری
مقام گنج و توچه [illegible] داری
درون خلوتش لیلی [illegible] امتحان داری
دگر جدا اهلیش [illegible] داری
کر [illegible] عراق [illegible] داری
جو دلبر [illegible]
بهار معنی [illegible] تبریزی
تو خار در [illegible] داری
با احتیاط [illegible] که [illegible] داری
عجب [illegible] داری
ز عشق و عقل [illegible] بیداری
اگر درون [illegible] اگر محال ازاری
بهار [illegible] از جام [illegible] تبریزی
جوان [illegible] بیداری
[illegible]
کلوخ مرده [illegible] داری
چو چنگ [illegible] اواز زاری

کرساقی [illegible] کلنداری
بکوشش [illegible] که کرد در [illegible]
سحرها تو [illegible] داری
چگونه [illegible] بیداری
[illegible]
که [illegible] داری
[illegible] زر داری
ناکند [illegible] بیداری

بسعد اگر [illegible]
چو کرد [illegible] عالم را
[illegible]
[illegible] اظهار زند
[illegible] خود جوی
[illegible] مکمل
دلیل [illegible] دلیل [illegible]
بگفتش [illegible] داری
[illegible] تمام [illegible] بستم
در آسمان [illegible] آسمان داری
[illegible] باشد
[illegible] تمام
[illegible] استاد
[illegible] معشوق
[illegible] محال [illegible]
[illegible] یکباری
[illegible]
[illegible]
[illegible] کنند
[illegible] تبریزی

صباح باد [illegible] کردی
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] فلک
[illegible] کردی
[illegible]

ابولی شبی که جهان [illegible] در طلوع

که از آن [illegible] داری
[illegible] داری
[illegible] داری
[illegible] داری
[illegible] جهان داری
[illegible] داری
[illegible] داری
[illegible] داری
[illegible] داری

اگر [illegible] داری
[illegible] داری
[illegible] داری
[illegible] داری
[illegible] اغیاری

درون [illegible] داری
[illegible] داری
[illegible] خاری
[illegible] داری
[illegible] ستاری

بکر [illegible] داری
[illegible] داری
[illegible] داری
[illegible] داری
[illegible] داری
[illegible] داری
[illegible]
[illegible] داری
[illegible] داری

زابتدای جهان تا بانتهای جهانی

[illegible]

کسی [illegible] داری

[illegible]

[illegible]

کز نهر [illegible] داری

[illegible]

دمی که خاک در آمیز از وفا و دمی

کیست از سکین چو تو بهار آمد

اکر بجشم تو در جرخ [illegible]

اکر دولت [illegible]

تو دلبری [illegible]

روان حوات تابد [illegible]

کمال [illegible]

تراکه [illegible]

[illegible]

هزار جام برار ابر داده بود فراق
چگونه چنین می‌نشینم ... چندانم
جهان لهو و لعب گونه کانه باده
برادر ابر نشو بارش خشم ...
بریز بر سر ... سبوی ...
بیا ماکه تو از نادرات الهی
سلام خوب ... نکوی ...
همی ... زدامن ...
گهی فراق نمایی و جان اموزی
مرادم ...
اگر ز خسرو جانها ...

رباب داد برآورد دلبر جامی
بیا دیان مراد ادا همچو ...

[illegible]

بهر واکه در آبی جو عشق نشینی
کلید حاجت خلقان در آن شب دعا
دران [illegible]
بگو بگو تو چه جستی که [illegible]
چه [illegible] در جهان [illegible]
میان [illegible] و کردی [illegible]
اگر چه [illegible]

بگو [illegible]
[illegible] عیسی [illegible]
ایا کسی که [illegible] صحبت خلق

تو اسمان [illegible]
[illegible] چه داند [illegible]
جانب [illegible] این جهان [illegible]

[illegible]

بذات پاک خداوند کرتو وزدیت
نهی معانقه الشکال کی بری بزند

شدم بسوی چه آب بجو سقایی
بجای در نظری کردم از تعجب...
هزار کنج کران جنین عجب کان...

ابا تعلم و ثبات و کرم ...
بعلم و دانش و تقوی ...
لقا و جنت و طوبی ...

[illegible]

… چه آفتی چه بلایی

از زحافات بحر هزج مفعول

مفاعیلن مفعول مفاعیلن

[illegible]

ای صورت بی‌شادی اندر دل ما بادی / ای صورت عشق کل اندر دل ما بادا

با جنگ زدیم اندر تا زور جهان ما / ای الف تو خیال از دل ما یعنی تو بادا

معشوق سامان شد تا باد چنین بادا

ملک گهر فشان شد از شوق سلطان شد / باز آن صبا شد تا باد چنین بادا

هم باد هوا خوردی [illegible] جدا کردی / یک سر ره مهمان شد تا باد چنین بادا

[illegible] / عالم شکرستان شد تا باد چنین بادا

شب رفت و صبوح آمد غم رفت و فتوح آمد / خورشید درخشان شد تا باد چنین بادا

ای مطرب صاحب دل در زیر مکن منزل / کان زهره به میزان شد تا باد چنین بادا

[illegible] / [illegible] افغان شد تا باد چنین بادا

[illegible] / فر تو فروزان شد تا باد چنین بادا

[illegible] / یک مسجد عمران شد تا باد چنین بادا

[illegible] / ابلیس مسلمان شد تا باد چنین بادا

[illegible] / آن گاو چو قربان شد تا باد چنین بادا

خاموش که سرمستم [illegible]

چون برانی طفیلی ما را [illegible] ای جان / از دست برداده و زغصه برداده

[illegible] / [illegible] در عشق چو فرهادا

[illegible] / کفرش همه ایمان شد تا باد چنین بادا

یاری که دم [illegible] / [illegible] تا باد چنین بادا

[illegible] / هر گوشه [illegible] تا باد چنین بادا

عید آمد و عید آمد یاری که رمید آمد / [illegible] تا باد چنین بادا

[illegible] / [illegible] تا باد چنین بادا

[illegible] / [illegible] تا باد چنین بادا

شمس الحق تبریزی [illegible] / [illegible] تا باد چنین بادا

[illegible] / [illegible] تا باد چنین بادا

[illegible] / [illegible] تا باد چنین بادا

[illegible] / [illegible] تا باد چنین بادا

[illegible] / [illegible] تا باد چنین بادا

[illegible] تا باد چنین بادا

آمد بت میخانه تا خانه برد ما را / بنمود بهار نو تا تازه کند ما را

[illegible] / [illegible] ما را

[illegible] / [illegible] ما را

بازآمد و بازآمد آن عمر دراز آمد / [illegible] ما را

[illegible] / [illegible] ما را

[illegible]

[illegible] / [illegible] را

[illegible] / [illegible] را

[illegible] / [illegible] را

[illegible]

[illegible] / [illegible] را

[illegible] / [illegible] را

[illegible] / [illegible] را

[illegible] / [illegible] را

[illegible] / [illegible] را

[illegible] / [illegible] را

یارب که چه داری تو کز لطف بهاری تو
امروز گرو شدم با آن لب شکرخا

[illegible]

زان نور ابر عالم هر شب ...
بگرو ز تو گر خاری بگرو ز تو مرواری

ای صد علم تو در جان شده ...
ای صد چو من خون داده از ...

[illegible]

ای سینه و جوش سینه صیقل او آن
سستینی خواهم مرهم نمی خواهم
المکس که تراوار داغ عشق مرهم دارد
از رنگ بلور تو شراب شیشه و جوهر تو
ا شکلی ای شیشه آن قدر شود پیدا
ور خود جشش بود دور شیشه بود تنها

عاشق تو عاشق زنجیر می ورزد
آن حال جوان چه بود کال آتش ...
مرغ دل هر عاشق گر بیضه بر آرد

عاشق چو من با تو می ورزد بساز دارد
عاشق چو منی باید کز مستی و بی هوشی
عشق آب حیات آمد و مانده از دل
باری دل و جان ... گشته در آن ...
ای آنکه به عشق آتش ...
گر باد بشنود ز آن ... روا دارد
گر تیز ... و در زیر ... دود

[illegible]

وز آنکه جنبه‌ای از حکم تو نهد در
زهراب زر دست وی گوهر حکم ازلی
نی ترک سفر کردم با یار شدم ساکن
نومید مشو جانا کامید پدید آمد
نومید مشو گرچه مریم بشد از دست
یعقوب برون آمد از پرده مستوری
ای از درد کهن گشته بخ بخ که شفا آمد

بگذشت مه روزه عید آمد و عید آمد
بشکست [illegible] آمد [illegible] آمد
از لذت جام تو دل [illegible] مدام تو

ای خورشید [illegible] آمد
از جرم جفا جوی [illegible]

[illegible]

تا کی ز رشک یکی بر عقل بود تنگی
آورد بروی [illegible] از زیرکی شمس
ای چشم که بر [illegible] اسرار او تنشینی
[illegible]
جان بر کف [illegible]
[illegible]

ای دیده مرا [illegible]
[illegible]

[illegible]

شمس الحق تبریزی [illegible] دل [illegible]

[illegible]

با خاک یکی بودم [illegible] می سوزم
یا مستی آن ساغر مستست [illegible]
هر سوی یکی ساقی [illegible]
در شش جهت عالم آن شیر کجا گنجد
نوری که [illegible]
تا تو نشوی [illegible] غرقت
رو رو که نه عاشق [illegible]
ای ترک [illegible]
آنکس که [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]

هر چیز که اندیشی از جنگ ان اندیشم
اسباب خوشی جان [illegible]

گر تو نمی‌خسبی [illegible] که من خفتم
[illegible] آن آدم کز خفته و بیدارم

[illegible]

کم ز بعی کز تو صد کونه طرب دارم
هر طایفه با توهمی خویشی و نسب دارند

توبه نکنم هرگز زین جرم که من دارم
بس باده پرستی و عاشق که عاشق و معشوقم
ای خواجه سلامت بیک من عزم سفر دارم
جان عزم سفر دارد با معدن و اصل خود
می آیدم این کار با حضرت خاقانه
چون لعل و خوش بخش چو گرمی و چو تابش
چون مردم و چون بینی هم بسته هم از آنم
مولای فی صدری لا تحرم من عمری
گر در دل تو تیم مهر تو بود تو تم

شاگرد تو چون باشم گر کودکی کوبینم
بارقی ز شکاف در برق رخ تو بینم
گر در کنم داند که سوی شماله
بر تابه تو ام کردان ای پهلوان پهلو
صد بر نکر نقاشم هر لحظه همی سازم
صد نقش برانگیزم با روح در آمیزم
جان ریخته شد بر تو آمیخته شد با تو

ای شکل گر زدادم ای خواجه کرمانی
جو گوش ربا بی دل در پرده نمانم
ای خواجه چه مرغم من نه کبکم و نه بازم
من بنده و مجنونم نه عاقل و مجنونم
نه بنده نه آزادم نه مومم نه فولادم
افزون ز هزاران دل دارد بدست این دلبر

از عشق سلیمانم من هدهد مرغانم
رنج و الم و هم هوشم من با هوشم

کمانکه بقیر آن همه خیر عجب دارم
من با غم عشق تو خویشی و نسب دارم
آنم که بهر امشب دیر عجم آتش
زانگس که کمند تو بر زیر و انعو بزدایم
هم زادم و بجا رسم هم صحبت جارم

دانسته که نعل جسته آن کو بی خود دارم
گردون شل خرگه صد خنده کر دارم
من فقر و ذکر کرم من عشق دکر دارم
چون سنگم و چون آتش در سینه شرر دارم
لا تبعد و تستتری کز هجو خبر دارم
تو تیک و دارم کز شکل شرر دارم
آتش تو ما تو ای خرد دریا خو
تا از لب خیانت بگذرد جامه بوزم
زان آتش دلبر من صد شمع برافروزم
یکی کس برود بیم دامن هر جعفر خواهم
در ظلمت شب با تو براق تر از بغداد

چو عشق ترا خیمه در آتش افتادم
چون بوی ترا دار دیده زاهدا بخوانم
در خانه آب و گل به قیمت خراب افتاد دل
یک لحظه پری شکلم یک لحظه پری خوانم
هر چند که سعادت را از جهد بر انجام
نه طوطی و نه عنقا نه بلبل بستانم
نه بردشتم و نه خوبم نه اینم نه آنم
نه دل بکسی دادم نه دلبر آن خانم
دل دادم بمحل شه اینک بی جانم
شمس الحق تبریزی سلطان شهیدان تو
هم عشق پری دادم هم گرد پری خوانم
هم ناطق خاموشم هم لوح خموشانم

کم گو که امین آری ما را ببینی سازی
بیرون شو از این ده ای نور سپیده
زو آتش بر آتش از عشق لهب دارم
مجنون غم لیلا چون تو مکر دارای جان
از نقشه پرنده زین بوجه برکشته

یک چند که دم سیم آن نوری که بدم سیلم
چون سایه فنا کرده در تابش خورشیدی
گر تشنه این جوییم من غم و هم غرم
یا من هو قلبی نفسی ادنی نسبی
ای عشق صلا گفتی را آیم بسم الله
افتنی کلیمی کالبو کسبی
بستم جو صدف من لب صعب گهر دارم
ای چشمه آگاهی شاگرد تو می خواهی
یک لحظه پری ختم در راه که عشاقم
در جوبه و در بوته چون ماهی برتابه
کس کی چه تمویم در شب و اندیشه

تو ساقه خاری باد شتم هر کسی را
هر چون که زهر روید با خاک تو میگوید
با خانه در آ جانا تا خانه سپر دارم
در آتش شادمانه هم شمع و هم جمع
چون کنکره چون شهم با خود در هم و کرم
نو مست شبانه هر شب بخوابم و جوانم
بی خواجه بیاوردم من بلبل کارانم
گر او برتم و چیز از جو دیم از قیرم
کمانه ز ما گردم با زار جدا گردم
جشنی ز همه عالم دانند که می دانم
هر کس که پری خوتر در شیشه کنم زوتر
فریاد که از مریم رنگی دگرت آیدم

کمانگر مرا این جهانی جز وان سبب دارم
کز دولت تو زین تحصلو ز طلب دارم

صد لیلی و صد مجنون زجب تو برآرم
کو مرغ قفس تنگم که حبوب طبیاد دارم
در بام فلک شبان خبر آنکه دارم
کز فرقت آن دلبر بس که جگر دارم
کامند زبانه اوددانیم من شر قمر دارم
در شکسته چون نخ صد فیه و شکر دارم
حسبی لمرا حسبی آنچه از تو بر دارم
آخر بچه آرایم کز او تو خبر دارم
شلیو لسند دنش با او تو خبر دارم

چو چیلم کنم نام خود را تو دارم چو نرم
یک لحظه دو شیم بغض که قللاتم
ای پهلو وان پهلو برابر جمع بنیم
یک لحظه چو برزن یک لحظه چو برون زنم
وانکه به شبها دادم در آتش بکه افتادم
الکنه کنی و برانی هر جا که نمی سازم
با مهر تو هم یکم با عشق تو همبازم

هم نورم و هم جودم هم جمع و پراکنم
طبیم چو جنون آید در گفر کشانم
بابادم و بی بادم هم کینم و هم شادانم
ای خواجه تو نام من نا طرزش و خوانم
آن کودکی انکس با جان جهان ازانم
در نوبه این حالت سیدان که سلیم

برخوانم افسوسش چرا که بکشانم
فریاد کرتی حالت فریاد فسانه ام

زان رسته چه برخیزم زان طره چه آویزم زان شمع چو پروانه یارب چه پریشانم کفتم که مه جانم امروز دگر سانی گفتا که برو منکر از دیده انسانم

ثم مراجعات بی‌رنج — القدس المصور

تعجب از وقوفی معلا — تعالی الله تعالی الله تعالی
چه روحی است جنبش دمیده بر دلی — چه نورست این که جل و جلالا
نه موسی نه شور مناجات — نه طور و نه نور تجلّا
جانم مست غو ساز چه گویم — ترلّا ترلّا چه ترلّا للّا لا
الا ایا ساقیا می ده که جانم — می سوزد ز سوز رسولا
دل و جان را ازین شهود سیالا

چو ابر رستاخیز کرم ابر رحمت — چو باغ ابر جانب بگفته زبالا
بکوه موسی بمیقاتست امشب — تجلّی میرسد هر دم ز اعلا
وو وحدت بین که ز در بجای موسی — مصلّی حق و موسی مصلّی
دلا گر عاشقی بسوز و می ساز — و گر نه باز ای اندر تن و لالا
مجرّد شو چو مولانا ز کونین — حقیقت مست نزهت والا
چو صلوات شد روح صافی بالا

بنزد عقل جزوی نیست قبله — چو نبود عقل کل رجوع والا
چه گر کس است خوار سایه گاهی — کسی خود را بیاد کس میالا
اگر خواهی گرانی در باز گرد — سوی این در روان از بلا لا
میان جان بجو صد معلا

چو ما در جنگ عشق اندر فتادیم — چه کم اید بر ما جنگ و سرما
ترنگ تن نقش بگفته بکروفی — اگر چه نامه ان در کوشش حتما
بروی بحر خاشاک است اینجا — خنایه گوهری برزدی دریا

چو بازم کرد صید زخمه کردم
میغان ای صفهای بازرا هم

نهی می کاشوراب است بیهوت
هر انکو کشت بخون اش ارزان می
عجایب بین کر شتر نیاکگنه
هزاران پر را جامی درخشان
ارزان یانه ورافع بهات
میی در کشی بنام دلربایی
شکنهایی کرد ارو حلق او
لبش جانی کهی ای دل کهی را
چو بادی تو کهی کرم و کهی سرد
تو برابد که بر چو حکم داری
مجنس ار جوی با ابند لات
مجد بعشق تو بجستیم

بربستی چشم یعنی وقت خواب است
جفا میکنی جفات جاه العفات
بسی سرها ربودی چشم ساقی

جا کامروز بار اروز عید است
چهار یار دین عالم کر باشد
محمد باز از معراج آمد
وارزد کاری ان نگار است
مرا سودای تو دامی کرده آمد
همی آید درون ازبیقراری
تو در جوی و خاره بجو شد
سماع از بهر جان بیقرار است
مثلی انجا تو با ازفته تو گشتی
که پروانه نمیدانند ز آتش

نگردم همچو زاغان گرد مردار
بجز دو ترنتوان ز خونش جلی نات
فروسا چند کوبی بسیح آمد
که عقل کل بر دستت بیهوت
ز خویش و اقربا رسته ابهات
هزاران لعنت و باخیار بیهات
که انجا بر پا بسته اسیهات
بهر عالم چو کل رسته اسیهات
که بس زیبا و رجسته است بیهات
بهای شکر شکسته است بیهات

روان کونه که ماو نزر شات
بجو ازر بکنجه جانی که دریاب
بکس در دوغ ما باز رسته عادات
ازین خنکی که صحرا و جلباب
وردیم بردن ناموس و سالوس
نه خوابست لیس چو خار از اجوابست
خطا میکنی خطای تو صواب
بشمشیری کران کفقل آب
مکابات و جرابشب رجتی

ازین بس عشق بی حزب بر بکند
جنین عیدی بصد دوران که آید
نه جام جم جم عیسی الرسد

که این سودا نه ان سودای یار است
جان مانند کران جان نکار است
نمیداند که خارت است ... از

اگر مردی برو انجا که یار است
که جای عشق را اندیشه عار است

بیابانی زاغ وبازی شو بهت
نه خاکیست این بخش التنیب بخونی
سا بمسیح را خود فو بزکات
برای بالا برد دل تا که انجا
چو عنقا بر برد در ... قاف
مراکوبی که صبر آکنسته تر دان
خصوصا جان بیرها که عقل آ
چو کل دسته است یا ... شود زود
رفیق خوبها کو دار و دلبری
هش کردم خوشاز حمی دست

مرا خوابی خوشی مستور داری
تو پر و بال داری همچو مرغانی
صلای آفتاب لامکانی
دیلم میکیرو ... از منزل
که جان من زجان جوش برکات
تو مید الا که ما خندان بمانیم
تو چشم آتشین در خواب میکنی
بگی کو بد کراین از عشق ... است
خداوندا که این عشق از ... است
برای مستی بکو کانروز شاد است
زمین و آسمانها پر شکر شد
همان لقمی کز انجا ... بعقد

منم سوزان و آتشهای نو نو
چو از یاری ترا جانی خسته کرد
که زان شو از ان خارو دیکلی

بکریاشند که او ما را نخواهد
چو مرد جنگ بانگ طبل بشنید

مصطفا خود از اعی بر شی میهات
ز خجل عاشقان در نهم سهات

سرتین زحل السد بیهوت
که چشمش که کمر بسته بیهوت
چه جای صبر و آکنده است بیهوت
که خوش خوزست و ساده است بیهوت
هر شی دور که درسته است بیهوت
خود را طوق شکسته است بیهوت
که دل را کفت مرز است بیهوت
برون او بهی که خار جان است

منم امروز و عشق او در کنارست
به پر و بال مرغان تا ... پر است
که فرد خرد ارباب ترابات
خرابیکن که یار خوب سات

ولیکن چشم مستت ز انتخاب است
که ما را چشم و دل یاری کتاب است
بکی کوید که این فصل ترابست

که امروز خوش رسول ازل برید
بهر سوی شکر بار بر دیدست
بیی کز جام جانی خود بلیدست
کزو این بیقراری برقرار است

مرا یا یار کان اکنون چه کار است
نمیداند که ار ز جان جانی خار است
که شمس الدین تبریزی بهار است
سبک بیجه چه جای انتظار است

که مرد آنست دایا این چه کارست
ازان ساعت قرار اندر قرار است

بری کمتر جلد

برای شمس تو ملک عشق سلطانی
تراور دلبری استی تمات
همه مانه و خوبان وحدت تو
جهان بر روی تو از بهر رو یوش
نور فردا بکفت ... زبان
اگر چه اشتر فسم است کرکین
تراور جنی ابی هر رو اشتر

طبیب از درد درمان که است
برازدرست بکر لامکانی
یکی جزو و جهان خود ... سیب
بجان تو که سو کند عظیم است
اگر چه خوش سیراب جانست
هر ان کز بیم تو خاموش باشد
مکندم جوانش را چون ساب
هر یشم کرد طبع واد وقدت
هش کس همچو عشق ای ازه عشق
سماع آرام جان زندگانست
کسی خواهد که او بیدار کردد
سماع انجا کن کانجا دوست
جنین کس را سماع و دف ... باشد
خصوصا حلقه کاندر سماعند
نگار خوب شکر بار چونست
عجب ان عنبرین غار زچون شد
دلم از غم چو در بام لشسته است
هوا و لی ... جانم بجنبید
عجب انکه خوا اطلس ... چو بیش
طبیب عاشقان را باز پرسید
هر چوق آدمی را از دو روست

که ملک عشق ملک پادشاه است
فداکی جان چو شمس الدین تبریز
مرا در سینه اور دل سقاه است
هدایت و هدایت و هد است
لیانیت و لیانیت و لیانست
چنانیت و چنانیت و چنانست
امانیت و امانیت و امانست
نامیت و نامیت و نامیست
همش کردم که عزیز درد تم
رفیق را ... پایان که است
ار و فنسی که هر ان ای که است
طلب عشق را دکان که است

جعلت آرزومند عظیمست
اگر چه فر خود مند عظیمست
مکندی شب الکندی عظیمست
اگر چه چند فرزند عظیمست
اگر چه کهف فرزند عظیمست

که او حقه میان گلستانست
بز ورهاتم کران جای فغانست
سماع از بهر وصل دلستانست
همی کردند و کعبه در میانست

عجب ان ... طرار چونست
عجب در مهر دل داده ار چونست
به التم که در اثنا ار جونست
بکرد اطلس خبار چونست
که با ان نرکس بیمار چونست

جانی کر بلای آب بگذار
اگر جان تو ازحق کامکارست
بجز بازوی خوب عشقبازی
چو چشم خود جانم خود بخوا تو
بهر دم از زبان عشق بر ما
غم و شادی ما در پیش بخت
پس ان ان شتر شادی بر شتر
نه ان شتر هم آخو طفل جان را
لکامیت و لکامیت و لکامست
چراغ عالم اوروز ... مخلد
علامت شد اشبار اقبالها
خورد ما جوشید اندر فکر ما جو

سخنها دارم از تو با تو بسیار
هر انکس کو هنر را ترک گیرد
که بغداد ترا وا داد بزرگست
برد مستی مرا از خویش و پیوند
رکاب شمس تبریزی گرفتم

ولی انکو بر دان حقه باشد
کسی کو جوهر خود را ندیدست
کسانی را که روشان بود پیدا آ
اگر کان شکر خواهی همین جا

عجب ان خون بازار خوبید
نقاب بر بند کاتر ای نوازد
اگر دو بار کوبی ان کرم را
عجب برد این خط محقق
که تا بینم ورا جان بر فشانم

که امسال مرز تیغ آمد است
وامیست و حرامیست و حرامست
که امیست و که امیست و که امست
بلامیست و بلامیست و بلامست
غلامست و غلامست و غلامست
ختامست و ختامست و ختامست
نظامیست و نظامیست و نظامست

که نه کفرست و نه ایمان که است
میان بنده و سلطان که است
که سر کشی کیست سر کردان که است
که جان بپا تو در بند عظیمست
ولی خاموشیم پند عظیمست
رهبر تو هر مند عظیمست
سمرقند ترا قند عظیمست
که دل را با تو پیوند عظیمست
که زین شمس ز کند عظیمست
کسی داند که او را جان نیست
اگر بیدار کرد و در زبانست
کسی کانجا از خویش نهانست
سماع این جهان و ان جهانست
ورانکس شکر خود در اینجانست
چراغ دیده و دیدار چونست
عجب ان رونق گلزار چونست
عجب ابند ... در اسرار چونست
نقش کسی که در نگار چونست
که ان کلاه بصد ... کار چونست
تمام حلق را نظار چونست
ولیکن خوش اوداع ...

این کتاب قطعه
الادام از ملک الملا

برون رفتی از ... همچو یوسف
بدان زشتی ... جمله ببرد
اگر زو خود عنایات خداوند
که او را بود حکم پادشاهی

غزل

بزیر دان او تقدیر راست
چو ... از عقل ... دست
هر آن ... که ... حل کردند

مرا چون تا قیامت یار ... است
نه عقلی ماند نه تمیز و نه دانش
چو خوبان ... غلبه کنند
چو لب بگشاد جانها ... کند
گره گردی ... دستار و جبه
فسونها خواند و پنهان ... را
میان ... عشق ... شدم
دلا چون ... در ... ما
شبی ... نشینی با ... خواهی

زهرا ما ... مصلحت نیست
غبار ... بیامد ان یار
درین ... که ... جانها
چو باد داری برو دستی بجنبان
چو بر ... سوی دام حق بر
جهان جوی ... صفا بحر و تو ماهی
زخانه ... کار ... دوست
جهان ... ارواح مجرد
چه ... بار اسرار ... کاکا
چو ... کشف ... چه گویم
قولنه دار ... بجز ... دوست

درون گر ... که در قصه جانب
ولیکن آدمی را او ... نسب
... هستی ... امکان ... گوست
نه ... کار ... گونسب
... از ... شمس الدین ... بر
اگر چه ... خدا ... ور ... نسب
که ... عالم جمله ... نسب
برادر ... بازی ... نسب
ابا هر ... کمال ... ملکم

... و ... کار ... نسب
چه چاره ... ان دیدار ... است
سوی غیب آفتاب ... است
شفای جان هر بیمار ... است
برای جبه و دستار ... است
کمین ... لعبتان ... است
سبحه ... و زنار ... است
... غسل ... قیامت ... است
زنفس خود ... اغیار ... است
... شمس ... در ... فرو

سفر ... مصلحت نیست
... شاهی مصلحت نیست
چو ... ای ... مصلحت نیست
... مصلحت نیست
که ... مصلحت نیست
درین ... مصلحت نیست

ربین و آسمان ... دوست
نگنجد فکر ... همچو دوست
که ... کنند ... که دوست
که آب ... جان تو دوست

برتر ... او که ... چنبه
الف ... اسرار ... خشت
نه عالم بد نه آدم بد نه ... حق
... که ... بود
ورای هشت ... گوشت
چو عقل کل که ... ازوی
که ... جوهر ... را
نگفتم هیچ ... تا ... نه
که در خاک ... دوشت
... کسب ... است
کل صد برگ ... خوش
بگر ... چشم می ... مال
چو ... ساغر ز درد عشق ...
خبر آمد که یوسف ... بازار
زبان و ... عالم چاره دارم
بگرد حوض گشتم ... دادم
... جسته شهمات ... است
... کی ... خواجه ... بار کم گو
... اسرار ... است

چو ... پادشاهی ... باشی
چو خوان آسمان ... شد ... داد
بگو آن ... آز را ... را
چو ... تو ... بر ... هست
همای قاف ... ای برادر
... شمس ... و فنای ... خو

بیا ای عشق ... ای ... بخت
... در ... کجیتو
زرسوایی ... دل ... باز
نگفتی ... شمس ...

درون ... از ... گل ... چو
که تا گرد الف ... گونست
که ... و لطیف و ... گوست
حقیقت ... حیران ... رو
... قیل ...
... که ... ازوسی ... هر چون
که ... او ... گوست
... او ... است

ز خاور ... را تمام ... است
... کل ... ار است
... اسرار ... کرد ... است
... که خود ... است
... یوسف ... است
مرادی ... دل ... چار است
برای ... کرد ... است
چو ... کرد ... از ...
دلم ... است ... یار است

... کدامی مصلحت نیست
ازین ... مصلحت نیست
که ... مصلحت نیست
که ... بر در هوای مصلحت نیست
... مصلحت نیست
... مصلحت نیست
... گفتگو نیست
اشارت کن ... گوست
که در فکر ... اندر ... دوست
که دل ... همچو دوست
... کسی ... دوست

نگوئی راهرو

بگو دل را اگر در غم نگردد
خراب آب و گل جز غم آید
دل اندر ... بری ... باید
دلا ... کس کم کس ...
... را ز دریا
... تا که مردم ... برد
دلا دارم که گر در غم نگردد
دلا دارم که خوی عشق دارد
چو خاص و عام ... خضر ...
چو باید ... بان ... سازی
... طرای ... درهم او
چنین جز عشق تو کاری ندارد
چه ... عشق بود
هر آنکه ... که ... رستی
... غم دارد که ...
در آنکس ... دیگر ... شود

... و ... می توان کرد
... زو ... ماهت
در آن ... که حالم ... جوی
... دل که ...
... در جوال ... رفتی
... او ...
... که از دریای ...
چو باید ... زد ...
و گر در آن ... تو ... ماند
... کرد ... را ... ده
جان گر غم دل دانا گریزد
... عشق ... غم

که سور او بجز ماتم نگردد
که دیگر گرد این عالم نگردد
... اسرار را محرم نگردد
که ... دریا خود او خرم نگردد
درون آب حیوان ... نگردد

که ... با عاشقان همدم نگردد
دگر کس ... ماتم نگردد
... چون ... خرم نگردد
... در هم نگردد

... انکه او یاری ندارد
... و بالان ... یاری ندارد
... یاری ندارد
که دور ... یاری ندارد
... آتش ... کس
... مشک و عنبر می توان کرد
... می توان کرد
... می توان کرد
و گر ... می توان کرد
و گر ... می توان کرد
که ... عالم ... می توان کرد
بهشت ... کوثر می توان کرد
که از ... آب آذر می توان کرد
... جام جادو می توان کرد
... می توان کرد
و گر ساغر ... ندارد
... غم ... گریزد
... صحرا گریزد

بگردان ... دل ... غم
دلا این ... کهنه ...
چو ماهی ... در دریای معنی
... در عالم نهانی
... حرف ... معنی

خط ... از ... سعادت
اگر فاسق بود ... گشتش
چو ... عشق ... دل ...
... که توبه

بغیر ... تو ... شد
... و ... بار ...
... کرد ...
... برده را ... عاشق
که ... تو اقراری ندارد
رزوی ... همچون ...
توان ... که از آب حیات
جهان ... را گردی ...
چو ... از ... بر
دل ... عشق ... کرد
... که ... بال ...
چو ... کرد ... خم
... در ... خانه
چو ... کام و ... شام
... نقش
... می توان کرد
... غم همچو ... دست
... غم ندارد

از این راه غم بخوردن کم نگردد
که در غم ... پا محکم نگردد
عدوی کهنه ... نگردد
که ... آب ... نگردد
که ... نگردد
... نگردد
... که ... کم نگردد
که ... عالم نگردد
و گر ... نگردد
که ... نگردد
... محرم نگردد
و گر ... یاری ندارد
... یاری ندارد
... یاری ندارد
که ... یاری ندارد
... غم ... یاری ندارد

جهان را ... می توان کرد
که ... اسکندر می توان کرد
چو ... آدمی ... می توان کرد
اگر ... می توان کرد
دل ... می توان کرد
... می توان کرد
... می توان کرد
که ... می توان کرد
... می توان کرد
که ... می توان کرد

چو ... جا گریزد
... گریزد

مرا بود است با غم راز پنهم
اگر بالا روم پستی گریزد
اگر عالم همه پر خار باشد
اگر بیگانه گرد و چرخ گردون
تعالی شو نه همراه شمع گیرد
بصد دولت خانه عشق [illegible]
سوار عشق شو وز [illegible]
شراب عاشقان از [illegible]

عجب آن دلبر زیبا کجا شد
دلم چون برگ [illegible]
در آن باغ و بپرس از باغبانی
چو دیوانه همی گردم به صحرا
[illegible]
دل و جانش چو بالا [illegible]
سگ [illegible]
شنو از مصطفی کو گفت [illegible]
سگ اصحاب را [illegible]
چو شب این جلگان از خواب رفتند
دو چشم عاشقان بیدار تا روز
همه در غصه و در تاب عشاق
چه باید کرد ایشان [illegible]
همی انها که بند سیم بودند
رخاک [illegible] اگر گندم برآید
خمیر و نان او دیوانه گردد
میان [illegible]
[illegible]
مرا [illegible] از می عشق [illegible]

یکی لحظه از و دوری نشاید

ولیکن غم ازین بود اگر بزد
وگر پستی روم بالا گریزد

جهان عاشقان پر کار باشد
که او را صد هزاران [illegible] باشد
که یکی دلبران بسیار باشد
که [illegible] عشق بس بیدار باشد
حریف عشق در اسرار باشد
ز شمس الدین تبریزی نگارا
[illegible]
که دلبر [illegible] تنها کجا شد
که آن شاخ گل رعنا کجا شد
که آن آهو درین صحرا کجا شد
که آن مهرو برین بالا کجا شد
اگر زین [illegible] کجا شد

سلامی شد دیگر [illegible]
گرانی [illegible]

هر شب سوی [illegible] رفتند
بسوی [illegible] رفتند
چو برق و باد [illegible] رفتند
درون [illegible] رفتند

[illegible]
که در [illegible]
[illegible]
[illegible] اگر [illegible]
[illegible] شمس الدین [illegible]
گرد دوری [illegible]

هر عالم حسرت غم زبون شد
خمش [illegible]

هر عکس [illegible] عاشق
وگر تنهاست عاشق [illegible] تنها
وگر بیاری [illegible] عاشقی را
[illegible]
[illegible]
[illegible]
میان [illegible] نومید [illegible]
[illegible]
بر آن بام و بپرس از پاسبانی
دو چشم من چو جیحون [illegible]
[illegible]
بگو [illegible] شمس الدین تبریز

سگ اصحاب کهف [illegible]
که موسی [illegible]

چو ایشان [illegible]
[illegible] اسباب و [illegible]
تو چون [illegible]
میان آنها که [illegible]

اگر بر گور [illegible] زیارت
[illegible]
[illegible]
منم مستی و اصل [illegible] عشق
[illegible]
همیگویی که باز آیم [illegible]

چرا چندین مرا تنها گریزد
غلط گفتم [illegible] گریزد
دل عاشق [illegible] گلزار باشد
لطیف و خرم و عیار باشد
چرا معشوق پنهان یار باشد
نه شاهد [illegible] بیمار باشد
اگر چه [illegible] باشد
که جان عاشقان [illegible] باشد

کجا شد [illegible] کجا شد
که آن همراه جان افزا کجا شد
که آن [illegible] کجا شد
که آن گوهر درین دریا کجا شد
چو اینجا [illegible] کجا شد
چو [illegible] کجا شد
سگ [illegible]

اگر [illegible]
[illegible]
همه چون ماهیان در آب رفتند
چه غم دارند اگر [illegible] رفتند
[illegible] رفتند
که ایشان [illegible] رفتند
[illegible] رفتند
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
بگو [illegible] چه زاید

تو باز آیی اگر [illegible]

بسی [illegible] آسان گرفتند
بهر جایی [illegible]
چنانکه [illegible]
جدایی را [illegible]
سری بر آستانه [illegible] بیمار

خداوندا خداوندان اسرار
[illegible] دستبردی
از آن آتش [illegible] گلزار
[illegible]
[illegible]
رخان آدمی زاید [illegible]
بزاید گاو [illegible]
[illegible]
[illegible]
در آن صحرا [illegible]
که دانه جوهر [illegible] نگردد
اگر خواهی عطای [illegible]
خداوند خداوندان [illegible]
اگر [illegible]
[illegible]
که روح القدس [illegible]
[illegible]
مرا [illegible]

جهان [illegible]
خصوصا [illegible]
[illegible]
[illegible]

منم از جان خود بیزار [illegible]

بسی دشوارها آسان نماید
که از نزدیک [illegible] زاید
[illegible]
کسی [illegible] آزماید
[illegible]
چو شمس الدین [illegible]

زهی خورشید در خورشید انوار
[illegible]
وز آن گلزار [illegible] دل زار
اگرچه عشق او [illegible]
[illegible] دلبر تو انکار
[illegible]
بزاید ذوق مستی [illegible]
[illegible]

سگ اصحاب کهف [illegible]
[illegible]
[illegible] عالم [illegible]
اگر باشد [illegible] ازار

چرا آسان نماید کار دشوار
اگر تو پاک و ناپاک [illegible]
[illegible]
[illegible]
اگر تو [illegible] در عشق جانان
هزاران [illegible]

ز عشق حسن تو خوبان [illegible]
[illegible]

مرا خود جان و دل [illegible]

[illegible]
[illegible]
خطر باشد که [illegible]
[illegible]
ترا هر ذره خورشیدی نماید

[illegible]
عجب [illegible]
[illegible]

که قربانی تو باشد ای نکوکار

بی ای کاروان

زار زار دلت گر چه بگویی
کنا هم شبی لطفت بسجود آرد
تو در جایی که خاک تو باشد
چو برگیری بنور رسم شب زعالم
بچشم جای چه دریا و چه صحرا

بکردم خدمت میکردی دگر بار
بکردم نقش جز بر کلک نقاشش
گرفتارست دل در قید رشتا
ما کو این هجوها را انداز کن
بلا ای ساربان اشتر بخوابان
شب عشاق را روزی نباید
درین سرما و باران ای دو خوشتر
نگار اندر کنار و جوی نگاری
درین تعب این لباس او بچشم
خیال او بخواب که در دل آید
بساقی در نگر در دست منکر
ایا ماهی جانی در شب انقلاب
بران گلزار بیابان نظر کن
چو سرو سپید بالا روشن کن
بهشتی بخشش بهشتی بخشش بکرو
تو صافان پس که بر بالا دویدند
بدام عشق مرغان شکر قند
بحسن تو تبا شد بار دیگر
مرا غیر تماشای جمالت
چو خورشید جمالت بدی بجود
بیک خانه دو بیمارند و عاشق
چه داند جای شکر این سخن را
بساقی در نگر در دست منکر

درون جان زمن بدیدت قرار
کمای مسعود جانی نشاط بهار
من او سلامت شد بیمان او بار
چه بر ما بر کنند مرغ شبانی بار
در آن عالم چه اقرار و چه انکار
مقصد از عشق بر سر بکردم
لب با مست و مستی کمش مبدار
بکرد مغلطه کردم مای بکار
گرفت صعوه را بازی بمقدار
مخموران که آمد شاه خمار
این خوشتر که بابت علف زار
جنس چه مستی دیگر مبدار

لطف مطیب و چرب و نازک تر
کو دل را نان دارد و برو شکر
دل از جا میرود دل اینه اکبر

بیمن بیداد را در شب منکر
مرغ خارس که با بیت منکر
بفت دار سوی لب منکر
شال از بیت و از بیت منکر
جز روی کان بربن بیست منکر
مروبی کان ز دولت جست منکر

باد او در دو عالم کار دیگر
نهر قند شنو اقرار دیگر
منم بیمار و دل بیمار دیگر
کر او دامنت لا نیدار دیگر
بران فوار تو فوار منکر
بر جای مرا آرام دیگر

بهار از من بگردد چون خزانم
کنز ز الطف تو گوید که تا که
تو خورشیدی و مرغ روز خوانی
نحن اگر لطف تو جهان است
جنگی درخشید بر کرانه تو ماند
جگونه نور تو شد بر دامن دار
کجا گردم بگو کو جای دیگر
چو تو ما نشی دل و جان کم نباشد
زمشتاقش ملک سوی تو دامن
غم وادی فرشته را کرده بربند
چو جهان درین منزل رسیدند
حمش کس تا حمش با بگوید

درین ره بگوی او کر بزیم
مرا الطاف نماند او ذات عالم
مرا در عالم معنی و صورت

جدا اصلی اگر کافر بودی
هایی جانا که بر تو سایه افکند
جو در جویت روان شد اب جیوان
فلیف پس که تو تو سایه کرو
جهان بر پس و صورت نهایی و نرسی
سر از تو ناطقی اندر کین هست

بذر زدیدن رخش تو کی جز
نیابی دیدا که آگندی زگوهر
خدایا هر دو را بیمار کردی
کرشکر گفت سایی خود هیچ است
کشادم چشم عیسی وار دیگر
بجان تو که امرقدم نه چنی

چو در دل جای گلشن بشو جار
کنه کوید مرو کام یار این بار
چو مرغ شب جانا بشنو نحن یار
کز آنجا کم شود این چرخ دوار
فرو کی است و او را زوده دار

کرمانع الدار غیر الله دیار
چو سرها شد جدا بربر دستار
زنجیر کش کز انجا ای سکبار
کز امروز وصل امروز خمار
جا ای خانس و کیش ای انهار
و لیست اصل نحن سلطان کفار
نگار اندر کنار و عشق در بر
که ما مذهب تر آید کس نیاز در
مرا از رند و آوازند دیگر
خیال نحس تر زیست بهر
یوسف دیگر در دست منکر
تفرعی گر کنی یوسف منکر
براغی گر کف تو جر منکر
در غم و کون کرانک سکر
ججع ماده آبت منکر
مرا آنست که زلفت منکر
در ان کین لحظه خوش منکر
ولای ما خوبان بار دیگر
اگر بودی چو تو عیار دیگر
نهر قطره تو دو انبار دیگر
ولیکن ماندن بیمار دیگر
سنانی کشت نه فوار دیگر
کر صبر شب نا آرام دیگر

به صحبت بسیاران عالم
خیالی گشتم خیالی گشتم بس امروز
خیال چیزی در آن خاطر سیاه
بشوری ای عقل از دست خیالش
جانم کرد این برقی بر می
بیامد بر دیدم اقبال نازان
چو گفتم اقربیم معلوم آمد
درین سر ما سر ما داری امروز
بیفکن نوبت عزت بفردا
در آن میخانه ما را میهمان کن
در آتش کشتی اندیشه‌ها را

درین سر ما سر ما داری امروز
بجام آنگان پهلوی خورشید
تراشیدی ز رحمت سر و پا [illegible]
بر جنس رکسی ماهی بریان
فضا [illegible] یک [illegible]
چو دایه این جهان پستان سپر کرد
لب از تنهای غیبی شد غذایش
چوان خورشید بر وی سایه انداخت
چو آن دار الامان اصل خود رفت
روان جان کز ربا طه کهنه جستی
تماشا باغ چشم عقلش
نگار سر اگر میخواهم تماشش
کجا رفت او مبادا [illegible]
سلامان کجا شد [illegible] الکاری
خنک دلدار اگر [illegible]
ز عیشش کز غمی چند عیب
ملازم بگزبان از کار فارغ
چو فارغ [illegible] او دانش کردو

که در صحبت [illegible] مهموز
خیالستم خیالستم من امروز
که در مجنون بیوستم من امروز
که چندین خیز [illegible] بستم من امروز
ز مستی در بر و بستم من امروز
دگر خود را ابتر بستم من امروز

چو اسبابش جهان را داری امروز
جدا [illegible] کالنجا داری امروز
که همچو دریا داری امروز
خمش [illegible] ماهی منطق
سر عیش و تماشا داری امروز
تو ما را همچو سجاده داری امروز
که عزم کرد [illegible] بالا داری امروز
در آن ماهی تو دریا داری امروز

گلو گیر است چون تهمت زیر نقش
ز شیرش ماه را [illegible] شیرش
ز روزی امنیت و نهر زیرش
رهیده از دامگاه داروگیرش
ز غصه [illegible] و حصر نقش
سعادت [illegible] نفس نفیر نقش

در این مجلس [illegible] نقش
که بیدیدم چو شمع اندر [illegible]
بگو را اندر خورشید [illegible]
که همچو در این عشق آسمانش

مبادا هیچکس ای باز فارغ

چو ناگفته [illegible] ببود آب

گرفتم گوش عقل و گفتم او را
بر بستم داد آن [illegible]
شنیدم [illegible] لبیک فرخ
چو دا کشت آن [illegible] دیدم
شنید آن زلف مشکین [illegible]

بگستر بر سر ما سایه خود
نقاب اندازی خوبی [illegible]
سری از عیش [illegible]
که مصر و نیشکر را داری امروز
تو بی چون [illegible]
دلا اندر سنگ [illegible] لعل کن
نبی دعوت [illegible]
در و ماهی دریا که دیدست

خنک طفلی که دامان خود یافت
چو بهر دم [illegible]
باقبال جوان و [illegible] جلد
رهیده از [illegible] حرص و آنی
نثار نقش آمد از [illegible] بخت
خجسته باد [illegible] نقش

نظامی [illegible] هر سوی و هر جا
بگو [illegible] که هر که نام او گشت
ز روز [illegible] شکر گویم یار خویش
بگو القاب شمس الدین تبریز

فلند ذکر چه فارغ می نماید

چه [illegible] شود [illegible]
کار [illegible] چشم من امروز
برون رو [illegible] من امروز
ترنج و دست خود خستم من امروز
مقامی کاندرو هستم من امروز
دمی از پای نشستم من امروز
که چو ماهی در آن شستم من امروز
سر عیش و تماشا داری امروز
که خورشید از سما داری امروز
که در برج حمیرا داری امروز
که [illegible] داری امروز

که ما را پا و سر پا داری امروز
که احسان صفا داری امروز
که بر چرخ معلا داری امروز
عجایبهای زیبا داری امروز
[illegible] تلخی با زخم زیرش
[illegible] زیرش
چه غم دارد ز شکر [illegible] نقش
که دارای [illegible] زیرش
که گردون بود سجاده و اسیر نقش
کنار نقش [illegible] زیرش
مبارک باد [illegible] نقش
ز نعمت میهمانی حاضر [illegible]
[illegible] گلستانش
بوقت مرگ [illegible] زبانش
که شد جا که [illegible] جهانش
مدار از کوی [illegible] مشتاقانش
که گر دو آدمی عمر از فارغ
ولیکن [illegible] از اسرار فارغ

در اول بشکند او فغار بسیار
چو دریا بست او بیکار دوکار
ازین [illegible] بسی بینی تو در راه
بسی [illegible] اندر او
فراق دارد از [illegible]
برو گو [illegible] این زنان تو
[illegible] عشق [illegible]
[illegible] در دل [illegible] سینه
چه داند روستایی [illegible] شاه
اگر خواهی که مردکار کردی
چو چیزی یافتی خود را [illegible]
یکی شیخی در [illegible] بریان
چه کار است [illegible] داری اندیشه دل
بهار آید [illegible] آمد
[illegible] گل فروشد [illegible]
دل از افلاک اگر [illegible]
ز بحر دل [illegible] موج دارد
اگر تو هستی در عاشقی خام
[illegible] که وصل [illegible] داری
اگر ناموس [illegible]
چو تو اندر آتش صبر [illegible]
برادر کوی قلاشان گدا است
مرا خواهی [illegible] تو از ایام
تو بی گر [illegible] از افسون [illegible]
[illegible]

[illegible] که مستم
عطارد [illegible] بودم
جمال [illegible] قبله [illegible]
در آن [illegible] می برید [illegible]

هر کل کشیده کل از کار فارغ
از او گیرند و او ز انبار فارغ
ز کشتی و در دریا بار فارغ
رضا جست [illegible] از سالار فارغ
نگردد [illegible] ایثار فارغ
که بودی از عذاب نار فارغ

بود دعوی [illegible]
[illegible] و اندر جان [illegible]
ز کار و بار خود تو زود [illegible]
به پیش مردکان [illegible]
از آن [illegible]

چه داند [illegible] کاری اندیشه دل
[illegible] اندیشه دل
نگردی [illegible] سواری اندیشه دل
چه جو هر [illegible] بسیاری اندیشه دل

[illegible] در جهان [illegible] دام
بکش [illegible]
که آتش آب [illegible] در انجام
[illegible] جهان [illegible] جام

چو خواهی [illegible] دام
ز [illegible] ایام
مرا در راه [illegible] وادی
[illegible] دستم
زبر [illegible] می نشستم
[illegible] دستم
[illegible] خستم

چو موری [illegible] کرده
[illegible] کشتی نشسته
[illegible] ازیم کشتی
اگر صد سال [illegible]
که [illegible] مرگ ناگه
خمش کن [illegible] جهانی

[illegible]
[illegible]
که دعوی [illegible] حال [illegible]
[illegible] می باشی
[illegible] سازی

حجاب عزت [illegible] بیرون
عجایب [illegible] آمد دل [illegible]
اگر دل [illegible] شهر معظم
خمش کردم که در فکرت نگنجد

[illegible]
که این سودا [illegible]
[illegible] میخانه [illegible]
[illegible] میخانه [illegible]

از آن [illegible] که [illegible] تو
[illegible] تو خود [illegible]
[illegible]
بجان جمله جانبازان که جانم
[illegible] ساقی
ز حسن یوسفی [illegible] بودم
[illegible]

سلیمان [illegible] ز انبار فارغ
روان [illegible] و از رفتار فارغ
نشسته احمقی بسیار فارغ
زبانی خواجه از [illegible] فارغ
بیا [illegible] فارغ
نشین یک لحظه از گفتار فارغ
دل پر درد [illegible]
تو داری [illegible]
چو هستی [illegible]
[illegible]
[illegible]
شمس الدین تبریزی [illegible]
چه تنهایی [illegible] اندیشه دل
[illegible] اندیشه دل
که تو [illegible] اندیشه دل
[illegible] اندیشه دل
[illegible] اندیشه دل
بیا مگریز [illegible] بدنام
[illegible] جام
بکش [illegible] دام
اگر [illegible] ایام
نهی مرگ [illegible] سرانجام
[illegible] دام
از آن [illegible] جام
که در مجلس تو داری [illegible] جام

[illegible] ستم
شدم [illegible]
[illegible]
[illegible]

تو بی معبود در کعبه و کنشتم
چو دیدم خوانی تو بس چشم سیرم
بهان ازرد کسی کش می پسند
چو زین اسپین [illegible] هوست

چاکر عشق تو دیوانه گشتم
فسانه عاشقان خواهم [illegible]

چاکر فر تو بیزار گشتم
زبر و بال خود و گل [illegible]
عقیق انجمن [illegible]
ز حال دیگران عبرت گرفتم
ملایک پر و بال از من گشاده
[illegible]

چو وا از غم آزاد کردم
چو از [illegible] هم فریاد کرده
جهانی کو فتنه آباد [illegible]
ز زندان [illegible] را آزاد کردم
از اول من جهانی بر [illegible]
ز [illegible] عشق خود جان [illegible]
چو خسرو زلف شیرین را گرفتم
جهان داند که من با شاه بودم
چو استادان که من تیمار کردم
[illegible] کن انکه [illegible] عشقیست
بکار از [illegible] برارم
غلام خواجه را آزاد کردم
منم آن جان که [illegible] عالم
منم [illegible] اندر شب غم

توبی مقصود در بالا و پستم
چو خوردم زان شراب [illegible]
نهی مرا ورا می پرستم
[illegible] جوید رو بخود رستم
خمش باشم [illegible] شیر باشم
مدر عشق تو همخانه گشتم
کنون در عشق تو افسانه گشتم
چو خویشتن جان خود جان تو دیدم
اگر حقه بدم بیدار گشتم
کنون [illegible] طیار گشتم
که من زین خم شکر بار گشتم
کنون من عبرة الابصار گشتم
ملکها را مدار و دار گشتم
که گرد چشمه دستار گشتم
مرا نقطه ماند و زیر کار بر کار
دل کله خراب آباد کردم
جهان آنشد که من فریاد کردم
[illegible] آباد کردم
[illegible] یارب [illegible]
روان عاشقان را شاد کردم
بس انکه آتش را آبها دکردم
که من نفس خود [illegible] کردم
اگر قصد بکی فرهاد کردم
بدادم داد ملک و داد کردم
چه شاگردان که من استاد کردم
[illegible] که من آزاد کردم
جایگه خیر را ایجاد کردم

جهان کهنه را آباد کردم
که [illegible] داد کردم

سکان من بود ماهی و نونش
برای طبع [illegible] نقشم
ببرید ار کسی کافر ببرد
نفس شد که حاجت رحمت آید
که گوید [illegible]
ز عشق تو زخان و مان بریدیم
جهان کاهل بدیم [illegible]
[illegible] سهر تو [illegible] گشتم
میان جان که تا روز قیامت
[illegible]
یکی چندی بریدم من ز اغیار
[illegible]
میان طالب اسرار عالم
ازان محبوس بودم همچو نقطه
بدان دم خامش از گفتار گشتم
[illegible]
مرا استاد [illegible]
[illegible]
اگر غیر ترا من یاد کردم
[illegible]
[illegible] نقشها بر آب کانرا
[illegible]
نهی [illegible] که من ترتیب کردم
جهانی داند که [illegible]
با شیران [illegible]
[illegible] که طوفان [illegible]
[illegible]

منم موسی که دعوی من [illegible]
عجب [illegible] که من ازان عشق

چو حاصل شد [illegible] گسستم
ز [illegible] چشم بد [illegible] گسستم
بسوی [illegible] زاستم
حاجت را بجان می [illegible]

وگر شهری بدم ویرانه گشتم
چو دیدم [illegible] گشتم

مقیم خانه خمار گشتم
[illegible] گشتم
کنون [illegible] اغیار گشتم
[illegible] گشتم
[illegible] که من اسرار گشتم
که گرد نقطه پرکار گشتم

ولی در حق خود بیداد کردم
خلاف [illegible] استاد کردم
[illegible] بنیاد کردم

طریق عشق را آباد کردم
[illegible] کردم
که [illegible] یاد کردم
نهی شهری که من بنیاد کردم
[illegible] کردم
[illegible] کردم
[illegible] فرهاد کردم
[illegible] فولاد کردم
منم کاستاد را استاد کردم
که من فولاد را فولاد کردم
[illegible] را برباد کردم

ز شادی [illegible]
چو قصد [illegible] کردم
[illegible] استیلای او را
بهر جهدی که [illegible] می برد
حکیما تو همین کن در حق او
همیشه من چنین مجنون نبودم
چو تو عاقل بدم من نیز روزی
[illegible]
[illegible]

[illegible] که در تو نابدیدم
[illegible]
[illegible]
سفر کردم بهر شهری دویدم
[illegible] شهر
[illegible]
میان جانها جان مجرد
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
سفر کردم بهر شهری دویدم
[illegible] باز گشتم
[illegible] دور افتادم از تو
عجب [illegible] روی تو دیدم

[illegible] تو قرارم
[illegible]
[illegible]
بگردان ساقیا جام [illegible]

که [illegible] آباد کردم

بقدر فهم [illegible] کردم
اگر محمود اگر مذموم کردم
که [illegible] ترا معلوم کردم

چنین دیوانه و مفتون نبودم
چنین حیران [illegible] بودم
گر اول بودم و اکنون نبودم
[illegible]
[illegible]
[illegible] شنیدم
[illegible] کشیدم

[illegible] غربت کشیدم
هر آوازی که در عالم شنیدم
[illegible] پریدم
[illegible] آفریدم
از انجا [illegible] می رسیدم
[illegible] خریدم
[illegible]

دگر باره [illegible] دولت رسیدم
[illegible] کشیدم
[illegible] شنیدم
ترا ای یوسف [illegible]
[illegible]
[illegible] عشق دارم
[illegible]
[illegible] عشق [illegible]

ملامت [illegible] کردی

پس اورا از همه [illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible] بودم
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] عشق [illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]
ازان [illegible] عالم کل
ازان باده که لطف [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

ز باغ روی تو [illegible] گشتم
[illegible]
[illegible]
[illegible] خریدم
دل [illegible]
[illegible] آسمان را
جهان [illegible]
هر چیزی [illegible]

اگر من [illegible] کردم
دل [illegible] کردم
ز [illegible] محروم کردم
[illegible] کردم
که [illegible] کردم
[illegible]
میان [illegible] خوردم
[illegible] بودم
[illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
بجان تو [illegible]

اگر عشقت بجای جان ندارم
چو گفتی جنگ میداری ز عشقم
من سرگشته چون قربان نگردم

گهی ... گیرم و گه بام گیرم
ز بر خاص و عام در فراقت
چو الف اندر این سالو در آید
دگر خواهد که من دیوانه گردم
چو گویم شب بخسبم او بگوید
اگر رحمت اگر محنت باشم
زغم از قبله جان نور گردد
صد افسنتین و داروهای تلخ
اگر غم همچو شب عالم بگیرد
من شادم جمله روز خوبان
مرا مستور میداری چو خونم

کجایی ساقیا می ده مدامم
ز ننگ من نگوید نام من کس
گهم زاهد همی خوانند و گه رند

نه هر چیزی که اندر شیی ندانم
هر روشنی با اندر میانه
منم همزاد تو از حشر و در نشر
اگر جان را تو ... شبه گیرم
چو گر جان دهم ... بکار
یکی کف خاک گوید زلف بودم
یکی کف خاک گوید دم نگهداد
بکش اندر بر سینه را
چه نزدیکست جان تو بجانم
نمیر ... کرد اندیشه یاری
اگرچه عام هم آنها ...

غم عشق ترا پنهان ندارم
از این برخیزد و ... ندارم

بیا تا ترک خاص و عام گیرم
بدستی زلف و دستی جام گیرم
شوم خام و حریف خام گیرم
که زن می چنگیم ... گیرم

چو یاد تو اندر گور باشم
تو بی جان با چو من ... باشم
برای ... منصور باشم
چو ... آهنگ ... نور باشم
که تا از غربت مهجور باشم
جنس که ... عشق خواهد
که من ... اعلام
چو من ... چه جای ... نام
من ... ندانم تا کدامم
مرا جز سوختن راه دگر نیست
چه نزدیکست جان تو بجانم
یکی نوعی ... میانم
نه جوی ... زبانم
چو برق ... پنهانم
که ... صد جهانم
یکی کف خاک گوید استخوانم
که من این القلانم این القلانم
که از خورشید ... جانم

نباشم ... کز ندانم
که خاید در وجود و زبانم

تو ... در من نگاهی
چو ... لطفی ...

دلم ازغم گریبان چاک ...
اگر در خرقه زاهد در آید
دگر جوی ... اندر دل ...
مراد خویش ... همان دم

از آن ... و از تنگ ...
شوم شیرین ز لطف گوهر تو
... استاد ...
مرا محمود ...
چه غم دارم ز ...
که ... مشهور باشم
می اندر ...
چو بر جانم ...
...
بیا تا ... جانم
از این نزدیکتر دارم نشانی
میان ...
میان ... جانم
همیشه من ... نباشد
در این خانه هزاران مرده ...
یکی کف خاک گوید من بودم
... عشق آید
...

چو آب صاف ...
ولیکن ... گردد

بزلف کافرت ایمان ندارم
کسی چون تو ها کنم پنهان ندارم
... جان ندارم
چو ... آرام گیرم
... گیرم
شوم ... گیرم
شوم صیاد مرغان دام گیرم
مراد دلبر خود کام گیرم
... باشم
چو بر درگاه ... باشم
اگر ... باشم
عجب نبود اگر مشهور باشم
ولا ... باشم
... باشم

که از ... جامم
تمامم کن که ... تمامم
نخواهد بود ... مقامم

بیا نزدیک ... نشانم
...
که در ... پنهانم
اگر من جان دهم با جان ...
... خانمانم
یکی کف خاک گوید من چو ...
که ... جاودانم
...
که هر چیزی که اندر ...
که خاید در و عکس ...
که او ... جانم

ولیکن آینه عارف نگردد
من ... آینه جان را
چه طراری کنی خود در ...

بیا کامروز ...
غلط کردم ...
هزار صورت ...

مرا گویی چه سان من چه دانم
مرا گویی ...
اگر من خود ...
...
مرا گویی ... من چه دانم
مرا گویی ... که هستی
مرا گویی ...
مرا گویی چه ... دگر تو
مرا گویی ...
مرا گویی چو من ...
مرا گویی ...
...
میان ما هم که اندر لامکانم
ترا هر کس بسوی خویش خواند
کهی گویی ...
...
...

مرا پرسی که چونی ...
پری زادی مرا دیوانه کرده
...
... صد زنگ قالب

اگر خاک جهان بر ...
...
که خط ... می نخوانم
...
بیا کامروز ...
که این ... جانم
هر صورت ... آنم
که صورتهای ...
کرامی ... من چه دانم
... من چه دانم
... من چه دانم
... من چه دانم

... من چه دانم
... من چه دانم
... من چه دانم
... من چه دانم
... من چه دانم
اگر ... من چه دانم
... من چه دانم

[illegible]

ولیک آنگه که جزو آید بکلش
ز نخوت میکشم بار جهانی
بمی قطره که کم قطره است و دریا
که این قصه هزار آن سال کاشت
سخن مقلوب میگویم که کردست
حدیث آب و گل چند شنوفت

• من از عالم ترا تنها گزینم
بجز آنچه تو خواهی من چه باشم
مرا گر سنبر خواهی سنبر باشم
غلط گفتم که تو دانای رازی
تو بودی اول و آخر تو باشی
بجز چیزی که دادی من چه دارم
جدا از تو ازان کافر ...

ترا خواهم دگر یاری نخواهم
بجز دیدار او بختی نجویم
میان اهل دل خوردل نگنجد

من آن شیرم که با دشمن برآیم
سیه پوشم چو شب من از غم عشق
منم طفلی که عشقم اوستادست

جواب آینه زیرک درآیم
سراچه دو فلک را بر شکافم
ز حبس جا میا با دل رهایی
نه قلماشست لیکن با همان را
بگو گرد اگر ارد صد لبی
ازان باده نمیدانم چون فانیم
نشاند قو در ناپی در افتم

نجزد تن ز رنگ ازین چونم
تو گویی من جهانی را ستونم
من این انگال ... از آن چونم
چه دانم من که طفلی ارکنونم
جهانی از کون نه باز گونم
چه بگزیکی کنم چون در شجونم
خمش کن آب آدم را شوره

روا داری که من غمگین نشینم
بجز آنچه نمایی من چه بینم
مرا گر تو چنین خواهی چنینم
تو دانی گر چنانم ور چنینم
تو بر کن آخرم از اولینم
چه جویی زجیب و آستینم
امینم من امینم من امینم
خمش کردم که خاموشی گزینم

چو گل را یافتم خاری نخواهم
بغیر کار او کاری نخواهم
جز این دلدار دلداری نخواهم
منم آن خودم که بی گل بود آنی

من آن ابرم که من با مشتری برآیم
وزین شب چون مه روشن برآیم
بگذار دگر من کودن برآیم
بلاتن زین جو بکر رهایم
بیاکه چون من که در ربایم
ز بیصبری قیامت را نپایم
اگر من واقفم کز من کجایم
نه هجو میکنم نزمی ستایم
که ای که نامدی گفتی کجایم

دمی دیگر چو خورشیدی برآیم

چه داند جزو را او کل خود را
بصورت گر نزم ازینم دوتن
نگویم مر آن این که عشق آمدست
و لا طفلم طفیلیم از قدمت
سخن اندر شنو آنکه نجهد
غلط گفتم که نگزنم چو خورشید
که اینجا چون پری من در کمونم

دل من چون قلم اندر کف تست
که از من خار روید گهی گل
مرا چون تو چنان داری چنانم
دران خمی که دل را رنگ بخشی
چو تو پنهان شوی از اهل کفرم
ز جیب و آستینم چو دچه باید
ز عشق روی شمس الدین تبریز
بهی ساخواسمان و از زمینم

ترا گر عزاو باز دگرهست
هوای زی ساخه سلطان گزینم
زمی جووی ... گل نجنبد
نخواهم غیر ... آری نخواهم

چو خاک پای شمع تو یقین دانی
ازین آتش چو دود می برآیم
شوم چون آتش وایم حق بجوقم
که نامی جان شوم وزتن برآیم

چکم از آن دوران من قفس قفس
بلا من الف بودم ز اول
سر نخلم ذا که خر مو لب
دمی شبیت و عشق از لطف جهان
نوا اور اگو که ... که از بود

بنا ند از نی آب تی جهانی

که اینها در کن کشها زبونم
زروی عشق از عالم فزونم
ازین نکته من از لا یعلمونم
که میداند فرو نشی در قرونم
ازان گرد ابها جانی چرونم
و لا در ابرانی دنیای دونم

ز تست ار شادمانم ور حزینم
که گل بویم و که خار چینم
مرا چون تو چنین داری چنینم
چه باشم من چه باشد مهر و کینم
چو تو پیدا شوی از اهل دینم
بجز عشق جلال ... نازنینم
هر کاری سطح برانی و اینم

برو اینجا که من یاری نخواهم
چو کرکس بوی مرداری نخواهم
ازین بیرون بازاری نخواهم

گرینی گل چو گل روشن برآیم
که تا چون دود ازین روزن برآیم
چو من از خواب و از خوردن برآیم

چو طوفان من خراب صد سرایم
ولیکن اکنون بلا بارا بلایم
وزین آب اکنون ...
ولیکن از ...
نمی گویند ...
ازان پیدا نمیدانم کجایم
نمانده چون جهان خلقی برایم

چو طوطی جان شکر خاید بناگه
منم آن از محبت سخت شیدا
مرا سایه هما چند ار نوازد
چو اتش آمد از بهر ... جان

من و تو دوش شب بیدار بودیم
جهان ظاهر و پیدا نگوییم
عجب نبود اگر ما ...
شب روشن شده ما بیدار بودیم
حریف عشق خار گشتیم
تو چون دین زاده ما تو چگوییم
مثال کوزهای آب شکسته
چرا خود کف به دریا نباشد

• بیا کامروز کرو بار کردیم
بگو ... کر ما دیوانگانیم
چرا چون کوهشی جند باد گیریم
چو سر به خدمت دین گزینم

ز پیش باد تو ما همچو گردیم
ز عکس حلم تو تسلیم باشیم
عدم را بر کاری چون نکشتی
بچشم عاشقان جان جهانیم
ز مستان تو ز احوال جسم آید

بیا تا عاشقی از سر بگیریم
زمین را ز اشک باغ و راغ جان را
ز بس خوردن درختان بگشته
چو لاله از شراب لامکانی
برانگیزیم خوانش و دگر آن را

شوم سر بیت و طوطی را بخایم
میان جمله رندانم ما بهایم
که گویی سایه او شد همایم
ترایم من ترایم من ترایم
بگفتم شمس تبریزی کجی تو
همه خفته و ما بیکار بودیم
که با یار نهانی یار بودیم
که ما در مخزن اسرار بودیم

ندیم حق طرار تو بودیم
که با یار قدیمی یار بودیم
همه کان ... جبار بودیم
چو اندر قعر دریا بار بودیم
جمال شمس تبریزی عیان شد
بسر کردیم و چون پرکار گردیم
بر آتشهای ... زنهار کردیم
چرا چون ... از انبار کردیم
چو دین چابک ... ار کردیم
بگرد شمس تبریزی ...
بر آنشو که تو گردی جهان نگردیم
ز عکس خشم تو ما در نبردیم
جهان را او نهان ترا در نوردیم
بچشم عاشقان سر کیم و دردیم
ز تسلیم این جهان با روح خوردیم
چو کفی بس بود خاموش کردیم
جهان خاک را در زر بگیریم
همه در حلقه اخضر بگیریم
ز سر خوانش برگ و بر بگیریم
بکف خود می احمر بگیریم
چنین تعلیم از محشر بگیریم

بجانی در نگنجیدم بعالم
مرا گویی چرا با خود نپایی
همه هم جستی ... شکفت
چو آن نوری که با ... گشت
شمایم من شمایم من تمایم
حریف عشق خار گشتیم
اگر در پیش ابلیس آنجا بگنجد
بیاوردیم دریا ار معانی

بگرد نقطه هستی ...
هرکاری و بیکسب سلطان نعمت
چو ایچو جام شه ...
خمش باش و دو عالم را بگفت آر
همه با خیالش یار بودیم
بیا کامروز کرد خود بگردیم
سبک کردیم چون باد بهاری
دران طبله شکم بر گرد عطار
خمش کردیم واف از نگوییم
ز مستان ز خود هشیار کردیم
ز نور نوبهارت سبز و گرمیم
عدم را بر کاری چاره سحیم
چو دیدیم آنچه از عالم فزون است
ز مستان ... تو از ما جدا شد
چو نطع عشق خود ما را نمودی
اگر چه بلبل گلزار دردیم
بیا تا نوبهار عشق باشیم
دکان نعمت از باطن گشاییم
زول ... ایشان بر
فلک بیچاره شد بیدار از شیم
چو روز رخ نقش ...

بخندان ای بسیار جان ...
تو تنها خود که تا باخود بیایم
بلایم من بلایم من بلایم
خدایم من خدایم من خدایم

به پیش حق طرار بودیم
به پیش صانع جبار بودیم
که بعضی با دریا یار بودیم
همه خفتند و ما در کار بودیم
بسر گردند چون پرکار بودیم
اگر چه جدا در بازار بودیم
چو اندر مخزن اسرار بودیم
که اول الف بی گفتار بودیم

بگرد خانه خمار گردیم
حریف سبزه و گلزار گردیم
بگرد طبله عطار گردیم
چه وقت آنکه بر اسرار گردیم

زنا ... خوانت سرد و زردیم
کرم را بر فراش جمله مردیم
دو عالم را شکستیم و بخوردیم
نه گرمیم ای ... وزنه سردیم
بگو ... کاستاد فردیم

نسیم از خنک و از عنبر بگیریم
چنین خار از درخت تر بگیریم
ز دل ... بدلبر بگیریم
طریق انجم و اختر بگیریم
چو جنت ... ازبور ... بگیریم

ز غیرت چون صراط ایم برداد
دلا واده خوش چون تنگ میم

بیا تا امروز ما مهمان میریم
بر غمی چون جبلی را ادو خبدیم
غلام هست ازرق پوشی کردیم

بیا تا امروز ما شه را بنگذاریم
همه شب چون عصا افشان بودیم
چو آن قدرت که ماری شد عصای
بهشت نخل مرو دان بر بریزیم
اگرچه همچو اشتر کی نهادیم
چو خورشید و قمر نزدیک داریم

بیا تا چند کس با هم بسازیم
کرار فرزند آدم کس نماند
یکی جانب را ساد اکر
بیا تا قدر یکدیگر بدانیم
چو موش آینه مومن نقل شد
مسنون قل اعوذ و قل هو الله
کنون چون شدل نوری از من که میریم
کنون چندار مردم اشتی کن

جهان ما و را ما عاشقانیم
چو جان اندر جهان که ما چو جسم
هر آن چیزی که گویی تو که آمد
چو ما از فقر معنی با کیانیم
چرا شاید چو ما شهزادگانیم
برو ای مرغ خانه تو چه دانی
چنینم و چنان و هر چه هستیم

روان یار خورشید ضمن گیریم
ازین سر بر دو صد گوهر بگیریم
قمر را با کواکب نور بخشیم
بیا تا جشن سر خود بمیریم
بجانه ما جهانه را بگیریم
غلام حوش را چون اسیریم
خوش کن غیب جان وا فرودا

سر خویش و سر عالم نداریم
چو روز آید چو ثعبان حرداریم
همه شب چون عصا و روز ماریم
تو ای منکر که چون بیشه خوابیم
چو اشتر سوی کعبه راهواریم
چو عشق و دل نهان بنگذاریم
چو ماهی وقت خاموشی خوشیم

چو شادی کم شود با غم بسازیم
چو غم داریم با آدم بسازیم
که گر ویران شود عالم بسازیم

چو انراجه ما ز و کرانیم
چو ادرحق همه یکی بخوانیم
چرا مرده پرست و خصم جانیم
که در تسلیم ما چون مرده کانیم
خوش کن مرده را ای دل از برا

که تا در باغ عشقت در کشانیم
چو عشق عاشقان کو پیدا نشانیم
بیا لا تر بگیر تا بالای انیم

که چون صورت از یکدیگر نرانیم
که ما مرغان آن دریا چه جانیم
اسیر دام عشق بی امانیم

مسلمان چاه موزیم از سر
چو چون شد سنگ از صفا چشمه
چو ما ان جنس را در بر بگیریم
ز ترک جهانه زنج کردد
سبو چه هیم و دریای شبانیم
چو ما شیریم شیر شیر خورده
همچنین ترابشی کر چه سیریم
بیا تا امروز چون موسی عمران
چو گرد سینه خود طوف کردیم
بی فرعون سرکش اژدهاییم
بر افرازیم بر شیران و فیلان
اقبال دور روز و مل خسبیدیم
برای عشق خون آشام خونخوار
بوقت کف ما بی عسیاریم

بیا تا با خدا خلوت گزینیم
ور آدم نیز از ما کوشه کرد
اگر دریا شود آتش نشینیم

کر ما چانی فدای دوست کردد
غرضها تن دارد دوستی را
چو بعد از ترک خود آشتی کرد
چو بر کودم بخواهی بوسه دادی
بهشتی منهم ما زبی زبانیم

مقیم خانه ما شو چو سایه
ولیک اندر جهان ما از تو
تو آب ما لیک کردابی و مجوس

چو مرغ خانه تا کی دانه جوییم
مزن بر عاشقان ای سنگ تشنیع
چرا از جهل بر نومید دانی

چو شب ان ظلمت کافر بگیریم
سبو و کوزه و ساغر بگیریم

از برا مانه قربانی حقیریم
چرا ما از جنس سودی بفقیریم
چراغ چون بوز حقی نبیریم

بر دی کرد اژدها برآریم
ید بیضا ز جیب جان برآریم
بی موسی عصای برد باریم
اگرچه در کف ای شیر زاریم
که در اقبال باقی کامکاریم
بکاوش را چو خون از ظفاریم

چو عیسی با خیال مریم بسازیم
بجان تو که با او هم بسازیم
و گر زخمی رسد محکم بسازیم
که تا ما که ز یکدیگر نمانیم
سکی بگذار ما هم مردمانیم
غرضها را چو از خود برانیم
همه عمر از غفلت در امتحانیم
رخم را بوسه ده کالکون آنیم

که ما خورشید را همسایگانیم
که همچون نهانیم و عیانیم
در او دریا که سیل روانیم
بجز ضعیف نادانی ندانیم
چو شد دریا چو ما مرغابیانیم
تو را چه کاهلی و انچه انیم
نکردو تر اجنبی ما میدانیم

عجب بنگاری

عجب نبود اگر مارا انجواند
چو حرف اندر زبانها او فتاده
نیازد باد که ما رو پوشی

بیا تا هم سخن از جان بگوییم
سال قبل اول سر عالم
چو در دست تو چون کوی که بر گیر
سخن در دوان که شرف بردند
تو با ما چون کوی کردند
چرا نه در دفتر امر تقدیر
نه بیندیم این چشم را ما خود وار

بر آن بودم که فرهنگی بجوییم
که خوابا دیده ام می روشنائی جان
کنجا چنید مرد او نکند بد
مثال عیش ایام در کف او
یکی مطرب همی خواهم درین دم
چو بقی نیز خواهم عکساری
مسلمان منور کشته از وی
خدایا تو نوری مست حضرت
دهل زن کرنباشد عید عیدست
بکرسانی چنیده اید دانم
خداوندا عرض ای یار را غم
توصیه الکریم جان آتش
معظم دارش اندر دین و دنیا
مخلد دار او را همچو جنت
ز رنج اندرون و رنج برون
بجاب ستجابش کن ای خدا
جان منم جان منم سراجام
زشور من شورش است دریا

که آتش دید و نجستیم انیم
چو چرخ پی کشان بی زبانیم
که ما زان گوهرها اندر امانیم
خوش کار و کوه و گوهرها چیست
ز گوهرش چشمها نهان بگوییم
دهان بر بسته ما پایان بگوییم
که تا در تو با چو کان بگوییم
برون از حرکات آن بگوییم
چو هم با هم از آن پیدا بگوییم
اگر خواهی مثال آن بگوییم
بنور گوهر آن نی بگوییم
بس است این درفروخندیم در خنده

که آن مهرو شهد رویی پروریم
ز تو خواهم که تعبیرش بجوییم
سری را که بداند مو بموییم
که نقش بوزن زرد و زر ادیم

ز نخوشی ندانند شادی از غم
مسلم کشته از هستی مسلم
که از می دهل کردیم اشکم
جهان پر عید شد والله اعلم
از آن جام مراد آن حلل دادم

مباد ار رو جان بد ایغ ما کم
بحق و حرمت اسمای اعظم
که او جنات جنت مبهم
معاقش دار یارب و سلم
که تو دانا تری والله اعلم
ز مستی من سبب عالم

و گر جهل گرگ ما را میدرانند
حروف گوهر با هم از چه کاهیم
ترا باد دوم شهوت برباید
که انجوار فهم بیرون است انجم
چو کلش پی پایان تو عشق خندیم
تو با خشمی تو چون کوبی که خبار
چو هر دو ایم از آن دریان جانم
کسی ای خرد سخن پنهان بگوید
نداند است و باز آرخیش دل
خوش کن چند گویی تر نهانی
هر آنچ امکان شد در دور کیش
خورش اسرار در بندان بگوییم

بگفتم بیست سخن ز ادم بخاطر
ندارم محرم این خواب جز تو
که یعنی حیله با من می بکالا
نباشد پی حیات الفغشی گرد

به اجزای او مستی گرفته
چو بانه کس حاز ابشری ان
دهل کوبان برون آیم از خوشی
پراکنده نخواهم کعت امروز
مرادم کیسه نهان شمس تبریز

همیشه شاد و سر سبز وارشی
و جوارشی ادم غریب
جهان شاد است از او صد شکر دادم
دعا با کی گوان در لب نباید
بحق نور شمس الدین تبریز
نعبارده که گردون زد ابل را

چو جان چون یکم آن ستایانیم
نه در زندان چو کاه دانیم
نه ما که گوهر با ما فضل بر جانیم

چو فکرت بی لب و دندان بگوییم
بر آنهانی ما بگو چشمان بگوییم
چو هر دو سیم از آن دستان بگوییم
اگر چه بکنیم احسان بگوییم
دهان ساکن ز دل جنبان بگوییم
نمی ترسی که با سلطان بگوییم
برون از حرف و از امکان بگوییم

پریش آ تا بگوشش تو بگوییم
تو لب شوای شه ستار جوییم
که من آینه هر رنگ و بوییم
کمی نقشش صنم در ما بجوییم
کنون شاید ز مستی بر برانیم

سبدال کشته از او لاد آدم
ده تو نه بود از وی بکی کم
که ما را عزم ساقی شد مصمم
چه کو چه بود درهم خوکرد درهم
از برا شمس آمد جان عالم
مبادا قامت آن سرو دا خم

بر او افشان کر العهد ما دم
بر او صد فخر دارد جان ادم
که عیسی شکرها دارد ز مریم
که بر افواه روح ایست اقسم
که او شد در جهان علم اعلم
که هموارا بشناسیم ز آدم
که تا در بنا نه چند صبح ما تم

شراب حق حلال اندر حلالست
زمین از خوردنش بودی فاغستی
ز آب و گل برون بردی شما را
جدا ای مونس شبهای مستان
جدا ای مهر خوبان و برافروز
جدا ای خواب مستان را ابسته
همیگویند ما هم زان خرابیم
کلاه جمله هشیاران ربودند
چو مستان گرد جنت حلقه کردند
شنیدم از دهان عشق میگفت
اگر گویند ماه روزه آمد
به مولا تعلند این غربت

بیا ساقی می ما را بگردان
زمینی خود که باشد باغبانی
اگر من محرم ساغر نباشم

بیا ای آب مرد اجله یاران
و دران ایه ارتجان دربستان
بزیر هر درختی ماه رویی

چرا منکر شدی ای مرکوان
درین دریا چو کشتی و چو تخته
زجوشش بحر آمد کف بهستی
ازین بگزند زنشان کشته تغران
زرنج دفع کنم بدید ابجان
کشادی کن مجنبان آتو سنگی
و دانکی که … کرید نداری
کلو بگرفت آو آدم زنقوه
و کر این سنگ گردان کو آرد

می خم خنده انبود محترم
از آنکه ابر تر بارد برو نم
اگر بودی شما را پای محکم

ز رنج روی خود سیمای مستان
کشا این بند را از پای مستان
چنین بسا آسمان پس در کمان
درین بازار که هر جای مستان
که بنشینند دگر بالای مستان
منم معشوقه زیبای مستان
بیانده جام جان افزای مستان
که غفلت ایمه کرمی مولای مستان
همه مستان نوشتند این غزل را
بدان می این قضا ما را بگردان
زمین و چرخ و دریا را بگردان
مرا لا کبر و الا را بگردان
شرابی ده که اندر جا نگنجیم

هر یاران همدل همچو یاران
هزاران در هزاران در هزاران
نهی خوبان نهی سیمین عذاران
چنینی سبزه را با کل چه بودی
همی گویم که مجنون ترا منکر
درون جنبش هر زدیکان بود نی
دو پاره کف بود ایرانی تو را
ازین موجند شیر حس کشته نوران

نه سنگی هم کشاید آب حیوان
ترا چو زنش کهنه نیز ریان
که بنیادست را کوه نی …
نهی مهمان به آب و به نان

ازین باده جوان گر خورده بودی
دل محرم بیان این بگفتی
بگو باقی تو شمس الدین نزد

نمی آیی سر از طاق برون کن
همه شب برود ناروزدای مه
فرشته و آدمی دیوان و پریان
منکن وعده مستان به فردا
شنیدم چرخ و کردون را که میگفت
شنیدم جان بانوش پد را که میگفت
بگو کان می ز دریاهای جان نیست
چو قربان موقع داشت این …
بجوی دل زخون بالای مستان
قضا خواهی که از بالا بگردد
چندینم دگر زین خوردن سودا
اگر کم رفت این دلها که هستی
چو فرمودی مرا جارا بگردان
صلا گفتم فردا روز غربت
همه شادان و در شاخ ازو خندان
بکی جوئیه بیاد همچو سبزه
نمانست است این ریا خواران
تو میگویی که بنها غیبیا ترا
عدم دریابت و عالم یکی کف
دران جنبش بگو کو نشنیش …
بنزد آری بیس ای شمس تبریز

مروت را اگر سیلاب بر دست
چو راست بسته ورنگ کف نیست آن
اگر راهب آید را درین ناو
بعیب گفتم ای معنی مرنجید

تو بودی پشت پرچرخ را ختم
اگر بودی بعالم نیز محرم
که بر تو ختم شد والله اعلم
بیا ای فتنه و سودای مستان
بیا ای غلغل و غوغای مستان
بیا ای آسمان … مستان
ز تو زیر و زبر چون نای مستان
تویی فردا و پس فردای مستان
منم که فقص از دریای مستان
منم کفقص از حلوای مستان
که جان امید بو شفای مستان
کشیده ابروی او طغرای مستان

شراب پاک بالا را بگردان
بیا دریای سودا را بگردان
دل … و … یار بگردان

صلا … شعان و … کلاه داران
همه شاه عشق و واجد اران
دگر جوقه چو شاخ کل سواران

… انر … بت … نور …
سلیمانیست … بچوران
… ازصبر … بحوران
که … بر … جوران
چو … ای … بجنبان
که … انیت گرد … بیدان
بجنبان بادبانش را ای …
چراغ … سنگی … بجنبان
مدار … از … خاطر …

کو خدایی در

کلو خوارش از زیر لب نخوانش
دل خونخوار ما یکباره بستانی
همه شب و … میگفتم خدایا
بر سال فرستادم دو سه خط

شنیدی تو که خط آمد زخاقان
زهی سال و زهی روز مبارک
بیا با ما بمیدان تا ببینی
غلامان چو مه در پیش ساقی

کجا خواهی ز چنگ ما پریدن
روان شو سوی شیر چنین …
کی بینی سرت اندرز … سیب
دل دریا زبیم و هیبت ما
ملک را ناکجو بید امرها
فلان خاک خشک از … ست
کسی را که ربودیم و کزیدیم
امان … دو عالم عاشقان را
کران جو بان بر بزد خون …
که کعبه افعالم فیل جهی آ
که نبود شما تراجو و انه
ز دل خواهی بر ابر … بدن

شاید از تو جدیدی جور کردن
انا مروزی که نام تو شنیدم
خداوندا از آن خوشتر چه باشد
درین زندان مرا کند خدا …
اگر تو عاشقی غم را رها کن
تو دریا باش و کشتی را بر انداز
برآ بر چرخ چون عیسی مریم

دهانت برکند از دُرّ و مرجان

که داد من ازین خونخوار بستان
یکی خط را ازین آوار بستان
دلم جنبش بسیم ابستان افتاد
که از پرده برون آید جوانی
زهی خاقان زهی اقبال خداوند
یکی بزم خوش سیدای جهانی
نوای مطربان خوشتر از جان
تو گویی این کجا باشد همانجا
که تا از دام قدرت وا رهیدن
بباطل گر شنیده اند دویدن
کلانه بدین ازین خمیدن
همی جوشند ز موج و از طپیدن
بکرد خاک می باید تنیدن
نیارد جو به ما جنبیدن
کرا خواهد به غیر ما گزیدن
چنین بوند وقت افزیدن
که او جا و به دارد پروریدن
به شوان جنبی بر ناله کشیدن
بیام کعبه را او انده شنیدن
ز دل خواهی زخنک تن رهیدن
دل الهو است شمس الدین تبریز
شاید خونخ طلومانی بکردن
شدم … از ناشه …
جه بدی اودی تو بخش تو مردن
ازین صبر و ازین زندان فردن

تو عالم باش و عالم را رها کن
تو عیسی مریم را رها کن

سلام داخد از احوال نهادن

دل سنگین او چون … خونم
دران خط … انگال عشوات
تو کاهی جرم از … مستان
چنین فرموده … خاقان کرم آل
درون خاطر … سبب
نهاده خوان … بسیار
ولیک از عشق … بهجهان
که اندیشه کجا گنجد بجز جان
چو اینت غیب تا از ما گریزی
رسن را مسکرین ای … بسته
چه چندین … کز یار رستم
که سنگین اگر ان … باید
چرا شیر … انکسان شیطان
که یار دو صید ما را قصد کردن
امانت … از … عشق
نشانه … را … چوپان
بدان که اصحاب … اصحاب فیلند
ابابیلی شو و ارفیل بگریز
ز دل خواهی شدن … اسمانها
دل از … تو … یکی …
نماند شمس را … ستی …
مرا … تو باید … نه
روا باشد که از … کرمی
مثال شمع شد خونم … آتشی
از … شدم …
چو آدم تو به کن وارو … بهشت
وگر در عشق یوسف کف بریدی

خمش کن این سخن را نیز پیمانی
وگر زجان ازین بیجاره بستانی
تو خون من ز سنگ خاره بستان
برای عبرت و نظاره بستان

شکر باشم که باشد سخت ارزان
که سلطان سنجر آمد بر میدان
ز حلواها و از مرغان بریان
فراغت دارد از استاد و از خوان

نه کردی رها کن سرکشیدن
بتر زین نیست هیچ از کریدن
یکی دم شفقت مهر چریدن
رسید ما نیار و بر جهیدن
بود عقل تو شیر خو کشیدن
که یار زخنده ما را خریدن
میان عاشقان باید چریدن
ز چوپان حاجت گرگان … میل
بکعبه که تواند بر رسیدن
ابابیلی دل از دردا جیدن
ز دل خواهی برابر راه دیدن
نماند صبر مسکین تا پریدن

وگر نه سهل دارم جان سپردن
نصیبم بود افسوس خوردن
ز دل چون شیر … فسردن
بیام آسمانها رخت بردن
عروسی بینی … را رها کن
تو فرزند آدم را رها کن
چو … کرو و مرهم را رها کن

خدا و بندارا … ده
ز روز حشر … ده
غمیده … این دنیا …
اگر … با … دیگر
… توفیق

وگر سید ار کردت نقد دیدم
بیاو از اندر ای سرست و شیدا
بجا آر اگر آدم برد با خویش
درست خویشتن آتش در جهان ما
مسلم کن دل از هستی مسلم
بر آن آرد ترا آخر چو آذر

اگر خواهی مرا می در هوا کن
چه می گر خوشم بر سرم ریز
سر خم را اگر مهمل همی چیند ا
اگر چه بزند سلیم چون دف
همی زاید ز دف و کف یک آواز
تو بوسه باده و چنگ خواری
ز شکر رست این نوای خوش که دارد
درین دم همدمی آید خمش کن
ز جام باده خاموش گویا
اگر در آینه دم را بگیری
هر اندیشه که در دل دفن کردی
یکی جغد و یکی زاغ و یکی باز

تو نقد قلب را از زر برون کن
مگسها را ز غیرت ای برادر
اگر گر نشنود آواز آن چنگ
بر آن راه معنی عاشق اند

گر اینجا حاضری سر همچنین کن
در و بام مرادی می شکستی

برابر بام و اکنون ماه نو بین
برابر خود می سبب و یکی با

خیال و خواب در ره بارها کن
بنور رسول و محرم را رها کن
غم میراث آدم را رها کن
برای دولت عالم را رها کن
امینا مسلم را رها کن
که ابراهیم و ادهم را رها کن
چو طالع گشت شمس الدین تبریز
وگر سیرابی زین رخم رها کن
وگر نیکو نگفتم ماجرا کن
دل اخم را برآور دلکشا کن
که آواز خوشی داری صدا کن
اگر یک غیب لذت ها جدا کن
نمکری چند اگر گویم سخا کن
نوای شکرین داری ادا کن

ترا چو خویش چون شاید خمش کن
ترا از گفت بر باید خمش کن
یکایک بر تو برخواند خمش کن
که یک یک را نماید خمش کن
ازین عالم و زان عالم بکو را گر
وگر گوید ندم زو تر برون کن
ازین جسم برازش گر برون کن
اگر تا نه گری از گر برون کن
بر شهوت بود چون خر برون کن
چو بنده شمس تبریزی نباشد
چو کردی بار دیگر همچنین کن
در آکم روز از دز همچنین کن
چو خوش کردی ای خوی ما را
در آواز باغ و اکنون سیب چینی
ز سیب لعل گون فرش زمینی

نعمت نفیس من روحی رسید بیت
چو این بگشاده تر آمیز عشقش
حریف عشق مریم گشت عیسی
چو بصیان جگر صوفیی و کرکس
بگیرای شیر زاده خوی شیران
خمش زان نوح کو نه کشتی را
جهان تنگ و مظلم را رها کن
نم فانی یک جام و صد جام
بس اندیشم مرا گویی ترش خو
مرا چون چنگ برآوردی بنالم
چو دف تسلیم کردم روی خود را
چو نی ای لبی ای شب لذت
شدی ای نی شکر افسون آن لب
خمش از ذکر نمی شنیت بکیا

مزن تشنیع بر سلطان عشقش
رکز درشتهای تو صید اند آکس
ز بهر اندیشه مرغی آفرید
گر آنجه را نمی بینی به چینی
یکی رنگ نیست هر اند خمش کن
که یکجانه چو سیلاب دخشی
دو چشم خایین نامحرما ترا
چو بستانی شسته اندر دانه
بر در بست شهوت پیر و لنگ
تو او را آدمی شمر برون کن
مراد خنگ اندر برکشیدی
میان جان جا کرد جای کردی
رها کن باز و چون همچنین کن
از آن سیبی که اشکافید در دم
اگر سیبی لقب گویم و گرمی

غم خویش و غم کم را رها کن
بمود از دوست مرهم را رها کن
ز عیسی تو مریم را رها کن
کرتار سور محکم را رها کن
سکان نامعلم را رها کن
گر الله گوی و اعلم را رها کن

دو سه ساغر به تو دادم قضا کن
تو ما نشی را بگیر و لوبیا کن
چو چنگم خوش بساز و با نوا کن
بزن سیلی و رویم را قفا کن
یکی بوسه بده ما را قضا کن
ز لب ای نی شکر او شکر ها کن
که نیکو بد که یکباره اسنا کن
که او ناگفته میداند خمش کن
گر او کس را نماند خمش کن
که کرد و ترا اگر دارد خمش کن
در آن عالم بپر آید خمش کن
چو جسمت را بجا آید خمش کن

ز بخشش تو بران جز وز درون کن
از آن زیب و جمال فر برون کن
دلا گو هست جون مر برون کن
ازین میدان نیکو بر برون کن

میان همک شکر همچنین کن
سر بیش چشم کافر همچنین کن

رود و بوی خوش در چینی و ماچینی
اگر نرگس اگر گلزار در جنی

کی جنبست داری

یکی چیز بست دوری عجب کاین بیت
همی ترسم که بکریزی ز کوشه
چا میر اندر که ای کان رحمت
ازین پایکه تو لبکس عاشقانرا
تو جزو هر جهانرا بر گذر بین
تو هر یک را بطلع روزی خورد
مثال سیلها در جستن آب
بر شمس جان بجز اشام ایشان
ترا چندین دهم ای طالب دین
مشین غافل به پهلوی حریصان
بجو شد اندرون دل چو ریسمان
با جیان زر بجو با انجان ره
ز تو آن کار خانها نشک آید
میان سنگها این شیر مازرد

نه آمد بجان از رخ و یروش
هوای از جهی آخر شنیدی
که آسیا به بهر پهلو کرد
چه آراسی بکج و ویرانه را
نه آن حکمت که پایه کو نکوست
رها کن این روی چون باغ یکی
کلوخ انداز کن در عشق مردا
بگورستان بزیر خشت منکر
دعای او اشارتها را در آمیز

وگر بادی چو مه کرده ام خوش
ز خطا ز شکوه کرده لب کشتان
طبق بر سر نهاد هر درختی
نه کشته زیاد آن روی آب
هزار دو در عدم چون کهای ریاحین

خدا باشند دارند یار ایشان
برابر لا برون انداز نعلین
گرا گرد و دریغ زر دادن تو بکش
بر اکنده سحنها هست آیین

ز شمس اجود نهاده بر بین
بسوی بحرشان زیر و زیر بین
تو دریای جهانرا مختصر بین

که جان گر کس تو و از جان گر کس
چو مرد حق شوی ای مرد غنی
که نقد چند زر نشان بجیس
چو نفروشی تو سرکه را بر کیس
که افزون خورد و بانده و مختی
خمش کن صبر کن مکن تو کو
که بالا رو چو در دیپ منشین
از آن سلطان شاهنشاه بر بین
کسی کز خار ساز داو نهانی
که بالا نقش وار در زیر سحنی
از آن حکمت که گرد دو جانی
الف بی کس و فرد و دار شن
تو هم مردی و مرد کلوخیس
کزین کسی تو سرباشان زیاییش
چنان کز با دعا و از تو آمین
ز شهوات تعقلات رسانان
وامیدیم بر کوری دشمن
بنجاز بی زبانی کشته سر سوسن
بر از حلوای جود و خبار روغن
کر بود اندر زمستان هم آهن
برون ز خنده آن سر دالان کس

مبا اکنون اگر اف ره خواهی
بپهلوم نشس بر چیف بس
روا باشد و گر خود من بگویم
نهی او صاف شمس الدین بر

مثال اخران از بهر تابش
برای هر یکی از مطلع شان
بحشنم شمس تبریزی تو نیکو

رخ خار ستان چشم ارپاک گردی
ز رنج چشم برپای سر برآرند
نمی خواهند خوبان جز عزیز
ز سنگ آسیا زیرین خولت
ز انگهت تجلی فضل دارد
گر امانند ز درد عشق یکی
کسی اندر سفر چندین نماند
درین دیر از جغد اندر سا کن
چه چونری کند حرف و علات
چرا جانرا انبار این حکمت
تو گمره نو که خواهند و نخواهند
چو معنی اسب آمد حرف چون زین
عروسی کلوخی با کلوخی
خدایا در رسان جانرا بجانان
عجایب آنجهان فرما که باشند
بود نیم
بر اوج عقل بر زیر جام علی
وگر با رافتاب اندر حمل شد
چو اطلسها که پوشیده از بلخ
دل کردیم انگم را در کار
بهار نو که داود و وقت
بسر بالای سبزی رودی ارید

در ادریس من چون نرخ چینی
رهانی با زوال چو بانی نفس
همیشه و نقد عشق و در غنیس
نهی گرو فر و امکان مکین
تو هر یک رسیده از سر غربی
فتاده عاجز اندر پای بربین
بعید او تو خوان معتبر بین
یکی دریای دیگر پر گهر بین
یکی چندی در آلا و نزی خوش آیین
ز زلّ پیده خلوت بهای والقین
چو ماه و زهره و خورشید و پروین
بفر بیان توانش از بکابین
ز قیمت جنس از دانگ زرین
میان کوهها آن طور سینین

جدا از شهر و از یاران تنهایی
چه مسکین ساختی ای از مکین
چه زاغ را با باز و شاهین
که از دهر دو شش صد جلی و باطن
ت مدت بر تاج زرین
بگو تا کشتی این اسب زین
کلوخ ار و غار سنگ بالین
جزان راهی کرد خندد آن یاسمین
ز تا احسان لذک و فرو تحسین

بخنند اینجا عالم را چو گلشن
از آن خیاط بی مقراض و سوزن
چو تقال ربیعی شد دهل زنی
گران آهن جا افتید است آهن
چو مرغان خلیلی از نشیمن

رسیدان لکلک عارف زعزت
بروی کردند سر بانبر نوشان
بلاد ای جه کوش و سر بجنبان

بنادی الورد یا اصحاب بینی
وعاد النهار یوم الاجابت
وشمس الله طالع نفضل
جانج جانج جنا ن

برو ای دل بسوی دلبر من
بنه سر چون قلم بر خط امرش
بدست [illegible] سر باز زر
وکر زان خوش کل بو بیاید
چو دیدی روی او در دل برید
در اور آتش زبر اخلیلی
زکاه جسم جدا کی جت شادی
بجی چون کمان کر تیر او بی

ایا بدر الدجی جل انت احسن
ایا نحا جنو ساقی در راه
ایا جسما فبت فی هواه

نشانی آمدس این راه یا من
چو از راحت ببردم بر راه خود
جو ادم تو بر کس از خوش بیفنی
دل عشق سوز [illegible]
بزد آتش بجان خنده شمعی
بکوی عشق او الله در افتاد
از ان نوری که از لطفش [illegible]
بسوی جسوی جلد بهایت

منیج کرد او مرغان الکی
بر از طوق و جواهر کوش کرانی
اگر داری چو نرکس چشم روشن
بخواهیم من برای روی بخشش
الافارح بنامی کان یحزن
ودیوان المنشور عدا مدونی
وبرهان صنایعه مبرهن
الا یا جابرا فیها توطن
الا فاسکت کلاهم بصمت
بدان خورشید شرق [illegible]
که هر بی سر ازو اوازی کردی
زبان [illegible] خند کهن
چو سود عنبرینه مشک ولادنی
کل [illegible] سرو [illegible]
مرم ز آتش بمرود بد بطلی
کران مو را برای باب خوش
نقاب قوس رستی بکنی
خشش کی شد خوشی چون [illegible]
اذا [illegible] کیف یحزنی
بکمیس فی سعود کی او توطن
لا عذر و برهانی مبرهن
اذا املم [illegible] کیف یحیی
کجا دارد [illegible]
میان راه [illegible] کردی
چو کشتی [illegible] آتش [illegible]
کر زوش شد سوم جانی ک و آتش
کز شد در خانه دل [illegible]
ز آتش کلی [illegible]
بهر سو غرای سربای بهمنی

هزیقیان که پنهان کشته بودند
سماعی [illegible] دران نور دریغ
همیکویم سخن را اترک [illegible]
حدیث عاشقان را فاش کردن
فان الارض اخضرت بنور
بامر الله یا تو انتم جاروا
وصبغنا النبات بغیر صنع
وهیجنا النفوس الی المعالا
فان الصمت للاسرار یبقی
برو هر سو بسوی جسوی تو
که خود در ظلمت ان سلطان جهانی
ور از انبوهی [illegible]
وکر سیلت [illegible]
در ابر [illegible]
در او در بحر او تا هیچو ماهی
بهار ابر برون آمد چو سبزه
نهی بر کار و ساکن [illegible]
بلا در کر خوشی [illegible] کردن
نصرنا قلب فی سوق المعانی
فلا تعوک [illegible] امن
وار صعبنی [illegible]
وان الخلد یدخله من آمن
ولا [illegible]
[illegible]
[illegible]
بهر آمد از ان آتش بناکه
چو نقش کافتاب نور آید
از انسو باز کردای [illegible]
چو شمس الدین جانی [illegible]

برون کرد ندر [illegible]
همیکویند اکوری بهمنی
سبزه [illegible]
وقال الله للعاری تزینی
والبانهم [illegible] اجنبی
معتبر [illegible]
قد انال الوصال [illegible]
که هر سکنی [illegible]
دل ترسند کاتر [illegible]
چو کنجکان [illegible]
برای [illegible]
چو آتش که در آویزد [illegible]
بروید مر ترا از خوایش [illegible]
بکوری [illegible]
مثال [illegible] کار کردن
لا [illegible] اذا ما کنت [illegible]
فلا [illegible] کردن
فمن ارضعته فهو المعنی
که چشم من [illegible]
چو ظلمات [illegible] کردنی
بکوه [illegible]
وزان [illegible]
میان [illegible]
کر ساید [illegible] قدر سوزی
[illegible] که ای بود [illegible]
بوجانی [illegible] همچو ابی [illegible]

درین نقش دربن ما یی درین جو
اگر چه روی [illegible] دو زرد دم
تو کویی کوه کو ان [illegible]
برو دامان خاقان کبر محکم
کریزان از دو دارو از بلا او
ازو یا [illegible]
بکرد ای ساقی مهر روی جام او
کر فنادم [illegible]
البس الصحو منزل کل [illegible]
هر انکو رفتن دارد در [illegible]
تو بکریزی [illegible] فریاد در [illegible]
بباشد جان [illegible]
خران عاشقان را نو بهار او
فغان [illegible] چو اختر
کر انجا [illegible] خاک [illegible]
بخاک ان [illegible]
زخاک [illegible]
عصا را کف [illegible]
زنقد دل دکر [illegible]
نهی [illegible] کردار [illegible]
کر تا دانند کر انها [illegible]
دل و جان [illegible] او
غذا [illegible]
سرای صد [illegible]
برای مغز [illegible]
همبر [illegible]
چه باشد [illegible]
ز خوردی [illegible]

کجا پنهان شود ان [illegible]
بهر سو [illegible]
جو او باشد [illegible]
نهی لطف [illegible]
ازو کرد [illegible] هم [illegible]
نهادستی [illegible] او
الیس العشق فی [illegible] حرام
مرحق را [illegible] وقت شام او
که یکدم صبر کن ای [illegible] کام او
با قداح [illegible] الکرام
جواب [illegible]
روان [illegible] او
بر چینشان در او در [illegible] او
سبک کرد و بر [illegible] او
بکردی [illegible] را او
بزیر دم او [illegible] او
هی [illegible] او
که تا [illegible] او
که کاهش [illegible] او
بدانند قدر [illegible] او
زبان [illegible]
شراب [illegible] او
کو کندم [illegible] او
کشیده از [illegible] او
بو شیده [illegible] او
پس ان [illegible] او
یعنی او که [illegible] او
کشا بند [illegible] او

چو [illegible]
زکوی عشق می آید [illegible]
برو [illegible]
سیه کاری [illegible]
ازو اندیشه [illegible]
رها کن [illegible] را
الا [illegible]
مکو خود که من [illegible]
مسلمانان مسلمان [illegible]
حدیث عاشقان [illegible]
نواد [illegible] المدام
هر کرد [illegible] دل را
مهار [illegible] کرد
از آب [illegible] از خاک
[illegible] ازوی
عصا [illegible]
برار [illegible]
نهی [illegible]
کند [illegible]
عجایب [illegible]
که بکشاد [illegible] او
هر عالم [illegible]
عدم [illegible]
ز خلم [illegible]
کشند [illegible]
بکرده [illegible]
وکر [illegible]
رخا [illegible]

میان مست کردان [illegible]
در او در آب جوی آب [illegible]
رها کن کوه [illegible]
که تا [illegible]
[illegible]
لطف [illegible]
رهایی [illegible]
ولا [illegible] فاموا
شراب الروح [illegible]
تو بکریزی [illegible] او
که من [illegible] او
فتستکفی بهذا والسلام
کشید [illegible] او
ز خوف [illegible] او
سبکتر [illegible] او
که [illegible] او
بر آور [illegible] او
[illegible] او
که [illegible] او
ز [illegible] او
که یار او [illegible] او
غذای [illegible] او
[illegible] او
که [illegible] او
نهی اقبال [illegible] او
بر [illegible] او
بکذارد [illegible] او
برارت [illegible] او

درین [illegible]

مقامات نوبت خواهد بود
بجا که و نباتی و شعلهٔ
بوقت درد میدان کرا او آ
سخن با بانگ زنبوران بجا
هر عالم گرفته اسا آفتابه
شکفته باید ش نیز از کدر دست
بهار بهای شمس الدین بر
چو بکشادم نظر از شیوهٔ تو
تویی خورشید و من چون بی خیام
به صد هزار افزای برده
چرا روی شفق سرخ است هر شام
بجو با همچو تو این خود محالست
عجب چون آمد اندر عالم غنی
اگر عقلت نباشد جمله عالم
به بخشم نام جان گویم نه ای او
تو اینجا حاضر و خرم نباشد
جهان کم گشت و با ارکان ما را
چو خورشید جلالت در زمین تافت
چو نور لامکان آفاق بگرفت
از آن جان کور روان خیمه بر حق زن
به پیش آن دکان کو کار شاد است
اوان قاب قوسین است و ادنی
تو جام عشق را انشا همی رو
خرابه باش با جانان که ما
چو دیدی اینجا که همی بری را
اگر عالم شود گریان ترا چه
کلوخی بر لب خود هان و خلقی
کجا دانی مرا با تو شمار را
تو گمتر حواله اختیار همی رو
توان جنبی که من دیدم ندیدی

که تا خاصیت کند ز انعام عالم
سبق زیدی در آورد از اسلام او
بجا که میدهد او بی نوا اما او
چو اندر گوش ما گوید کلام او
نه آن کوری که میگوید کدام او
مقر آید به نزد حق و حکام او
شود لیس مصحف کو بهام او

بهر دم بجهد شراره از شیوهٔ تو
شود چون جانور از شیوهٔ تو
بخوناب جگر از شیوهٔ تو
جهان خو بدینسان از شیوهٔ تو
هزاران خورد و خشر از شیوهٔ تو
شود زیر و زبر از شیوهٔ تو

که از حسن حق جانان گویم نه ای او
چنین مه را اهل کویم نه ای او
زماه و اختران گویم نه ای او
من از جا و مکان گویم نه ای او
بر بهر چه روان گویم نه ای او
من از سود و زیان گویم نه ای او
حدیث شرکان گویم نه ای او

لطیف مصافی همچو جان برو
به رسیم و زر همیان همی رو
نظر کن در دهان چندان همی رو
شکر را گیر دو دندان همی رو
نه سر خواهیم و نه سامان همی رو

مرا خنجر گشت منزل ای یار همی رو

بجوز دی سیم ز مکتب میجهید ما
ز خنجیس ره مهاجت آورد
هر او با جوخا شاکی نخوانید
نماید چرخ چیت العنکبوتی
چو در ماند بگوید او خدا او را
تو نادری دزد خود را ابلیس جر
خمش از خارسی تازی بگویم

چو نیت می نوازد چنگ عشرت
چرا ازرق قبای چرخ گردان
ز شیوه ماهت استاره همی جست
ز آنجو هیچ نباشد جای بودن
اگر نه بره او زحمی بهر دم
خراب شمس بر بی چو شیدا

بهار و صد بهار از تو مجمل شد
ز نور دلها پر از نور و نقش است
چو شاه بدر شاه عالم جان آرا
به پیش ابخیس دانای اسرار
حدیثی را که جان هم نیست محرم
چو استان جهان شد محو تو شد
چو لطف شمس بر بی زد نقش

یکی دیدار او صد جان بیاورد
چو آب صاف بی درد کدورت
اگر گویند زراق و سالوس
رها کن خار و خرمار ابهی خورد
کیست آن خداوند کسی بر

ز بازار جهان بیزار گشتم

چو نزهت کرد و بار جاودانم او
میاور ردت برای انتقام او
چو بوی جود فرشته در مشام او
چو بنماید مقام به مقام او
چو بجهد هر کسی را کرده نام او
چو میدان کرد و فریب جام او
نواد ما تسلیهٔ المدام
نشد کارم جو زد از شیوهٔ تو
شب بیداد ای قمر از شیوهٔ تو
چنین شد دیگر از شیوهٔ تو
کرفتم من بصر از شیوهٔ تو
ز عاشق دمی خبر از شیوهٔ تو
هر دو این بر از شیوهٔ تو
بگرد بام و در از شیوهٔ تو
حدیث گلستان گویم نه ای او
من افسانه خزان گویم نه ای او
نقش را از مکان گویم نه ای او
من از شکل و نشان گویم نه ای او
کهی در دل نهان گویم نه ای او
من از زاه دهان گویم نه ای او
فسانه از جهان گویم نه ای او
من از وی کرد فغان گویم نه ای او
جهان عشق در امیدان همی رو
بده جان و بجز از دان همی رو
روان شو جانب عمان همی رو
بکوه ستم ده صد چندان همی رو
دهان بر بند و خوش میران در گرد
در ادر ظل آن سلطان همی رو
میان کجروان همواره میرو
تو دلالی سوی بازار میرو

چو من ابرار با دستار کردم
مرا ان زنده گشته بهشت بود
جدای رونق گلزار این سو
یکی ابر قضا کرد آن جانب
کبابی می بایدنی سود و دراز کن
سلیمانا سوی بلقیس بگذر
مخور تنها که تنها خوش نباشد
بیقاهم سید به ساقی جانبه
بیا که خوش جمله گرو شد
سراسر صورت موج بحر باشد

از این پستی بسوی آسمان شو
اگر شد نقش تن نقاش جانی
وگر دریای وحدت بر تو بسته

که انجا بکس ای باد بر گو
ز حسن کش گفتنی بسیار دارد
چو دی گفتی که خورشید خونم
زلاف عشق تا را کم کن
مشو خاموش ز لطف شمس تبریز

ایا ای کشتگان راه بر راه
به هوش پید جو ند قندیلی
ولادیکا شد بار انجام
کنون دریای کردون بکن ذم
مثال حور شید بو شیده بر چه
خمش کن تا که قلمانشب گویم
چنین چیزی رو دست ای سحرگاه
همیگو انچه میدانم من از تو
در احوال شیر و پنجه اژدهان زن

نوا بر دار و با دستار همی رو
تو مرد صالحی با یار همی رو

از آن دو لعل شکربار این سو
درخت خار از آن سو بار این سو
که آمد هدهد طیار این سو
یکی ساغر از آن خمار این سو
بنوای ساقی ابرار این سو
ز تو ای شاه خوش دستار این سو
ز بانگ کوه آن کهسار این سو
بجان شمس تبریزی روان کن
روان شد باد اخوش ویلانگ
وگر ویران شدی تن جلجلان شو
بیا از راه بام و نردبان شو
وگر از آب و از نان دور ماندی
از آن زلف و از آن رخسار بر گو
همه طوطی شده بسیار بر گو
بیا امروز دیگر بار بر گو
زلاف اهوی تا را بر گو
حدیث آن شه خمار بر گو
ز عشق حسن شمس الدین تبریز

شمار ابا از میخوانند شهنشاه
چو هی جسید بر دو بالای الله
که ترک آید شب شبانگه نوخرگاه
که عاجز شد فلک از ناله و آه
مزه بود از اشغال و شباه
ولیکن لا تطالبنی بعنباه

و لیکن کی من در ذکر الله
چه ضیاء بر ستانم جو روبا

مرا تا وقف مرز کار زیبا
شبیند فضل شمس الدین کر

از آن دامن فرو کن سر جو بهات
لعب تن را هست لالی الحوا
منقار شس یکی پر نور نام
بدن تنها خور آمد روح موخر
بهر دو دست گیرش تا بزی
بر هنه شو ز حرف و بحر در دو
چو داری خیمها بر کن صراحی
رهی اقداح بر انوار این کو
تو شهر بر تب در از بحبی
وگر روی از اجل شد زعفرانی
وگر تنها شدی از بار و اصحاب
جو نان خو فوت ها بنهاد جنان شو
زبان جان دو کلک شعر بر شد
زباید دوست شیرین کار زیبت
ز باد عالم غنه ار بگذر
زباد یار حالی کی نفس را
چو دیدی نور شمس الدین تبریز
میان عاشقان اثار بر گو
همیگو در نهفت کان همه
چو یوسف با عزیز مصر باشد
مقناطیس آمد آهن آخر
بیا سجده کنان چون سایه ای دولت
چو کنج جان بکنج خانه امد
ولیکن ان به که هم خود شکر گوید
فغان گردن ز شیر حق جانو
ز بس جوستیک یکانه بانیم

ترا کار بسوی کار همی رو
خدا دیده و اقرار همی رو
از آن شکر یکی قنطار این کو
وز آن گلشن یکی گلزار این کو
سر زیخ تن سنگسار این سو
نموده صد هزار اسرار این کو
که جان هدیه کند ایثار این کو
قدح بر دست چون سرشار این کو
بیاور کو هر شهوار این سو
جو با شد اندک و بسیار این کو

شبا دیر ساکی بلاد الامان شو
مقیم لاله زار و ارغوان شو
بیاری خدا صاحبقران شو

حکایتهای آن گلزار بر گو
بلا کشی چنین یکبار بر گو
ز لطف عالم اسرار بر گو
ز لطف آن گل بیخار بر گو
ز فیض آن مه انوار بر گو

صلای شهر و سرهنگان درگاه
برون آید از زندان تو چاه
بسوی کهربا آید تعین گاه
که بر منبر برآید اهل الله
بکردش می کشیدم همچو جولاه
کجا اشکار ز شیر و صید روباه
که در قصه آن دلدار دلخواه
بکردی آه بر جون خبر کرد چاه
سلامم زان بکردی بر بر راه

چو قرآن اندر آمد خر که قربان
سماع آمد بلا این بار برجه
هزاران بار رقصی همچو لنگر
بلای فکرت جلباب بر پر
بعشقی اندر آمد شرم و ناموس
سماع آمد رباب ارغنون از دل
چو زلفینی از فردوس بکشید
بسی در فقر و جلبت چید
بلا ساقی بیا ساغر مراده
بحق آنکه در سر دارم از تو
سرش بگشا بگو نامش که آن چیست
بیما آن شراب را اگر بو بیشی
خدایا رحمت خود را امین ده
مرا صفرای تو سرگشته کردست
خدایا عمر نوح و عمر لقمان
خدایا مطربان را الحمین ده
چو در دست پای رقص عشق کردند
کبوتروار نالانند در عشق
جگرها را ازو آب دادند
ایا خورشید بر گردون کلاه
گهی با شبی چو دل اندر میانه
گهی چون چاره غمهای رنجوری
گهی دل را [illegible] طوفانی
گهی سری نیابی کار در [illegible]
مبارک باد آمد ماه روزه
نظر کردم کلاه از سر بیفتاد
بجز ابرو ماه هست پنهان
رخ چون اطلسش گر زرد گردد
چو یوسف ملک عشق گیرد
مگس راز مرا ای جان فسانه

بیا قربان شو اندر عید ایشان

بیان بادبان این بار برجه
تو نیز ای قالب بسیار برجه
رها کن شرم و استکبار برجه
که عشقی بر زهد قطار برجه
تو همچون خنده ای دلدار برجه
یکی لذت عالم غمدار برجه

چو خم را واکنی سر بر مراده
اگر زهرست اگر شکر مراده
بر از شکیب و از عنبر مراده

ز لطف خود مرا صفرا شکن ده
دو صد چندان بیانی جیب حسن ده

تو هستانی [illegible] ده
[illegible] از لطف خود [illegible] ده
ز کوثر شان تو هم ما معین ده

گهی آبی نشینی بر کناره
گهی گویی که این [illegible]
مرا گویی که بنشان کار هواره
زمانی کودکی و که بشیر خواره

سرم را مست کرد ای [illegible]
[illegible]
[illegible]
کسی کو صبر کرد در جاه [illegible]

شبی که عشق باشد میهمانم

بسی جفتی تو ببست از کرانه
بلا جوشد جوابی الوقت باشد
وگر کاهل بود قوال و عارف
بعشق اگر فرشته گوهر آید
صلایی از خیال یار آمد
بسی بهر قوال بر جهیدی

هر یک کسی ده آنچه تو دی
از آن می چو خبر طیار خورده است
سقاهم ربهم بطلی شکر فیه

وگر عالم نعیم خوردنی است
[illegible]

چو برکردند گوش ما ز جامه
[illegible]
[illegible]

گهی از دور دور استاده باشی
تو باز [illegible]
گهی برگیریم چون [illegible]
زبونم ما زبونم تو گرفتی

مسلمانان کرم [illegible] ازل روزه
[illegible]
دعاها اندرین ره [illegible]
سحوری کم زن ای [illegible]

نه چنین [illegible] اول ماه
مساقی باش و نقش کار برجه
چو گرد زدست گیتی بیدار برجه
گذر از یار و از [illegible] برجه
بدو ده خرقه و دستار برجه
چو موج قلزم زخار برجه
خیالاته تو هم [illegible] برجه
خوشی گیر و [illegible] گفتار برجه
[illegible] مراده
مراده ای و آن دیگر مراده
شدم بیدست [illegible] مراده
نهانی از [illegible] کافر مراده
[illegible] ده
[illegible] ده
[illegible] ده
برای [illegible] آیینی ده
[illegible] ده
[illegible] ده
[illegible] ده
بعید کرده خود را چون ستاره
کسی مرد غریم در نظاره
که دل آن یک باشد پاره پاره
گهی [illegible]
[illegible]
[illegible]
نهی اقبال و بخت [illegible] روزه
درین ره [illegible]
ملکها را [illegible] روزه
[illegible] روزه
شنید مستی مجالس بالامانه

شنیدستی که الدین نصیحه
چو لا تا سوا [illegible] گفت
بلا برجه که ان الله یدعوا
چون بگشاد ابت عندربه
خدایا تست حاضر نحن اقرب

بیا دل بر دل بر در دمی نه
چو مهره [illegible] دلها
بهر [illegible] مطیع
از آن گردی که از دریا برای

چو بگشا [illegible] جانه
ایا اصحاب [illegible]
[illegible] عشقبازی
مکن چون [illegible] یار را

بخوردم از کف [illegible] شراب
هزاران نکته در عالم بگفتم
مرا آنچه [illegible]
[illegible] اندر [illegible]

خیال کشتم [illegible] و فراید
همی دانم که مجلس از تو [illegible]
از آن روز خوشی [illegible]
صبایی که بخنداند چمن را
چو نای [illegible] گهی اندر [illegible]
درا در مجلس سلطان [illegible]
بسوی [illegible] باز [illegible]

سبک [illegible] مطرب [illegible]

نصیحت جیب [illegible] میانه
می از زر [illegible] دوام و دوانه
[illegible] را [illegible] نگار
چه باشد [illegible] آید [illegible]
دران زلفی [illegible] اگر [illegible]
چو گفته انصتوا [illegible] جانی
بیا رخ بر رخان زرد می نه
برین [illegible] هوای زردی نه
ولیکن [illegible]
بیا ران [illegible] زر دمی نه
[illegible] بسیار گویم
صلای جمله یاران [illegible] خانه
بگوبی جمله کوران خانه خانه
لقبشان کرده کوران [illegible]
چرا را ما [illegible]
[illegible] شمس الدین [illegible]
شدم [illegible]
[illegible] شنیدم [illegible]
که هر کز کس [illegible]
خود [illegible] سحاید
اگر با شمس [illegible]
که خلک را [illegible] آید
[illegible] شرابا کبابه
[illegible] که شهابه
اگر چه [illegible] عذابه
چو [illegible] گهی اندر جوابه
[illegible] جهان [illegible]
وگر [illegible] غرابه
مگر با کسی [illegible] گیرد
بگردان [illegible] شرابه

شنیدستی که الفقر عذاب
چه فرموده است [illegible] القبر
رها کن حرص را کالفقر فخری
تجلی ربه نه کم ز کوهی
[illegible] گردد
[illegible] تا آشیانه
[illegible] عالم
بیاران [illegible]
کلاه لطف خود [illegible]
[illegible]
[illegible] فردمی نه
چو چندان [illegible] بودم
ایا ای عاقل هشیار [illegible]
[illegible] دانه و [illegible]
دران خانه سماع [illegible] است
برای جمع [illegible] خانه
گزیدم آتش [illegible] پنهانی
گهی سوز دلم که خام گردد
[illegible]
[illegible] آب صاف [illegible]
از آن [illegible] تا [illegible]
درین خانه [illegible] کسی را
[illegible] جان جانانه
مرا خوشبوی [illegible] اثر آید
[illegible] زار
[illegible] خنده تو
[illegible] زیرکانه
جوان [illegible]
بگو والله اعلم بالصواب
که آور دان [illegible] دیگر

فراقش آتش آمد باز بانه
رها کن ما جرا را ای یگانه
چرا [illegible] زین خانه
بخوان [illegible] قرآنه
بخوان قرآن [illegible] جانه

یکی تابش [illegible] دمی نه
[illegible] دمی نه
[illegible] دمی نه
[illegible] دمی نه

بگردا گرد [illegible] خانه
دلا [illegible] خانه خانه
ببین [illegible] خانه
ولیکن [illegible] خانه خانه

گر از اندر [illegible] تابد
بیا شد دلم [illegible] کبابه
[illegible] ابر لعابه
که ماهی [illegible] اندر آید

تو هشیاری [illegible]
بظاهر آفتاب آفتابه
مرا خوشبوی [illegible]
اگر تو [illegible]
از آن [illegible] سحابه
[illegible]
شبابه یا شبابه یا شبابه

زخنده زنده [illegible] آید

[illegible]

چو آتش زد نهان اندر دلها
دل سنگین که با مه تاب آشام
ابا ساقی با صحاب سعادت
چو باشد گر ز فضل و جان ببخشی
تو نور خاطر این شیروانی
چو کشتی و تو نوح زمانی
مخیب این جهان که عشق آن دارد
تو بستندی ز داد و حرف خوارش
همش کردم نگویم تا تو گویی
اگر دردم را درمان فرستی
هر ذرات عالم زنده گردند
وگر ساقی جان عاشقان را
همی خواهم که کشتی بان تو باشی
دل بریان عاشق باده خواهد
دل و جان هر دو را از باده چه غم
اگر خورشید جاویدان گشتی
دو دست کف اگر سازگشتی
چه گویم گر نبودی آنکه دانی
اگر آواز سرهنگان نبودی
درو دست گر نبودی کیمیاگر
چرا از فتنه سیحان گشتی
ز دار الملک عشقم رخت کردی
روان کردم به ننگ این جهان
ازان خانه که تو صد زخم خوردی
دلا چون واقف اسرار گشتی
تفکر از برای برد باید
چو تو مستور و عاقل [illegible]
بصحرا رو [illegible] اگر بودی

که مجلس پر شد از بوی کبابی
شود در حال او از خوش شادی
چه حاجت تو باری خبر باید
برای خاطر ایشان ببخشی
نگاه کش چو اری الطاف ببخشی
چو باشد جوی تو داری تو ببخشی
که ابستانه الکنی زنهار ببخشی
سخنگویان سخنگویان ببخشی
چو جانم را بر جانان فرستی
میان حلقه مستان فرستی
اگر بر عاشقان الطاف فرستی
تو اور ا غصه و درمان فرستی
جهان بی جز را جان فرستی
همیشه گر بر درمان گشتی
بهر دم این کشتی ان گشتی
بکشتی اختر و کیوان گشتی
بهر دم خون و صفرا جان گشتی
نهان دار این سخن را تا نکرده ها
درو رفتی بخود [illegible] گشتی
درین غربت چنین اولان گشتی
بسوی خانه [illegible] جان گشتی
بگرد ان دردو درمان گشتی
همش کی گفت [illegible] آرد
ز جمله کارها بیکار گشتی
تو سرتا سر همه انبار گشتی
چو ارست در بازار گشتی
درین ویرانه بسیار گشتی

چرا ای پیر مجلس چنگ برخی
که از دیر دو عالم بجز گرد
قدم تا قاف بردار بدانی
شبی برگرد مجلس ساکی گردی
شب قدری که داری مثل ان [illegible]
تو بی شعیل و نیش آهنگ [illegible]
اگر خیزی بخسپد خیز و خیمت
چو روی شمس تبریزی ببینی
اگر ای میر خوبان [illegible] الجلیل
منم کشتی درین بحر و فشاید
مرا تا کی مهاجوئی ارمغانی
یکی رطلی گران بر ریز بر وی
چه باشد ای صبا گر [illegible] را
اگر ز عشوه ای باد بودی
فلک [illegible] سلطان عقل کلی
کری کرنداری ابر و باران
نهان از عالم از زر عالمیتی
اگر پنهان نبودی جان گشتی
تمامی [illegible] جمع کردم
ربیعی را بهر تو کهولا کردم
تو بی فرزند جان کار تو [illegible]
درین خانه که صد جلوه بدیدی
[illegible] جان گشتی
بهر سودایی و دیوار [illegible]
همان ترتیب مجنون [illegible]
نشستی گوشه [illegible] دارد
خرابات [illegible] در همسایه تو

بگویی تا [illegible] جواب
جوان مهر و براندازد و بغداد
که بوی شمس تبریزی بیابد
برای کار [illegible] جان ببخشی
بگردی ای مه تابان ببخشی
درو نیشی ازان جانی ببخشی
چو کردی یاد هندستان ببخشی
تو بی ان نور جاودان ببخشی
سر دگر عشق اسلطان ببخشی
وگر گشته مرا باران فرستی
ز رخسار جنابت [illegible] فرستی
که برمی باد [illegible] فرستی
برخش این و نیش [illegible] فرستی
ازان رطلی که بردار [illegible]
بحلو گاه ز سلطان فرستی
درخت و رخت باز [illegible] گشتی
سر شاخ و گل خندان گشتی
بکشتی [illegible] اگر سلطان گشتی
یکی خرچه بگردون [illegible] گشتی
دل تاریک نومیدان گشتی
چرا از نور صد باران گشتی
فرودی تخته کهواره گشتی
چو ارفتی تو و بر کان گشتی
بکشتی [illegible] گشتی
چرا عاقل شدی هشیار گشتی
که از ترتیب [illegible] گشتی
چو باز ندان [illegible] گشتی
که از بوهای می خمار گشتی

بگیر این بوی و برو تا خرابات
دریغا گر میان ای یار رفتی
بهر سو جانب جستی چند گردی
ز حلقه دوستان و عشقیان
چه شد دستی که در دست ما گرفتی
چه ازین که بگردی [illegible] گاه
دلم خون شد چو دانم [illegible]
جو ابلهای [illegible] جا بشد
سلام علیک ای مقصود هستی
چو زاری تو [illegible]
بله ای یوسف خوبان مصر آتی
منم [illegible]
بلی گوینه بگو ای صورت عشق
کسی کو دا بود در [illegible] هستی
ازین اخوان چو بر بردی [illegible]
زبان بر خو [illegible] دیگر ازا
اگر جا [illegible]
سنم [illegible] در خون
وجود ظاهرم تا چند [illegible]
زنهر [illegible]
فشبت الیوم [illegible]
[illegible] شمس [illegible]
لقد نهج الهوی منهاج [illegible]
تشبثنا باذیال الکرام
از آن ماهی که در گردون نگنجی

کایجوی بوی [illegible] گشتی
برو بر بوی پیراهان یوسف
بر درد و حسرت بسیار رفتی
خبر چه [illegible] ناچار رفتی
میان خاک [illegible] رفتی
چه شد پایی که در گلزار رفتی
براه دور ناهموار رفتی
بگو باری عجب بیدار رفتی
همش کردی و از گفتار رفتی
کجا رفتی که چیدا [illegible]
هم از آغاز روز امروز هستی
بگرد ان ای [illegible] دو دستی
ز فقر چه بحبل الله [illegible] هستی
[illegible] شکر [illegible] هستی
که سلطان این شاه [illegible]
همش کی عشق خود مجنون [illegible]
بخواه [illegible]
عزیز مصری و ار [illegible] هستی
[illegible] هستی
ز خاک [illegible] هستی
چو کشتی [illegible] شمس [illegible]
مر [illegible] ای حی لایموت
که اهل [illegible]
بالبیده چو جلادان [illegible]
و [illegible] الزکوة
فضاعت فی [illegible]
باید ابیات ابیات
داء الاسقام والقوت
ترا آید که در [illegible] نگنجی

بگو قاف [illegible] سیمرغ
که چون یعقوب [illegible] گشتی
بسی [illegible] لاله [illegible] کردی
کنار [illegible] چو باغ
چه شد [illegible]
لطیف و خوب [illegible]
فلک [illegible]
چو رفتی صحبت [illegible]
نه [illegible] کردی
نه [illegible] رفتی
تو بی [illegible]
با [illegible] کننده
بگیر ای [illegible]
[illegible]
بلی تو بر آرد [illegible] لا
مر لیلی [illegible]
[illegible]
و لا [illegible]
هزار [illegible] گشتی
اگر [illegible]
ز رنگ [illegible] باز رستی
مکن [illegible] در خو جاهی
[illegible] بفقری
همش [illegible]
[illegible] الارواح [illegible]
وا [illegible] ما لقینا [illegible]
فما اغنی [illegible]
لقلب بعد شرب المسکرات
توان درمی که [illegible]

چه یار چند و بو تیمار گشتی
چه بود از حکم [illegible] رفتی
چه شد [illegible] رفتی
چه شد [illegible] اسرار رفتی
در [illegible] خوار رفتی
در [illegible]
و [illegible] انکار رفتی
سفر کردی [illegible]
تو بی [illegible] هستی
[illegible]
بلی [illegible] بر هستی
که [illegible]
وگر [illegible]
هزار [illegible]
بکرمی [illegible]
که کرد [illegible]
که اصل [illegible]
فلا ادری [illegible]
و فی لقیاک [illegible]
حیوة فی [illegible]
وما اعظم [illegible] النجات
توان کوبی که در ماهی نگنجی

چو خوانم من فسون‌های شب هجران
تو خورشیدی قیامت نور سیه [illegible]
تو هیچ و نه که هنوز در و [illegible]
چنین بودی در آن کم کاه دنیا
چنین باشد چنین کو هر شادی

که تو در شب افسون نگنجی
تو از اطلس و اکسون نگنجی
در خیر چیست در قانون نگنجی
نگنجیدی و لیکن نگنجی

تو لیلی و لیلی از رشک مولی
تو بی‌شاکرد جان افلاطونی
نگوید خصم تا خود چون بودی
محو آن در گوشه‌های این اختری

بگنج خاطر مجنون نگنجی
در اسفندیار افلاطون نگنجی
تو از بیچونی و در چون نگنجی
تو اندر گوشش هر مجنون نگنجی

تأمل کن از آن لعلی که زادی
ز اول اگر که کس کم تو زادی
بهر لعل اندک اندک می‌نهادی

چو خون از چشم دلها کن [illegible]
زنیم و ترس آهن آب گشتی
چو آهن گشت آینه تا آخر

که بد رنجی رهی شادی
که تا تو چشم در عالم گشادی
که از دیده بر رفتی جادی
نکفتا شکر آن سلطان دادی
دو چشم خوش بوی کل گشادی

ز کل و آن کسی اینجا نهادی
نبات بوسه گر چه اگر ستادی
و لطف تو بوی کل را فرادی

نهادی سرکه پای می‌جوسی
برای نفع بوسش این دو لب را
نوازش که از لطف دزدی

نبات بوسه کل را فرادی
هم از لم نخالت می‌شادی
تو دزدی و خریدی و فرادی
اما شیها چه جان از چه کردی
چه کردی کنج نهانی را چه کردی
جان خورشید چند از چه کردی
کجا شد عهد و سوگندی که خوردی

سبکروحی مرغان از چه کردی
جانشینی لطف از چه کردی

نشاط عاشقان بخشید شیها
چنین ابری بر شبها چه بستی

[illegible]

همه صحرا اکلیل و ارغوانست
بگو ای جان وگر نه من بگویم
چو خاقان مصری ای شفق تو
تویی ای آل ادریس علیم که او بود
خداوندا بقدرت بی نظری
بگو ای گل که این لطف از کجا دادی
تویی ای ها بی بر جا ماندن بودی
چو مالی این علیم ماند مردن رکشت
بنا امید بین که خنگ خود
مرا چون ناف بر ستی بر بدی
چنین عشقی بر آن بر آری بهر دم
چنین طرفه پیدا گشت در جانی
دو دیده در عدم دوز عجبی
دران دکان تو تخته تخته کوی
بیا اینجا دو جهان از احادیث
الا فی العشق تشریف و عیدی
دعانا بحر ذی ماء فرات
فسقینا کل شیء قد ذکرنا
اگر یاد مرا ازمن برآری
بیا ای چو تو چون نه چنین
[illegible] از آب کرده
چو ناخن تیز بگذار در [illegible]
بگو یا دکس ای جان شیرین
بگفتی این و خوش خوش بخوردم
بجان تو بس کردی بخاری
[illegible]
تو گویی صبحم بخور دارم
خوری سوگند که فردا بیایم
تو ماهی [illegible] از ما بگریز
یا شمس الحق جان در [illegible]

مرا بگذرم که بر صحرا دمیدی
که اندر بزم جان شمس پا بر بدی
چو دیدی بی بر خم الف بدیدی
بس [illegible] جز ای بخندی
که جستی لا نظیری برجهیدی
بر خار خنک بودی مخلدی
دو امیدت دو امیده دو دیدی
نه نوما لا نه علی که گزیدی
درین امید سجده نا امیدی

جو بر آرزو چون [illegible] جدیدی
جنون را عقلها کرده مریدی
نهی امیدها در نا امیدی
اگر خود این زمان [illegible] بجیدی
از آن گلشن چرا ابروی بینی
تعالوا نحو عشق مستزید
فاقکرنا النسیم بالصعید
مقامات تعالت عن مزید

تو با [illegible] در میان شرمساری
کلوخ خنک خالی برآری
روا باشد که آن سر را نجاری
که تا شاید خراش از جهانی
دران صبح لطیف شهریاری

اگر چه بد لا بسیار داری
[illegible] رنجوران ما را بگذاری
چه دامن گیر دست [illegible] خواری
که به [illegible] بود دلگیر تاری
چه باشد گر چنین بخشی بکاری

بگو ای آسمان ناموس کم کن
بگویم ای بهشت این دم بگو بشت
هر دم دوش [illegible] بر ستی بر ست
نه عیدی کو دو یار ایدر بالا
چنین نوری چنین اشکنه را
تو بیم ای چشم خاک تو بی
دم عیسی و علتش را عدو یی
جهان پیر را گفتم جوان شو
هر دو بوده ام از گفتش بر ترم

دل چند ادیلی زین چون بهانست
هزاران رنگ پیدا گشت از داغ
اگر دریای عمانی سراسر
در اقلیم عدم آحاد بودی
بران سوسند که بر آب افتاد
دعانا من تعالی عن حدود
دعانا خالق کل دعاة
جرایات نهایات لدیها

مبین عیب ایچه عاشق گشت [illegible]
تو خواهی همچو ابر و از گفته
قراری باید انگه بر لب او
خدا را عطر را زان لاف دیگر
شدم از کار من از شمس تبریز

بگویی کار روا دارم در بدکار
زما رنجور تر آخر که باشد
تو با سوگند خواری بخته سر
تو آیی با مثال کشت فشنه
چه درویشان که هر یک گنج ملکند

که از خود ای ها من خمیدی
که بر اوالستر و با او کلیدی
نقش دیدم که دیگر بریدی
بر غم عید ها ازنی تو عیدی
چنینی را کر اوفه که گزیدی
بگفتی صبح چنیم هم هر بدی
عجب ای جز [illegible] عور سیدی
[illegible] بخت جوان ای که قدر تی
[illegible] که تو بر بری
ز منی [illegible] ساقیا دامن کشیدی
نه قفل و نه این آب جز کلیدی
منزه از کبودی و سفیدی
دران ابری نگر کز وی چکیدی
درین دم گرچه مشهود و جنینی
ز فکر وهم و نکته حمیدی
نجی المحدود بالعیش الجدید
تجاسر عندنا کل بعید
محال الزوح عن جد جدید
من او گشتم بگو با او چه داری
نباشد عار اگر خویت عاری
که باران ازمین بر چرخ باری
چو ساکن گشته در [illegible] قراری
خداوند شرا [illegible] عیاری
بیا در کار گر تو مرد کاری
بگویی میروم عذری بیاری
چه باشی بسته تو خاوندکاری
که در چشمت شبانه اوفتادی
که بر اسرار [illegible] سواری
مکرر از ما که آب خوشگواری
کرشمه از [illegible] ترساری

تو دردی [illegible]

تو درویشی و با فقر تو سلطان
منم نامی تو معمور دم در رنگ
بنی [illegible] در مرغزاری
بتی اینجا میان بسته چو نایی
در آن دریا بسی در کهاست [illegible]
در آن در کهای تو همچون جانی [illegible]
ز بحری به کنار [illegible] این نواها
ببخش ای دل در روح چون بهاری
که فردوس شن غلام آن گلستان
اگر بر سر ار آید همچو کافور
چه یکسان شود در آن عالم
چو شیر انگیخت از زنجیر یارا
بدیدم طرفه منزلهای دلکش
نشانیها بیاور از مغاک
[illegible] شه خداوند شمس الدین
بتی اینجا بیا طمع در چه کاری
چه ساکن می خواهد [illegible]
حریفت [illegible] انجا که [illegible]
مجه تو سوی سوای شاه تبریز باد
ازو باید باکفر هر مرادی
چو عشق آمد که با من [illegible] یاری
جهان سوزید از آتشهای خوبان
بدیدم عشق را چون بحر [illegible]
[illegible] دور ستاده جانم در تماشا
یکی جانها بر شمس و [illegible] خیالی
همی زد عقل اندر آن اوک
من آن [illegible] که رنگ عشق [illegible]
خداوندا زکوة شهریاری
بلا آمیخته [illegible]
عنان در گیسش جاده بروری [illegible]

ز تو دارد چه تاج شهریاری
که بی من هر دمی دم میگساری

بیا طلس همچو بادی مرغزاری
[illegible] بر سر جلال برپراری
درو الگستی تو نهم توشرم داری

سحرگه دید طرفه مرغزاری
بهشت از سبزه زار [illegible] بشماری
شود گلها رضی سیمین عذاری
نماند در میان لیل و نهاری
همه انسو چو مجنون بیقراری
ولیک از جهان جویم جز غباری
که تن را اگنم من دار داری
خدا اخلفی محبینی نا مداری

درون برده تو لیس بیقراری
ولیکن گر بگویید شرم داری
عبداله گر بنی [illegible] داری
همه مستی [illegible] شیاری

جمال عشق و عشق باری
درون برج نوری از [illegible] ناری
بر شمس آمد مرا خورشید سواری
جهان دریای [illegible] ابرو غباری
همی پرید از سر جو بلیاری
چو دیگی که بجر کناری

که شد چشم ز تو ابر بهاری
که خورشیدی و عالم بی تو باری

که مرو در ریش [illegible] خورشید
همه دمهای این عالم شمر دست

[illegible] به غواص [illegible] خاک
صفای دل از آن [illegible]
از آن در کهاست [illegible] خوش رنگ

درو آرامگاه جای خسی
بهر جانب یکی حلقه سماعی
نمانده در گلستانهای امید
زخلق شاه شمس الدین تبریز
برفتم در پی جان تا کجا شد
بگو یار مرا تا باز آید
زچین شاه خوبان شمه گو
سزد گر عاشقان [illegible] از دل و جان

لباست را لب [illegible] نو غرقه
سرشتم که گردد [illegible] نقصان
بصد دستان [illegible] رست ایشان
ببخش او که بشت شمس الدین [illegible]

چو جان چند جمال عشق گوید
چو اشتر مرغ جانها کرد آتش
یکی ابلیس چو [illegible] بودی
همی [illegible] غبار نعل آتش
همی دانم مرا ازمن میرسید
چو لاله کفته در شهر تبریز

: نمی [illegible] نقد کانه در رکابت
جدایی [illegible] این تلخی ز غیبت

کند بر اختران مه سواری
نوای قدم چه دمی که بشماری
چه در چند شکاری نو شکاری
تو چون ماهی بر روشنی در آب داری
بسی در کهاست [illegible] تو داری
زنگس لطفان [illegible] زاری
که می غرد [illegible] ان بد کناری
درو بوس و کنار بی کناری
بزیر هر درختی خوش نگاری
: بشاخ هر سیح گل بکف خاری
شود عالم بهاری در بهاری
در آن باغی مرا ایکت [illegible] نگاری
وگر نه بیا [illegible] تو ماری
از آن الطاف [illegible] یاری
کنندش [illegible] روی خاری
شکاری [illegible] با تو شکاری
ازین غرقه عجب [illegible] سراری
نباشد غایب از یاد بهاری
[illegible] جو گذاری
نخورد عشق او تا سر بخاری
چرا زو تر بگویی ای [illegible] داری
شدم از دست [illegible] نیازی
غذا شان آتشی [illegible] خوشگواری
یکی [illegible] چشمی بر خاری
بیابان در بیابان [illegible] سبزه داری
که صد [illegible] اینجا در نخاری
شدم بر درست [illegible] الدین نگاری
زمین [illegible] شتاب [illegible] داری
که شد در گردد مرکب او [illegible] داری
کلوخ ما بهجران [illegible] داری

چو ساغر بصید ... جان در ره تو
حبابی شد ... جان
ز دست عهد تو از دست رفتم
تو خنجر کشی ... چشم مستت
دل من زلف شوخت را ...
صلای صوفیان کامروز باری
صلا کز تشنگی ... کناره
صلا کز ... گوشی ...
در این میدان که دریا ...
میان شوره خاک ...
صلای صوفیان کامروز باری
صلا که ساعتی دیگر نپاید
ازین مستان ...
بصد عالم ...

صلای صوفیان کامروز باری
کبوترها سراسر باز کردند
بخور که ساعتی دیگر نبینی
عزیزی و کریم و لطف داری
نشاید عاشقان را ... بسیار
صراحی وار ... کرم ...
چه چیز ...
برون ... جام ...
قدمت العشق یا احلی هواه
ایا بدر التمام اطلع علینا
منم غرقه درون جویباری
اگرچه خار دامن می ...
... زوزن
... آرم برون آیم ...
نمیدانم که این ساحل ... باشد

[illegible]

نگار اتو در اندیشه درازی
بس شبا که بودم شب این عشق
کنا... این بود افتادم بعشقی

مبارکباد ما را این عروسی
چو حوران بهشتی با چندان
نکونام و نکوروی نکوفال
اگر سلطان را بنده باشی

وگر غم بر شود اطراف عالم
بهفتم چرخ نوبت پنج داری
چو اندیشه بکاوی اسرار
اگر خالی شوی از خویش چون نی

بیا کامروز هست ساقی
مثال شمع استاد معشوق
هم او ساغر هم او ساقی هم او می
بجامی نوش کن در مجلس ما

میان فتح و استفتاح تا کی
چو مرغابی ز خود بر ساز کشتی
نفخت فیه [illegible]
چو فرمود [illegible]
براحت [illegible]
چو نفس واحدیم از خلق [illegible]

ز هر جزوی [illegible]
بجز او [illegible]
بگفتا عشق انکار تو [illegible]
محال [illegible] کامل
بتاویلات تو [illegible]

چادوری که با یار انبازی
ز عالم فارغ اندر [illegible]
چو صد روز قیامت ای درازی
نصیحت داد شمس الدین تبریز
مجدد باد ما را این عروسی
ابد امروز و فردا این عروسی
چو ماه چرخ خضرا این عروسی

الا تا خرم و فرخنده باشی
چو غنچه از نسیم [illegible] باشی
درون [illegible] کرده باشی
چو [illegible] اکنده باشی
[illegible] تبریزی [illegible] جانی

بیا کامروز از آن هست ساقی
بسان گنج [illegible] ساقی
قدح [illegible] ساقی
که [illegible] ساقی
بیاد [illegible]

رسانیدمست [illegible] تا کی
صداع کشتی و ملاح تا کی
فراق [illegible] الاصباح تا کی
[illegible] تا کی
شفا [illegible] تا کی
جدا [illegible] ارواح تا کی
دهان [illegible]

بلولش [illegible] لولا
مرا گفتا [illegible] لولا
[illegible] لولا
[illegible] لولا
[illegible] لولا

نه عاشق بر سر آتش نشیند
قضا آمد [illegible] هر روسی
ز خونم [illegible]
که چون معشوق ای عاشق بیاری
هم از برگ و سیم از [illegible]
نشان رحمت و توبه [illegible]
چو شیر و چو شکر باد [illegible]

وگر چرخ و زمین از هم [illegible]
پریشانی دیدار تو باشند
دلا [illegible]
برو [illegible] در خرابات
که تا چون عشق او پاینده باشی

بیا کامروز [illegible]
لطیف و صاف [illegible]
در [illegible] دلبر
[illegible] از کف او
که امروز [illegible] ساقی

درین [illegible]
[illegible] زادی
چو جان [illegible]
[illegible]
[illegible]
دهان [illegible]
[illegible] تا کی

[illegible]
بگوید [illegible]
مرا گفت [illegible]
کسی [illegible]
ز خود [illegible]

بگو که عاشق باشد مجازی
گرفتم من سر زلفش بیازی
[illegible] من زعازی

مثال نخل خرما این عروسی
هم اینجا و هم آنجا [illegible]
[illegible]
[illegible] باشی
درای [illegible] باشی
[illegible] باشی
[illegible] باشی
[illegible] زنده باشی

[illegible] ساقی
[illegible] ساقی
[illegible] ساقی
[illegible] ساقی

[illegible] تا کی
[illegible] تا کی
مثال [illegible] تا کی
[illegible] تا کی
[illegible] تا کی
[illegible] تا کی

[illegible] لولا
[illegible] لولا
[illegible] لولا
[illegible] لولا
که [illegible] لولا

خوش نفس [illegible] هم بگویم
که تو [illegible] از اصل اصول
که تا عبرت بگیرد [illegible]
ترا [illegible]
ترا [illegible]
[illegible] التیفول
[illegible] قبل الحصول
علی الله بیان [illegible]
بوقت [illegible]
[illegible]
[illegible] کالادیم
نعیم فی نعیم فی نعیم
[illegible]
[illegible] مبهم

کسی که آفتاب [illegible]
[illegible] لطف الجنان
[illegible] الامانی
[illegible] المعالی
[illegible]
[illegible] والمثانی
بیا در بزم شمس الدین تبریز
[illegible]
که عاشق [illegible]
[illegible]
[illegible]
که [illegible]
ز شمس الدین [illegible]
[illegible]
[illegible] جانی

بگو [illegible]
[illegible]
خیالی در تو [illegible]
اگر [illegible]
خیالات [illegible] کالجبول
فطوبی للذی [illegible]

الا خوشا که [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

اذا النیروز سرور الجنان
[illegible] الامان
[illegible] المعالی
[illegible]
[illegible] کل یوم

برون [illegible]
که عاشق [illegible]
[illegible]
[illegible]
بگو [illegible]

برفتم ای [illegible] لا مکانی
[illegible]

دوباره لایقولی لا یقولی
خیالی کو [illegible]
خیال [illegible]
خیالی [illegible]
برای تو [illegible]
خیالات [illegible] کذاب
التی [illegible]
مفاعیلن مفاعیلن فعولی
ز تو [illegible]
بوقت [illegible]
درین [illegible]
[illegible]
[illegible]
فطوبی للذی [illegible]

همی آید [illegible]
بهار [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
که [illegible]

چنین داند که [illegible]
[illegible]
خیالی [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
ازال اللوم [illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

ز تو هم [illegible]
تو اصل [illegible]

خیال خوب تو در سینه بردم
سر دلها بزیر سایبانت باد

تو نقش نقشبندان را چه دانی
سلیمانی نکردی در ره عشق
هنوزت خار در پا [illegible]
مبرای زاغ با بازان همی
درخت سبز داند قدر باران
تو نامی کرده این را و آن را
ترا در چرخ آورده است ماهی
جهان اندر گشاده شد جهانی
جان تشنه را نباشد خوف مرگی
چو جغد آنجا رود طاوس گردد
بکارستان [illegible] برجای [illegible]
بشوی از آب معنی دست صورت
چو بحر [illegible] عیان شد
منم من که از خیالی

جز واده [illegible] خانی
عجب [illegible]
بسی [illegible] کاندر آخر کار
ازیرا [illegible]
بسی طبل اجل [illegible]

رها کن ناز تا تنها نمانی
دو چشم خویش [illegible]
زدام [illegible]
بکن رخ همچو زر [illegible]
رها کن [illegible] خود [illegible]
چو [illegible]

شعوار آفتاب آمد نشانی
که دلها را درین مرغی نشانی
بهل تا بحر گوید قصهٔ خویش
تو شکل سنگها را چه دانی
زبان جمله مرغان را چه دانی
نور سبزی بستان را چه دانی
تو بازو جز سلطان را چه دانی
تو خشکی قدر باران را چه دانی
این نکته [illegible] را چه دانی
تو ماهی چرخ گردان را چه دانی

بهاری را اگر داند خزانی
چو گرگ آنجا رود گردد شبانی
ز نقل حال گردد گلستانی
که [illegible] خوانی
جماد مرده شد صاحب [illegible]

بترجیع این غزل را ترجمانی
[illegible]
عجب [illegible]
برد از [illegible] آسمانی
به تحویلهای آسمانی
نکو [illegible] در آینه نهانی
وگر [illegible]

بکن ستیزه تا عذرا نمانی
که تا آنجا روی اینجا نمانی
که تا از اوج [illegible] نمانی
که تا زین [illegible] نمانی
که تا از بزم شاهان ما نمانی
که تا چون خاک زیر پا نمانی

بهشت ماند دل با ما نیاید
فرو ریزید دندانهای گرگان
که تا بارین [illegible] قصه خوانی
تو خود [illegible]
هنوز از کاف کفرت [illegible]
زیخ کم زن که اندر [illegible]
نگهبانیست حاضر بر تو [illegible]
جمال یوسف مصری ندیدی
چه صورتهاست [illegible] صورتها را
تجلی کرد این دم [illegible]

در و دیوار [illegible]
[illegible]
ببین این [illegible]
ملایک [illegible]
ز نطفه آب [illegible]

نوعی دیگرش شرح و بیانی
عجب [illegible] ز اصحاب [illegible]
عجب [illegible]
بود [illegible]
چو [illegible]
اگر در عمر آهی برکشیدی
شهنشاهی و شمع [illegible]
بکن [illegible]
[illegible]
[illegible]
چو [illegible]
[illegible]
چو [illegible]

دل از تو که رود گر دلستانی
از آنکه [illegible]

زبور [illegible] را چه دانی
حقیقتهای ایمان را چه دانی
توان [illegible] را چه دانی
تو حیوانی نگهبان را چه دانی
تو در دبر کنعان را چه دانی
تو صورتهای انسان را چه دانی
تو دیوی نور رحمان را چه دانی
که وصف او نیاید در زبانی
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

که تا چون گرگ در صحرا نمانی
که تا زان دلبر زیبا نمانی
که تا از عشق مولانا نمانی
از این [illegible] و از آن [illegible] نمانی
[illegible] که تا [illegible] نمانی
که تا زان [illegible] نمانی

مزن هر گونه دم در خم صفوت

ز مهجوران [illegible] نشانی
برون آب ماهی چند ماند
هزاران جان ما و بهتر از ما
بخاک پای تو [illegible]
شراب عشق [illegible]
دگر وصل [illegible]

مگر تو یوسفان را دلستانی
روانها [illegible] روز [illegible]
[illegible] عیسی [illegible]
دلم از هجر تو [illegible]
خداوند [illegible] شمس الدین تبریز
هزاران جان نثار جان [illegible]
مرا هر لحظه منزل آسمانی
[illegible]
چه نور افزاید [illegible]
چه [illegible]
[illegible]
[illegible]
مرا هر لحظه [illegible] جانی
دو چشم [illegible]
از آن [illegible]
جهان [illegible]
[illegible]
[illegible]
عجب [illegible]
دلی [illegible]
[illegible] برادر

که تا از عروه الوثقی نمانی
ز بعد این غزل ترجیع باید
[illegible] مهربانی
چگویم [illegible] تو دانی
فدای تو [illegible]
ز مستی و شراب و سرگرانی
[illegible] جاودانی
دهان تو [illegible]
ز آتش [illegible]

مگر تو [illegible] آسمانی
بطلع تو [illegible]
[illegible]
از آن [illegible]
[illegible] آفاق [illegible]
که تا [illegible] جاودانی

جهانی [illegible] زبانی
[illegible] جهانی
[illegible]
که [illegible]
[illegible] از تو نانی

که [illegible] نشانی
[illegible]
[illegible] جهانی

[illegible]
مبارک [illegible]
[illegible]
[illegible] محتاج [illegible]

خمش [illegible]
شراب [illegible]
درین [illegible]
[illegible] یا نمانم
مرا [illegible] توبه کردی
[illegible]
[illegible]
عجب [illegible]
کند [illegible] آتش [illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] هر دو عالم
دریغا [illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
که مقصودم [illegible]
[illegible]

جهان [illegible]
[illegible]
[illegible] آسمان [illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

که تا زان [illegible] نمانی

جدا [illegible] رندگانی
ترا خواهم که در عالم یگانی
که بگذاری [illegible]
[illegible]
که صد خم شراب ارغوانی
که آرد [illegible]

[illegible] جاودانی
چو ذوالعرش [illegible]
[illegible] آزمانی
[illegible]
[illegible]
[illegible]
مرا هر دم خیالی [illegible]
که جان [illegible]
[illegible]
که [illegible]
[illegible]
[illegible]
مرا هر لحظه [illegible]
[illegible]
[illegible] نهانی
[illegible] آسمانی
[illegible] گرانی
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

ز آتشهای ما را تر جانی
برهنه شد ز صد پرده دل عشق
بهر لحظه وصالی اندر جمالی
بر آتش وصل بر زدانی که خطر
نشانهای پر دلان بجا دارد

ادرکاسا و رد عشق تفنّد
رأیت الناس للدنیا ازبونا
فما للمخلص بالصباح ظهوری
وما دام الهوی تغلی فؤادی
ضلال العشق بالصباح جلالی

خوشی آخر بگو ای یار چونی
ازین آتش که در عالم فتاده است
منم بیچاره و تو ما را طبیبی

دلا تا نازکی و ناز بینی
در آینه ببینی روی خوبانی
مشو پنهان که غیرت کینه است
بلب یار بس همی خواند ولیکن
الا ای آب حیوان از تو آبی
بخندد شاخ و برگ از تو شادی
همه اجزای عالم عاشقانند
اگر این آسمانها عاشق نبودی
وگر خورشید هم عاشق نبودی
اگر دریا ز عشقی آگه نبودی
نه موران با سلیمان راز گفتند
نپذرفت آسمانها بار امانت
ابا بودی که صد رومی نمایی

نشسته دو به دو جان و جانی
بهر سو بی‌نشانی اندر نشانی
در آن کان شکر اسرار دیگر ماند
اگر زان بی‌نشان گویم نشانی
گمر شد حرفها از حسن [illegible]
خنت فلا تمدرث [illegible]
وذقت العشق فالدنیا [illegible]
وما للمخلص بالصباح سکونی
فلا تطمع قراری او سکونی
خراب العشق بالصباح [illegible]
فنبز بروز شمس الدین تصدی
ازین ایام با ما خواهی چونی
ز دود دل که نانار چونی
بپالس آخر گدای یار چونی
وجودی بی که بیچون [illegible]
برو کز ناز خیانت ز ناز بینی
که تا بایدن زشت [illegible]
همی بینند اکانند کمینی

همی گردان مراحل آسیابی
بسبزد برگ که بی کهربایی
همه خود در جهان سلطانی
نرمی از جمال او صفایی
بیزدی از جمال او ضیایی
نبودی گوهر او را بهایی
نه باد او دمیدی که صدایی
که عاشق بود [illegible] خطایی
چو شام تن ز نور [illegible] نتابد
هزاران نور ز هر سو [illegible]

میان هر دو گر جبریل آید
نبیند تو چه سلطان [illegible] معنی
اگر صد عقل کل برهم بچیدی
از آن نوری که حرف انگیخته
چه با بر نهد اگر داری سیاند
نه چوان [illegible] اسرار از چه گونه
مرا پس از خصم و تو فارغ [illegible]
اگر غمم [illegible] آلاید کرد
ابا نفس ملامت گر نخسی
زهی کشتی شبانه که عشق است
انا دیم خسرونی او مصلونی
بروز و شب برا [illegible] نیست
درین دنیا و تاریکی و صد موج
مکن [illegible] اگر قومی [illegible]
دلا دیگر بگو لسیار چونی
درین دیگر دلا با تو بلینکی
توز جان شو که ای آینه زیبا
ز خود پنهان شدی [illegible] کشیدی

چنین مسکین که تا با دا [illegible] جانی
چو بید بادی بجنبد برگ کاهی
ولیکن اسرار خود با تو نگویند
وگر چرخ و فلک عاشق نبودی
زمین و کوه اگر عاشق نبودی
چرا خواران چرا شان هم حرام است
تو عاشق باشی با عاشق آشنایی
ترا گر عشق باشد یار و مونس
دو عالم را نمانده خود هوایی
ولیکن از عزت و اشراف و فخر

نه اسرار دلها را زبانی
نباشد زان آتش یکدم امانی
بگوید [illegible] با ایشان چونی سیانی
بگردد با خساز از دیدانی
ترا این حرف گشته ار معانی

مرا غم تو دلا را ما که چونی
که عاشق [illegible] آن بگیر خونی
کجا بینندم این خلق بر ونی
که هم تو در ضلالت بیچونی
که [illegible] ادبین کیانی چونی

گر این دل ز شب که آن چونی
تو اندر کشتی بر باد چونی
که ای شیرین شیرین کار چونی

نیابد در جهان با تو جنینی
تو بی جیهن شو که آینه است [illegible] جنینی
نه بینی چشم تا خود را نبینی
رکنه [illegible] دندان [illegible]
بر انشان دل اگر کاهی بیکاهی
کجا جنبد جهانی بی هوایی
نشانه گفت سر خوابش [illegible]
قراری داد بی آخر کجایی
نرستی از دل هر دو گیاهی
رکات [illegible] فضایی
وفاکی نا بینی با وفایی
نیابی [illegible] را نوایی

جفا اندر جفا اندر جفایی

میا ای یار کامروز از ماهی
خدایا چشم بد را دور کردن
نهادم در رسن بر دل تا نبرد
بهر جانی ز سودای تو دود است
بلطف از آب حیوان کن نشینی

برو ای سیتی ما را کجایی
چو بینی مهر آن دیده داری
برای تو جدا کردم ز عالم
تو در دل جور بادا [illegible] کن

چو دلشادم چه دار خوابی
بان شرطی که با ما بی مبازی
چاو [illegible] گشته و رخ زرد ماند
وگر مه را ندیدی ماه هست
ظهور و اختفای ماه جانی
که چشم بد بجز در چشم نابد

چو در عهد و وفا دلدار مایی
درا در سینه‌ها کارام جانی
چو عقلی بی تو دیوانه تو در
نباشد حسن بی تصدیع عشاق
چه [illegible] کنند جانها جز آوات
ملامت [illegible] خویش افزونی
فکن [illegible] ارباب [illegible] سعادت

دلا را ما چنین زیبا چرایی
گر [illegible] من کر البالیسی [illegible]
[illegible] کنج قارون [illegible] بجو بی
چو نور تو که [illegible] آفاق [illegible]

خداوندا نگهدار از جدایی
تو دل از سنگ خارا و اندر ربایی
کجایی تو کجایی تو کجایی
کنند لطفش ز لطف تو گدایی
حسنی کی چشم [illegible] خورشید [illegible]
بهر جایی که هستی جانفزایی
چنین [illegible] وفاو [illegible] نمایی
که تا باید مرا بوی جدایی
که تا روز قیامت جان مایی
بگوه قاف [illegible] شمس الدین تبریز
خدایا تو نگهدار از جدایی
وگر بازی تو با ما بر نیایی
ز نور این [illegible] تقاضایی
چگونه مه نه ارض و سمایی
[illegible] قدرت [illegible] نمایی
بعضی که [illegible] چشم هوایی
خیالت [illegible] باها
چو خوانیت چراد [illegible] اربابی
درا در دیده که تو بینایی
چو جانی که [illegible] کجایی
که نور عبد هاب روشنایی
که تو خورشید از شرق برآیی
که تا دانا ترابی از کسایی

ترجیع سیم مرصاد است [illegible]
چنین خبت [illegible] چنین خبا [illegible]
چو آب خضر خرا فزا چرایی
چو موسی با ید بیضا چرایی
نهان از دین [illegible] چرایی

اگر چشم مرا [illegible] زر
[illegible] عالم [illegible]
[illegible]
اگر گویند اگر اسلام [illegible]
که مستغنی [illegible]
رگین [illegible] نو با هر کس [illegible]
عزیزی بودم خوارم [illegible]
سبکرو [illegible] گردی [illegible]
الا ای چرخ [illegible] چنین [illegible]
هبایی و هبایی و هبایی
بیا ای خواجه بنگر بار ما را
وغا [illegible] که با چشم [illegible]
چه بودی گر بدانستی [illegible]
که ارض و سمایی [illegible]
بسوز ای تن که جان [illegible]
کناری که [illegible] درجات [illegible]
الا ای شمس تبریزی کجایی
چو الحمد [illegible]
فروکن سر ز [illegible]
چو خضری در [illegible]
اگر چیزی [illegible] بعالم
بجا بازی [illegible] دار دوست
عدمی را ما [illegible]

که [illegible] رجوع بار ستیم
گرفتم [illegible] که جانی و جهانی
گرفتم [illegible] که دنیایی و دینی
ز رنگ [illegible] عز [illegible] رز
مدار و صبح [illegible] صهبا

چو گل باید که با ما خوش برآیی
بیک جامی ز رضوان [illegible]
اگر خود [illegible] در آیی
که جان جان [illegible] خدا یابی
تو با نور خدایی با خدایی

برغم من بهر آتش در آبی
درین خواری مکن گر بخدایی
که بعضی قصد دارم [illegible]
خرابی و خرابی و خرابی

چو از غشان [illegible] از یاران [illegible]
بو از [illegible] فرهنگ [illegible]
[illegible] در [illegible]
[illegible] اختیار [illegible]
برخ چشم بد [illegible]
که تن ز [illegible]

که چون [illegible]
که جان [illegible]
برانید از [illegible]
همید [illegible]
که جانم [illegible]
که موسی [illegible]
که در تنور [illegible]

چنین جان و جهان [illegible] چرایی
چو دنیا [illegible] چرایی
ببین [illegible]
فهم حلوا و هم صهبا چرایی

ز عشق کف تو با خود بجنبکم
که نیش چینی بی گو با جرایی

کجایید ای شهیدان خدایی
بلاجویان دشت کربلایی
کجایید ای سبکروحان عاشق
پرنده‌تر ز مرغان هوایی
کجایید ای شهان آسمانی
بدانسته فلک را در گشایی
کجایید ای ز جان و جا رهیده
کسی مر عقل را گوید کجایی
کجایید ای در زندان شکسته
بداده وام داران را رهایی
کجایید ای در مخزن گشاده
کجایید ای نوای بی نوایی
در آن بحرید کین عالم کف اوست
زمانی بیش دارید آشنایی
کف دریاست صورتهای عالم
ز کف بگذر اگر اهل صفایی
دلم کف کرد کاین نقش سخن شد
بهل نقش و به دل رو گر ز مایی
برآی ای شمس تبریزی ز مشرق
که اصل اصل اصل هر ضیایی
یکی شاخی ز نور پاک یزدان
که جا و جان جمله میوه‌ها یی
نه هرچ نام [illegible] نه عالم
اگر فردا بیابی عوض در [illegible]
بهر جانی ز نور او تو دوست
کجایی تو کجایی تو کجایی

کسی کو را بود خلقی خدایی
از او یابند جانها [illegible]
بروزی [illegible] نوبت بر در او
همی گویند کو پس کبریایی
اگر اندر برین سو یا [illegible]
بیابند جمله کان از خود جدایی
رهین خود که نوا اند بند کردن
هر آنکس را که بند دو جهانی
عنایت چون یزدان کرد تو باشد
چه غم گر تو بطاعت کم ترایی
در آن منزل چه طاعتهایی دارد
که جانی بخشت کند از دلربایی
هوای عشق او ناگاه آید
ترا برباید از جان جوابی
بجای راستی و صدق گیرند
خیانتها که کردی با دغایی
اگر تو از دل و جانی ورودی داری
کسی کو گوهر شهر خود بهایی
خداوند خداوندان مراد
بها بایز [illegible] بهایی
ترا گردید روانش ازرق [illegible]
بصد لابه بخلد اندر نیایی
قرار جان شمس الدین تبریز
که جانم را مباد از وی جدایی
جدای تن ترا خود بند گردد
هم از روح جسم جدا رهایی
که دست جان او چندان دراز است
که عقل کل کند با وی گدایی
هزاران شکر ایزد را که جانم
بعشق جان او دارد روایی
محمد انتم حمد انتم حمدا
بما اروا[ح] خلاق السماء
من النور المدد کل نور
من الکنز المکنون فی خفایی
وا آیتم من الاسرار فضلا
وبحاتم بها کل البلاء
واحیاهم بروح عاشقی
طلبت منی ما شاء الله
طلبت منی بشیر الوصل یوما
فلاء الروح [illegible]
لعنت من قضاهم مرادا
واوصافی تجلت بالبهاء
وجاد الصدر شمس الدین یوما
حبوتنا دواما [illegible]
رایت البحث [illegible] اذا ما
فکرم سیدی بالالتقاء
وانا فی علامة العشق
دوام سرمدی فی بقاء
علت با بداء [illegible]
تمامه دولة فی الانتهاء
فلا احالم طلا علینا
فذاک جمیع [illegible]
فما شاء [illegible] بجور
عرفنی فیه بعینی واحتفاء
معاذ روحنا ماء زلال
وبالالفاظ [illegible] بالدهاء
کرا این زهره و یارا که گوید
که گوید او تویی [illegible]

ترا جستم معانی احوال اند
خالت [illegible] کند با تو [illegible]
نوبت آنکه [illegible] هر عمر
بیرون [illegible] تو دوی
نواب دولتی برون [illegible]
فراز جنبش با در سبوی
سبو [illegible] ترا [illegible]
چو در دو آمدی معنی تو جویی
جاوید [illegible] آگه انجا
بیک آیینه [illegible] کو دو کویی
چو گویی گرد در میدان وحدت
چو گشتی هیچ گو دیگر چه گویی
الا ای شمس حق [illegible]
که در عشقت سری دارم چو گوی

نهی میخانه و ساقی نهی می
نهی پیمانه و رطل [illegible]
شراب منجور [illegible]
که هر دم تو [illegible]
[illegible]
چو روزی [illegible]
چه [illegible] آیینی [illegible]
[illegible] آیینی تا [illegible]
سماعی میرود در مجلس ما
که ذوق [illegible] آسمانی
شراب [illegible] و مجلس
نوای ارغنون و ناله نی

در میخانه باقی گشودیم
حلا [illegible] ساقی بگو که
درین دریای توحید غرق گشتیم
نه با وی می توان بودن نه بی وی
چو مولانا برقص آید ز مستی
همی رقصند موجودات با وی
نه مولانا [illegible] بحر در افشان
حقیقت شمس تبریز است با وی

تو ما بنشسته اندر بر فانی
نشسته مردوی [illegible] ندانی
نشسته [illegible]
اگر [illegible]
ببک کشتی برین گرداب گردان
بسوی جوی رحمت ره بکرده
بزن پایی برین پا بند عالم
که تا رست از [illegible]
تراز لطف [illegible] ز مشک و عنبر
تو خود کل را [illegible]
کله کم [illegible]
کله بر آسمان انداز آخر
چرا و نیا بنکته مستعید
فرجید چون تو زیرک [illegible]
بردی بکشته
[illegible]
اگر دوران [illegible] اقبال
[illegible]
ترا عشرت کند [illegible]
بکن با جول [illegible]
چرا الزام [illegible]
مرا [illegible]

[illegible]

[illegible]

بر خیز و صبوح را بیارا
بالجلوه کوکب [illegible]
بنشین ز شراب [illegible]
ای ساقی خوب خوب سیما
ازمی [illegible]
[illegible] هزار رطل حلوا
ای ساغر [illegible]
[illegible] محال بجا
ای می که چو صبوح روز شد
آهنگ کنند بصید عنقا
وان [illegible]
[illegible] ما آ
[illegible]
[illegible] امید بدان حمیرا
ما را [illegible]
و آنگاه نظاره کن تماشا
در کرد [illegible]
در عربده و در غلا لا
در کردن [illegible]
[illegible]
واو نیز بیرده روی چون گل
[illegible] یار ز الف با
[illegible] سخاوت
که [illegible] بجا
دستار و قبا مکن ای نیز
[illegible] فردا
صدها در و صد [illegible]
[illegible] انجا
این می آمد احوال خوشی
کر شکر جیبی شدند اعدا
ای عربده در شراب دنیا
در بزم خدا [illegible] انها
نه شور [illegible]
ساقیست و شراب مجلس ارا
خامش که [illegible]
میگوید لا اله الا
کو معنی عشق چیست دانا
کز عشق زند نه از تقاضا

مردم با امید و این ندیدم
در کور شدم برین تمنا
ای یار عزیز اگر تو دیدی
طوبی لک یا حبیب طوبی
در نهانی او [illegible]
تنها بکنار های دریا
ای باد سلام ما ببر
[illegible] غوغا
دانم که سلامهای [illegible]
آرد بحبیب عاشقانرا
عشقست [illegible]
عشقست [illegible] نه از با
در ذکر بگردنش اندر آید
با [illegible]
و گر [illegible] وصل مجنون
خاموش که [illegible]
کعشی که گزیده تو بر ما
هرگز [illegible]
حاجت بنگر بگیر حجت
برقند بزن بگو که فردا
بگذار مرا که خوش بخسپم
در سایه [illegible]
ای عشق تو در دلم سرشته
چون قند و شکر [illegible] حلوا
[illegible] چشم
مانند گهر میان دریا

داری سراسر بی بجیفسان
گردت نپسند بخورشید
کفتی که هزار جان بخشم
نمود مه وفا از ینجا
انجا مدد حیات جانست
انجا بجد اکه دل نهادیم
زانجای برامدی چو خورشید
یکبار دگر حجاب بردار
ای چشمه آب زندگانیست
اندر دل ما تو بی نگارا
هر عاشق شاهدی گزیده است
ای خلق حدیث او بگوید
بر غیر خدا احد نیارد

دیدم شه خوب خوش لقارا
آنکس که خرد دهد خرد را
هر بار من چه اهیکفت
گفتا که زجستجوی رستم
ان دم موسی ز دل برآورد
در خانه دل جز او نگنجد
گفتا که عصا زکف بیفکن
گفتا که بگیر تا منش باز
تا از جز فضل من نداند
ای دست بگیر غیر ما را
تکیه مکن کسی زریخ الا
ساقی تو شراب لامکان را
بفزا که فراقش روانه
چون چشمه بجوش از دل سنگ
نان معارف بپخش تن را
بر بند دو چشم عیب بین را

تو نیز بکوز هی تماشا
از دور همی کنم تماشا
از لعل لبم بر سم اجرا

ذوق است دو چشم را از اینجا
کس راه برای خدا از اینجا
روشن کردی مرا از اینجا
یکبار دگر مرا از اینجا
مشکل بر کس سقا از اینجا

ما جز تو نه دیده ایم یارا
باقی همه شاهد ان شمارا
آنکس که مکان برد خدارا
منشین نزبر جو روان کی
ای چشم و چراغ سینه ها را
وانکس که صفا دهد صفا را
کای شکر و سپاس مر خدا را
چون یافتم ایچنین عطارا
همسایه خویش و اخیار را
دل داند رنگ اخیار را
بنگر تو عجایب بهار را
جو یا سازم بی شمارا
یاران لطیف با وفا را
ای یا مطلب جز انتهارا
امد بترش بی جزارا

بر ریب و ولایه کی روا نرا
بنگر تو سبوی چشم جانرا
می بار انیست باغ جانرا
بگشای دو چشم غیب دانرا

ان وعده که کرده مرا دوش
خورشید هزار همچو خورشید
افزون ز هزار لعل ارزد

انجاست که با بکل فرو شد
انجاست که مرگ ره نیارد
جان خرم و شاد و تازه گردد
انجاست شراب لایزالی
انجا بود دل یافت ولها

گر غیر تو ما باشد ای جان
بر بحش قضا چه عشق بارد
گر رشک وحید بی برد
گر ان کن سنگ اسیا را
ای مونس و غمگسار دل را
ان سجده که مه و فلک را
موسی چو بدید ناگهان
گفت ای موسی نظر چه کنی
اخلع نعلیک این بودانی
گفت ای موسی بکف چه داری
افکند عصا ش اژدها شد
سازم ز عدو دست یاری
دست و پای چو مار گردد
بگریز زرنج ما که هر جا
از دور گریز هم از انجا

یکبار دگر بیا بیا موز
عزت شه عاشقان می را
بسته سر سقف زمین را
تا مسجد و تکیه و خانه

کو زهره که تا کنم تقاضا
در حیرت تشنه در تمنا
هر لحظه نثار جان ز شما
هرگز نرویم ما از اینجا
چون برگیریم پا از اینجا
مرگیست بدن جدا از اینجا
زنجا باید بقا از اینجا
در بزم تو ساقیا از اینجا
بگرفت خرد جدا از اینجا
غیر تو کلوخ و سنگ خارا
بر غیر تو هست رشک یارا
آنکس که بدید کردگارا
کین رشک نبست اختیارا

ای جان زجهان جان فزارا
ای قبله جان اولیا را
از سوی درخت ان ندا را
هر دست بکن ان عصارا
کز هر دو جهان بهر و لا را
گفتا که عصا بیار ما را
بگرفت چو دید اژدها را
سازم ز شکفت مکارا
چون زرد همی ربت و یارا
زنجیست رهی بود دوارا
بگذار بفضل نیم جارا
ان نام و نشان بی نشانرا
ساقی کن تو ساقیانرا
حرمت ده طالبان تا نرا
بگشا سر خم آسمانرا
تا تشنه سیم این روانرا

خاموش که ان جوهر خاموش
کستاخ مکن زبان بگستاخ
اب تر دادار حلقه بردر
ایشان چو نحو بس بر علا شد
یا دیدن دوست با همه کس
بنشین چو چراغ پای ماست
چون گشته گذار از نکاه چشم
تا چون من منی زا ادرینست
ای جان جوابت طریقت
مقصود از این مکر و ستی

از نور مدید چشم دین را
ای کشته جان و انجان تر
این کوش بود تا کها
دل سیم لاله زان می
شاهی که جوی فکند مرا
والله که از و خبر نباشد
چون چشم دگر بروکشادیم
ای مطرب عشق عیش نمیم
مشکل ای مرد مشتری را
رحم آر مرا که در نعمت
هندی من و نصیح لوز
در شهر ز فساد عاشق
صد جا جو قلم میان پرا
ای ساقی روح از دو حق
ای نایب مصطفی بگردان
ای سرخ مصاحب علمدار

دیدم رخ خوب کلشنی را
دل گفت که جای بایدم انجا

در چشم میا ر ان خبانرا
هم نیز نمیند لا فی انرا
چون دور کشند زنو علانرا
دیگر چه کنند کسی جهانرا
چون فر صفاست مهانرا
رو چند جان ای نکانرا
زان پس بگرید تو داستانرا
یا کنند کمان بهم نشانرا
یعنی که چراغ اسمانرا
بزیر از وجو آسمان شد
فخر تبریز و رشک چین را
هر جا که بدید او جبین را
از غیب کشاد او کمین را
بر بست بکرد او یاسمین را
بر تاب فلک بنهاد زمین را
جوی مقدس امین را
بگشت جو مهر و نقش را
جانی تو که باز کو همینرا

قربان بکشند لاغری را
ای چشم خمار عبهری را
بنگر در حبش بندری را
خنک شکر معکسری را
بگذار حق برادری را
ان ساغر زفت گوهری را
بگذشت پرو بال جعفری را
اسپید منیکنم دگر من
ای چشم و چراغ روشنی را
بگذار رسم هستی و منی را

در زوی برزدی جو یافت فرصت
جنت بغفو بس و سخن ازند
جز خلعت عشق نیست درمان
ادیدن دوست در خیالش
وا مانده از این زمانه ستمی
جان خوردن من جو قاز زنانه
نقدان نقد جان حو لشی
جون صد منزل از این گرفتند
مخدوم شمس حق و دین را
دل کم مکنا د نرد بازرا
ای چشم و چراغ اسمانرا
گفتا که گر ای شمسم براری
اتش در زد دیده بند
در دامن اوست عیب مقصود
همنین که ورا تو کو گوید
خاک جه زند جز او باد
اوه که بکر و باز کو نزا
چون می ترسم ز بیت نشین

مخمور توام مرا بس متی
قربان نهند و ان جادو
بگلخطه تو تا زهشی آ
ای عشق برادر از بهش آ
ای نوح زتا زمین فغانی
بنعام بنفخ صور دادی
بر لاله کنی دیر از گل رخ
در بزم رحیق احمری را
ای قبله و سجده گاه جانرا
جان هم مسلمان از ادهد

دریا بکن در اره ای جانرا
کم آرد جامه رسانرا
از ظلم همی بشی ای جیا نرا
ریخ باریک ان دهانرا
میدار تو در سجود جانرا
که میتوی تو وصل این زنانرا
در اتش زن تو فاز زنانرا
نقان درون این سنانرا
ای چون که بیم مرا نکسانرا
کو هست .انی وجانرا

ان زنده کننده زمین را
کفتن که بنده کمین را
در تیغ مکنید گبر و کین را
بر ما نفشاند این یقین را
مهتابش شه نقد و تیقین را
او چرخ بلند ههیشین را
ای دولت وصل پوستین را
بر خاک همر نهم جبین را
بگذار ره ستمگری را
ای جام شراب کوثری را
گر خدا بنه ساحری را
جمع آورد حلقه پری را
بگذار دسلام سرزری را
انگشت طبع لشکری را
بگشای لب بسحری را
این زرد رخ مزعفری را
ای عزت و جای ایمنی را
آغاز نهاد کف زدن را

عقل آمد و گفت من چگویم
در عشق جمال نبود هر چیز
با قوت زکات روست ما را
تا ده ما غیر بر نبضد
غولنگ چیست خانه دل
خاموش کن و خموش کر
ای بخت گرفته جادوی را
از سحر تو احوالست دیده
سحر تو نموده بره را گرگ
بر باد بداد صنعت التمش
چون تیشه نمود وقت بیکار

ما را سفری فتاد بی ما
جان در غم سودای ما
ما را بکشید یاد دلبر
در راه جستید بی دل برما

بلبل خانه الهی زمانه ما
زیرا چو صادقان تو
هر جا بر تیر او ببینی
با خاطر خود بگشا نگویی

ای جان و توام جمله جانها
فریاد ز تیرهای غمزه
ای داده جراحت ما کلیدی
وز نیب خراب سرانجانت
ور تو ز جهان ما نهانی
جانا که فتاد در شکر ریز

تا چند بر پس روی چنین آ

ای بخت و سعادت سنی را
ترکی ساز نه ارمنی را
درویش خورد زر غنی را
مانای تجلی مجنون را
در دل خو کیر ساکنی را
بگذار تو لاف برفنی را

در دیده نهاده دوبینی را
بنموده ز گسندمی جوی را
از سحر تو جاهل غوی را
مستان تهمتن قوی را
سوفسطایی مشو خمش کن

انجا دل ما کشاد دید ما
ما را غم او نزاد دید ما
ما خود هستیم یاد دید ما
بگشود چو در اوراد دید ما
با هم ز خزر و تر بر بسته
با آتش و بازبانه ما
بکر و دغل و بهانه ما
انجاست نقش فسانه ما
ای محرم دل فسانه ما
اعذر تر بزید فلانی
پر بخشش و روان کن روانها
وز ابروهای چون کمانها
بگشاده دران درجهانها
پیش آمد هیبت ایشانها
چه از کرمی شود نهانها
که گنجد در دل جنانها
بر بند زبانها بعصمت
در کوه مرو بسوی خویش آ

ای بوی گلی که کرد مجنون برد
ای جان تو که جان رسیدی
ای مریم دردمند باید
زایمان اگر [illegible]
در خانه دل [illegible]
زیرا که دل است جای ایمان

بنموده از ترنج آلو
منشور قضا نموده سحرت
سوفسطایم کرد سحرت
تا جنگ کنند و راست آیند
بگشای زبان معنوی را
ای انکه زبانها همی خند
مایم همیشه مست بی می
بی ما شده ایم و شاد گویم
ما با دل کیقباد و بنده است
از طاعت [illegible] دیدها
با رستم زال تا نگویی
اندر دل [illegible] بگفتم
از عشق بگو که عشق داست
گر تو بخشنه نگویی
اقبال دل فلانه ما
با تو ز زبان چه باک داریم
در لعل بتان شکر نهادی
گر ز انکه نه درمیان مایی
ور تو ز گلان ما بروند
بگذار فسانهای دنیا
انگو قدم ترا زمین شد
ما را مفکن در این زبانها
در نوش نو بخش می بخشی

هر شب دو تای مجنون را
وین تن بگو شکنی تنی را
تا زه رطب ترنجبینی را
در غربت جوی ایمنی را
ای ساغر باقی همنی را
در دل میدار مؤمنی را
شیری بنمود آهوی را
که بافت ترنج آلوی را
طومار خیال منطقی را
ای ترک نموده هندوی را
تقدیر و قضای سنتوی را

تلخ بر ترخ ما نهاد دید ما
مایم همیشه شاد دید ما
ای انکه همیشه باد دید ما
بنده است چو کیقباد دید ما

از رخش و ز تازیانه ما
چون در سر اوست شانه ما
زنهار مگو ز دانه ما
والله که تویی خانه ما

ای سود کنی همه زیانها
بگشاده بطمع آن دهانها
بر بسته چو ارت این میانها
بس زنده بگیت این جهانها
بیزار شدیم ما از انها
که یاد کنند ز آسمانها

آخر تو باصل اصل خویش آ

هرچند بصورت از زمینی
خود را چو بچودی بستی
از پشت خلیفه نزادی
هرچند طلسم این جهانی
چون زاده پرتو جلالی
لعلی میان سنگ خارا
چون از بر یار سرکش آیی
در پیش تو داشت جام باقی

ای در غم تو سوز و یارب
از بس که بریخت اشک برخاک
من بودم و چرخ دوش گریان
وز گریه عاشقان چه روید
این گریه ابر و خنده خاک

ای کشته زرشک عشق شهمات
چون خیز که روی تو از خود
چون کشتیان مجو کرامات

گویم سخن شکر نباتت
در خدمت آتشی در افتاد
در آتش عشق چون خلیلی
سوگند بباده لطیفت
چون چوب روان [illegible] کرد

ای گرد میان سینه غارت
سرگشته کرده است باد دست
بس ساکن بیقرار دیدم

نفسی بهوی الحبیب فارت

بس رشته گوهر یقینی
میدانکه تو از خودی گسستی
چشمی که جهان روشن ادی
در باطن جوهر [illegible] گانی
وز طالع سعد نیک فالی
تا چند غلط دهی تو ما را
سرمست و لطیف و دلکش آیی
شمس تبریز و شاه ساقی

بگریسته آسمان همه شب
شد خاک نزار و او مطلب
او را و مرا یکیست مذهب
صد مهر درون آن لب
از بهر من و تو شد مرکب
خاموش کن و لفظ ما مکن
در خشم مباش و در مکافات
چون زور آبی ای سماوات
کز بهر فنای بود کرامات
ما مات شدیم شمس تبریز
با قصه چشمه حیاتت
کز جوشش او دهد زکات
خورشید باش که صد نجاتت
سوگند میخورم بذاتت
تا پاک کند ز سیئاتت
گفتی که خمش کنم نکردی
ای جان و هزار جان نگارت
ای جان جهانیان نثارت
در آتش عشق بیقرارت
جانی بوسد خاک قبرت
لما رات الکوس دارت

بر بخش نور حق امینی
وز چند هزار دام جستی
آوه که چنین قدر شادی
بگشای دو دیده نهانی
از هر عدمی تو چند نالی
در چشم تو طاهرست ما را
با چشم خوشی بر آتش آیی
سبحان الله نهی رواق

گر چرخ بگوید و بخندد
از گریه آسمان در آمد
از گریه آسمان بروید
ای چشم بگریه منفشارد
وین گریه ما و خنده ما
اندر طلب جهان مطلب
در باغ فنا در او شکر
سلطان جهانی و معانی
تا ساحل بحر سبیل هد آ
صد خدمت و صد سلام از ما
تلخ بر رخ من نهی نگویم
سرسبز کنند چو تره زارت
عقل است قدر دید و صد عید
در ذات تو که رسند جانها
از هر جهتی ترا بلا داد
میخند و عشق بی ثبات
هر گشتی عاشقان شفقت
بس کشته زنده را که دیدم
یک سر برون نخاک در خاند
بر بوی کنار بی کنارت
حرمت برها الا رحیق

آخر تو باصل اصل خویش آ
آخر تو باصل اصل خویش آ
آخر تو باصل اصل خویش آ
آخر تو باصل اصل خویش آ
آخر تو باصل اصل خویش آ
آخر تو باصل اصل خویش آ
آخر تو باصل اصل خویش آ
آخر تو باصل اصل خویش آ

ای جذبه خاک باشد غلب
صد باغ بخندد ز مرکب
گلها و بنفشه مرطب
تا نفشارد نکار عنعب
از بهر شبیه شد مرتب

در جان بقای خویش نجات
وز نور قدیم جبر و رایات
چون غرقه شود کجاست هیهات

کز بهر جبر گردن شادمانت
تا باز خرد بیرتانت
کز عشق در آمده شد براتت
چون غرقه شد در صفات
تا باز کند به جهات

خو کنی چون حبیب کارت
از غم چشم پر خمارت
گر در نظر تو کی زیارت

النفس [illegible] استعارت

لا تحرکه نفس وترا

ای از کرم تو کار ما راست
هر بادچغانه گر نفته
هر طبل مست برنهاد
آید رمضان و عید ماست
بر بست دهان و دید بگشاد
در روزه اگر بدید شد تیغ
الله بزبان حال گوید
ما نقش خیال دوست ماست
انجا که وصال دوستانست
چون بر سر کوی یار خسپیم
چون بکس حال او بتابد
بر خاک چو نام او نویسیم
قصه چه کنم که بر علم نیز
وان لحظه که عشق لاف نمود
او دود دل آنشان سود است
ای موج که میزند دل از خون
هر سوی که عشق رخت بنهاد
در عشق حسد بر نو نشانان
هشیار مباش زانکه هشیار
ای عشق جنون زیر چادر

گر جام سپهر زهر پیماست
بگریز ز سوز عشق زیرا
پروانه که گرد دود گردد
از شهر مگو که در بیابان
دلتنگ خوشم که در فراخی
دل تنگ بود چو او نگنجد

خفت و قصاعد ... طار
جادت بالروح حیث لا فت
هر جای که خوبیست یار راست
کو منتظر اشارت ماست
تا شده او واح روح لوا

ان نور که دیده دید با ماست
گنج دل ما پدید با ماست
گم شو که همه مزید با ماست

والله که میان خانه صحراست
بالین و لحاف ما ثریاست
کهسار و زمین حریر و دیباست
هر پای خاک صد وجود آراست
نامش چو بریم مستی افزاست
اینها همه از حساب برجاست

این دل نبود دگر که دریاست
هر جا که طالبیست انجاست
زانسوی که عشق تیغ دلهاست
در مجلس عشق سخت رسواست
این گرد سیاه بین که برخاست
شبخیز کنید ای حریفان
ان در لب لعل شکافان حلواست
جز آتش عشق دود و سوداست
دود آلود است خام و رسواست
موسیست فنی و ... ملواست
هر صبحدم از امید ... کجاست
جنگی دلم امان ز غوغاست
خاموش که بحر ... لاست

لافت قمرا اذا تجلی
لا التفت و لا استتارت
عاشق بجهان چه غصه دارد
پر آب چو بر رود دارد گشته
بسیار مگو که وقت آنست

امد رمضان که حبیبت دل
کردیم ز نقد جان و دل پاک
جون حبیب صلاح دین دین جو

وانجا که مراد دل برآید
چون در سر زلف یار رحیم
از باد چو بوی او بر سیم
بر آتش او فسون بخوانیم
ان نکته که عشق او دل انجاست
خامش که تمام خستم گشته آ

بیگانه شدند آشنایان
ما نگریزیم ازین ملالت
با بر سر چرخ همنشینیم
زنار ببر که بر مجلس
هر چند که ز نیمه عشق پرده آ
شمعست و شراب و یار تنها
رنجی و لعل کر ز جای رفتی
دو دست بر زد کمند سیاهست
از خار نو مانی چاد ناید
صحت چه کنی که در سقیمی
چون خانه دل ز غم شود تنگ
دندان عدو ز ترش گندست
هم معدن گوهرست و دریاست

الشمس من الحیا توارت

تا جام شراب وصل برجاست
اندر پس پرده جلوه تنهاست
چون کرسنگی قدم شنس ماست
قفل امد و آن کلید با ماست
وانکس که دل آفرید با ماست
هر چند تن پلید با ماست
منصور و ابایزید با ماست
ما را همه عمر خود تماشاست
یک خار به از هزار خرماست
اندر شب قدر قدر ما راست
دریاد صدای جنگ و سرناست
نواش تر ... در سیماست
بر نغز تر از هزار حوراست
کلی مراد حق تعالیست
ان دود که از دل سیهاست
دل نیز ز دشمنی چه برخاست
زیرا که قدیم خاص ماست
کین عشق بحر ما بالاست
کر جسم ... بهست پیداست
پیداست که سخت خوب و زیباست

از جای برو که جای انجاست
در بجست آتش کار بالاست
زیرا که چنین سفر مهیاست
هر لحظه طبیب تو مسیحاست
در روی شه الغوارث تنهاست
بس لوتر ترشی ربابی ماست

سید انکه ز ناز نفس بود است
بر جست جهان و ما برویم
خود در رخ جان نخندای دل
دل غم مخور دغدانش نیست

امروز جنون نو رسیدست
باز ان مه روی بجد قلب
لاجرم از دلی هر جان
بشکفت درخت دو جهان
ای عارف تشنوای غزل گو
شاید که نواز دانی دل را
ای خواجه اگر چه تیز گوشیست
من غره لب خنده تو
هر جا که لوای شنبت مقام
هر دل که بچنگ شاد در افتد

از آنکه ز آفرینش حریست
ناخار نشان همی کشاند
الا صدقه که در خوار د

در شهر شما یکی نگاریست
در هر کوی از و فغانیست
در کار شوید ای حریفان
او نه که باین طاقی بگفت
تو چیست وامان فروکانست
گردنکش ان طبع کم کرد

دل آمد و دی بگوش جانگفت
چه عذر و بهانه داردای جان

بیرون زره زمعدودت ماست
بر جوی فشاد و بسبار ماست
بی او همه خنده گریه افزاست
طوطیست دل و عجب شکرخاست
شاخ ار چه نظر منج دارد
زنجیر هزار دل کشیدست
ای یوسف حسن و افریدست
چالاک و لطیف بر جهیدست
در بیشش میوها پزیدست
کف خلق شقان گزیدست
کاندر غم او لبی جلیدست

امین گشتم که او خوشست
انجا چه روی که قفل ...
جان جنگ عیب فروخت
شیر لب کم غم ز عیب او
او در لطواف ... بریست
هر جای که شور بار تریست
از جستن درش معبریست
خاموش طمع مکن سکینه
گر دولت دل و عقل بیتراریست
در هر راهی از و غباریست
کانجا ما را عظیم کاریست
کز نعیمهاش دل نزاریست
رو چیست و نهان انکاریست
کان شهوت تیز برکناریست
خاموش کن ای دل ... خنداد
ای نام تو انیکی ... خانگفت
انکس ... کهف

زیرا قفسیست این زمانه
انجا ز نکهبست مشکل
ان دل نبود که باشد او تنگ
تا شد درخت سرقدم ساز
کان قوت ... از پا
امروز ... هوای کوح
جانها هر شب ... اقبال
امروز ... زار و لا ل
گوبی که خدای عالمی تو
بر چهره چون زر نوکاریست
خاموش و تفرج چمن کن

هندار که آب بر کاهست
در روی تو شکر دخنده و
با اینهمه روحها جو زنبور
در کور مقیم همچو موریست
با دارجهان بکیب بر تاب
در یم صدف قرار گیرد
کو در یم و گاه سوی ساحل
از اینست سکون که محتریست
هر نفس ... ز او نصیبیست
در هر کوشی از و شماریست
جنان ... نکوهش می گفت
او بود رسول خویش و بدل
گر هر بستان ... زین بس
انجا شکریست بی نهایت
کو واحد ... باشمار است
در تیره انکه کف ... پیدا
گل آمد و جنبل معر بد

بیرون هر کی قاف وعقاست
انجا بود و ولیکن انجاست
زان روی که دل فراخ بهاست
زیرا که ز تو زیر و بالاست

پهلوی جلو النهار رسیدست
در نرگس یاسمین جریدست
از ... کلوخ بر دمیدست
در عالم کهنه آفریدست
ای سیمبر ... گزیدست
کامروز ... بدیدست
استیزه کر و کران فروخست
بجریست که زیر که بجوشست
مغرور مشو که لای نوشست
طراف ... خندد ... نوشست

زنی در همه خارش رنگیست
کو دا ... گوهریست
در جستن قطره ات ... یست

هر باغی را از و بهاریست
هر چشم از و در اعتباریست
کانجا ... لطیف یاریست
کان لعبه ان ... بهاریست
جنی ... شکر نثاریست
انجا سر وقت باید اریست

سوزنده انکه در نهان گفت
وازی که میان بستان گفت

آنکس که نه از طلبی تحصیل
صد گونه زبان زنی بر آورد
زان شاهد خانگی نشان کو
با اینهمه گوش و هوش مست
ورننگ تو ای اهل جان عاشق
ای زاده که من آدم کدامست
یک لحظه نکوی باز آوردی
صعوه زکجا رسد که سیمرغ
ان فضل گزینی که جان هراست

پرسید کسی بهشت کدامست
چون کام و مراد دوست جویی
کم از سر کوی دوست بخشش
هر جیت که صفا دهد صلوات
مرعاشق یار را چه حرمت
ارزنش جان چه خوف باشد
که منزل نسیم باشد
چون کشت دل ات عشق عاشق
چون رفت طلب چه ربا
کر می نکند لبم حیات
کر لب تو سلام تو خوش است
بنمایت اگرت چو تیر آخت
وین نیم اگر از میان بروند

جانی که ز نور مصطفی زاد
خاری که ز گلشن جلال است
زین چار بسیط چون جلیا
کم بخشش او چشم بخشد
جمی تو و دیگران نه بینند

آموخت زبانک ملایان گفت
دریا بخ انجه آسمان گفت
هر کس سخنی ز جان ملان گفت
وان چند سخن که این زبان گفت
ترک باز او وان دکان گفت

در مذهب عاشقان حرامست
با بستن این شکرف دامست
وان دانه طلب که با کوامست
خاموش کن و زجای بنشین
گفتم که این راه ترک کامست
بی جیب ادخود حرامست
ما را سر کوی این تمامست
تعیین نمی کنم کدامست

او را که خدای جان بدست
آنکس که بسیکر از نسیمست
هم منعم خوانش هم نعمت
در تربیت اگر چه او عمت

بس هم سخن است با نهانت
جان تو کشید چون کمانت
باز آرد دل کمر کشانت
خاموش که چو در توای غم آرات
با او تو مکو زداد و بیداد
کلز از بروی او نمود شاد
ترکیب سوتدران بر دل باد
جنباد حکیم و تیز استاد
هر سو تو روی کاسم میلاد

معیادی بر عزیار را
ای عاشق آسمان قرین تو
کو شعلهای قرص روز رشید
چون آیت زنیر بود قرآن
درگوش تسم گفت عشق لبی کن

اندر همه دل اگر کسی هست
اوان دلا میان چنین تو
باغ همه بو د نقش و نکهت
چون ستی وان کنار مست
ای عاشق شاد دل که دامست
شد حلقه روح عشق مجلوب
عاری که او دوست بار عشقست
خاموش کن و در عشق تا ناش

اندر سفر است لیک اینجا
عشق و عاشق کسیست ای جان
او در طلب چنین و درستی
ای دیده کرم زنرگس تو تر

تن از تو همیکند کرانه
هر چه از تو نهان کند بگوید
در باطن کرد خاص خاصست
بس باشد ای کس تر تاخت
هر گز نا مهی صاحبت آموخت
دو دست دو اقبال شادی
زانسو فلک تنگ کاغشی
با دیده جان چو دانش آیی
در هر ای هزار خورشید

ان آبروهای چون کمان گفت
با او که حدیث بر زبان گفت
هر ساتر زلف زیبا بانان
مشغول شد و ترک کاغذ گفت
خاموش کنم چو او چنان گفت
تا تاز دوم که کار خطاب
والله که از اشاد د تمامست
انجا نبی که خویش خطاب
با تو همه جنگ و ننگ و تاب

در حسب رضای ان نهایت
کلین عشق صوابم کرامت
جان بار خیال او فطامت
کاغذ ز دو جهان ترا امامت
چون بهر عاشق ان قدامت
در طلعت خوب خود بهجت
ناظر بنگری که ان دو قسمت
در شب سهیل چون اوامست
مرجانم را مکو کرامت
رسیکو بد بگوی ای جانت
جان بگرد ای در میانت
در گوش ضمیر راز وانت
در ظاهر کرده امتحانت

آزادی جست سرو آزاد
از آتش و خاک و آب و از باد
وزانسو ملکت ترک مرصاد
در عالم آب و گل بارشاد
در هر ویران بهشت آباد

یکی بر نفر

بختی نبهی قصر مردان
رفتیم بقیه وابقا باد
نیکان فلک نه بهر کز
ای خوب میان زکاتان کو
گر بد بودیم بد برد دیم
تنها ماندن اگر نکو ابی
ای جور عشق کان خلاصه آب
جو کشتی نوح اندرین خنک

بیجان کسی که می ندارد
باری دل من صبوح مستست
امروز که بخت شرم از من
جام جو عصا کش از دیشب
ای خواجه خوش لقا چه دارد
او عشق دهد از او تو شنو
کو در شب و ترازوی غداری
شاد انکه بجب جان خود را
گفتم تو قلندری که بنگر
مستم زخدا او سخت مستم
ای خواجه خوش لقا چه دارد
تا ای نازوی تو در چه این بس
هر چند ز انبیا بلا قید
با سایه خود برو جیداز
عمری به زید و عمرو بردی

ای گرد هی تو رنگ دارد
ماهی که به جاف آب حیوانی
ارقدس و لت چو خوی که دریا
زان زخمه اوجه این خنک
هر جانی که درین چنین بلنکد

هر چیز زد به بام اوفتاد

طفلی که زبام در فتاد
بس شیرین که شد چو فرهاد
ورننگ بدیم با زبان باد
ارطاعت و خیر ساز اولاد
ان تا نه مانده تا آباد
کان طوفان چشم میعاد
حقیم میان خوشان
عذر به لطف می فشارد
وام شب ای نشی میکذارد
او بر کف مست که نکارد
بر قبطی عقل میکارد

زنخش بطلب که تا چه دارد
تا بر کشی کز صفا چه دارد
کز حالت مرقعی چه دارد
کان چرخ که کرده دغا چه دارد
سبحان الله خدا چه دارد

زنخش بطلب که تا چه دارد
از کوهر انبیا چه دارد
کو خود چه کسست تا چه دارد
زین ابلیس منکر خدا چه دارد
ای کاه دگر سخن مبهما
انصاف که رزق تنگ دارد
هر خنگ جو او رنگ دارد
ملک قلب ترنگ دارد
بس نیش و نیش رنگ دارد
جان تو که عذر لنگ دارد

بوبی بری ز نرگس تر تر

چندین مرو بد کان زخاک
الواح و فاکنند بنابی
کراو حد دهر خویش تا نشی
ای ریشه نو زهبیا قیمت
ابن ریکه دوان چو عزرا
زان خانه نوح کشتی تو
کر خود بردیم با یک فریاد
بیجان زنیس که نور باشد
گفتم بصبوح خشکا زا
ساقیست که گفت که تا امروز
خاموش و بیس که نم بنهان

تقدیر شی که کشی بین که چه هست
اندر بهشت کشای برکر
در خویش زاو لیا چه چند
گفتا که فراغتیست ما را
از رحمت شمس دین تریز

در گلشن ذوق او فرو رو
کر چه صلوات می فرستد
در سایه حق اس چنگ ارزنی
از سر مجموع اصل بکوز
چندیش که کهر با چه دارد
وانکس که جدل بر بت با تو
در آینه عکس قیصر روم
ما را ابر نگار خوش تو دل
هر ذره که پای کوفت با ما
زیرا که این بحر کسی کیست

کو را است ملک مطلع منعاد
لابد برود بهر انکه او زاد
شاکرد بهای خود رکا بیکاد
کا بستون ویست یاد با د
امروز دوان شی چو احاد
کان فسانه با بیع او قاد
شکل در کرا مکنند بنیاد
کز طیب بدیع مرصاد

وین آب که هم برو نیارد
با مرد و یم کر بر آرد
یک لحظه مرا منیکذارد
چون جام شریف می سپارد
بازار مرا بها چه دارد
در نقد دگر دغا چه دارد
کز بوی بقا چه دارد
وز لذت انبیا چه دارد
کو خود چه کسیست تا چه دارد
هر سبزه جدا جدا چه دارد
آینه آتش از صفا چه دارد
کز نرگس و لاله ها چه دارد
از صفوت مصطفی چه دارد
منکر که ای آینه تا چه دارد
کلین اصل جدا جدا چه دارد

با عمر عزیز جنگ دارد
کز غیبت بر انکه رنگ دارد
اندر بر خود چو چنگ دارد
از مشرق چرخ ننگ دارد
ان غیبت که او نهنگ دارد

یک ملح کسی که با جبین تر
۸
این قافله بار ماندارد
جان تو چو گلشنیست لیکن
جائی که بهر صبوح مستیست

بیچاره کسی که زر نوارد
دارد هنر و هزار دولت
بروی بریزم اب حیوان
انها که ز ما خبر ندارند

انکس که ز تو نشان ندارد
دل جوی خیکیست عشق زخم
هر دوزخ بر از فغان و ناله است
هر سو نگران لبیست جانها
مانند خیال تو نزید م
دادی نکری که در میان بند
دل بی لطف تو جان ندارد
عقل ار چه شکرف کلهٔ خداست
گلنار چو دید گلشن جانی
بی ماه تو شب سیه گلیمست
بی کعبه تو کوی تنیست جان را
لیکن رخ زرد او گواهست
اصل دم سرد مهر جانست
ای عشق جوان چو پیر بابیست

هر سینه که سیم بر ندارد
او را چه خبر بود ز عالم
انرا که دلیر غریب از راه
انکس که گریخت گرد اید

او بر کشتی نهنگ دارد
خاشش کی وجا . گفتم که کی
ز اتش بار ماندارد
دل خسته بکار ماندارد
بویی ز نگار ماندارد
مثنای تو نقد شمس تبریز
وز معدن زر خبر ندارد
افسوس که لایق کرندارد
کر آب بر ان جگر ندارد
کویند دعا اثر ندارد
خاموش که مشکلات جان را
کر خورشید نیست لان ندارد
بس دل بچه دل فغان ندارد
اما چه کند زبان ندارد
وانسو که تویی کران ندارد
بوسه نهد و دهان ندارد
طفل دل من میان ندارد

بی خوان تو لب و نان ندارد
زین پس سر بوستان ندارد
این دارد و آن لان ندارد
بی کوی تو جان زبان ندارد
واشک که غمش نهان ندارد
کانرا ام مهر جان ندارد
جز بیر اثر اجوان ندارد
بگذار فسانه چو شمس تبریز
شخصی باشد که سر ندارد
کز با خبران خبر ندارد
خود بند ادی جگر ندارد
بس بی که برست و فو ندارد

سنگین جانی که با جبین لعل
کوه جان مزاج خنک دارد
هر چند درختهای سبز ند
بجریست دل تو در حقایق
ای مطرب آسمان که زهره است
انرا که عیار ماندارد
بیچاره دلی که ماند بی تو
میکو بد للّه جام بخشی
بی بر کانرا اهیم بر که
بر نزدیک آید که دید کشتیم
جز در خدای بر ندارد
: مادر بر و دام عشق حیران
امروز فغان عاشقی را
: رقصیست نهان فلک زیرا
این عالم را اگر از هست
مانند غمزه ات خریدم
کفتی که ببوسی ما دوانی تو

خورشید چو دید خاک کویت
در دولت تو سیه گلیمی
دارد ز ستارگان هزاران
واجان غریب در تفکر
غلاز شوم بود دم سرد
چون دل اسکی کند بهارت
تا چند فسانی مخمس کن
ای کسی که او کران ندارد
وانکس که ز دام عشق کاریست
او بود بر تیر غمزه
در راه فکنده سنگلاخی
وقت سحریست چیز نچید

سودای کلوخ و سنگ دارد

بویی ز بهار ماندارد
کو جانش کنار ماندارد
هم طاقت کار ماندارد

طوطیست و لیک شکر ندارد
ما بی همش اگر ندارد
زان برگ که شاخ تر ندارد
انرا که با نظر ندارد

ان بام که نردبان ندارد
بشنو که ترا زبان ندارد
جز رقص و گریبان ندارد
عشق می فلک کران ندارد
بر اخر از دکان ندارد
بی لطف تو خانمان ندارد
جان بی تو سر جهان ندارد
هرگز سر آسمان ندارد
کر بود کند زبان ندارد
بی ماه چراغ ان ندارد
می نالد و ترجمان ندارد
ان دم که دم خزان ندارد
صد کونه غمش کران ندارد
کان اصل ان نشان ندارد

مرغی باشد که پر ندارد
کز عشق سر سپر ندارد
جز او که فکند بر ندارد
زیرا شب ما سحر ندارد

الکه با ...

بر کند که از فاق خیزد
تو ناز کنی و یار تو ناز
از ناز تو دو لابی تنک
رو در دی باز ز ابیا لا
باریست نه چوب شکی اورا
انکس که بجان خود ترسد
وانکس که بدید چیل لیف
از حیوان ز رو صحبت
چون کود احد دل باید
هر جای که هست کنج کنجیست
هر تن که سرشته بهشتیست
از اطمینت نجاتست
این مایه لعنت کابله
با زهر چو سیستش چرا او
در حضرت الجان رفیقی
انجا که کان هر شبانه
هر کز دل تو ز تو نرنجد

ای کز تو هر جفا وفا شد
شد بی قدرت سرا فواب
ای کشته مرا بجرم انک
اعاب صحبت جان را
زو پر تو ساقیست برابر
زو عکس بلندی تو بر چرخ

ما مست شدیم و دل جدا شد
از جای دگر نرفته باشد

انجا که چو تو نگار باشد
بوسی بر فا ربودم از تو

چون ناز دو عشوه طلاق خیزد
در دل سفر عراق خیزد
زیرا طرب از وثاق خیزد
چون بر شکنی چراق خیزد

از خانه بد و ز حد ترسد
از جغد و از لگد ترسد
تا او بخر از احد ترسد
کشته احد از لحد ترسد
بر دوزخ بر زند ترسد
کر جاهل ار خود ترسد
دلهای شهان خلد ترسد
زهر دنیا خورد ترسد
در شاه بد ... ترسد
انجا مردی ز صد ترسد
هرگز ز قنت زخند ترسد
چون گل انشکفت رو بی ارید
ان عهد و وفای تو کجا شد
باز از تو خوابها مرا شد
از من راضی بجان چرا شد
ورنز زحمه رو بی جانی گدا شد
از عکس تو ابرها بقا شد
معنی تو صورت سما شد
از گفت برار جنگ ازوی
از ما بگریخت تا کجا شد
او جان خلق خدا شد
او باز سفید پادشاهیست
با لو بس و خط و عار باشد
ای دوست دغا ... باشد

وز ز انکه بباز خیز ای آی
تو خون بکنی از نکری
باران طلبد که ذوق یابد
این بانک طلاق چیست یارا

انکس که هوای شاه دارد
انکس که بیعاد ازل ...
مرغی که ز دام نفس خورده است
هر جانوری که اصل انست
وانرا که هوا و ز امرا ونیست
خود بر ... ای ...
هم بر ده جوانی میدرد کو
هر اف کی ... وانگ زد
رهبار بیر بر و بر ان
انجا من و تو و او نباشد
گلشن نهاد و باغ و گلشن
زان پس نقول اورد بشد
با روی تو بر شد عزا ها
از دعوت تو فنا نو هست
ان نخم عطا ... در جان
کر عاشق دا در ... جو دیت
زو عکس صوری تو درکی
از حسن تو خیال خر یافت
بی کعبه تو فهم با نواشد
چون دید که وبند عقل کشت
در خانه مجو که او جهانست
برید و لوبی ... باشد
با لو بس و چیل کنار گیرد
امروز فنا کن ان سیم را

بر روزی از اتفاق خیزد
صد دولت و صد فاق خیزد
خون چو نکند خاق خیزد
زیرا طلب از مذاق خیزد
دانم که از فراق خیزد
از کشتی نیک و بد نترسد
از ننگ بعید در نرسد
از عافیت ابد نترسد
هر جای که بر برد نرسد
کز قوت نو دعد نرسد
زین عالم بعد در نرسد
کز عشق تو باک در نرسد
بود من و تو در نرسد
از کیسه دم برد نرسد
کانجا دلت از حسد نرسد
چون وام ز نو دشمند نرسد
وز سر و لطیف قد نرسد

بی روی تو نور ما خواشد
وز هجر تو هم تنها فنا شد
: کور اگر رست با سما شد
بس جان ز جهان عاشق افتد
لکین زنقی و نیکنا شد
شد بر ... خدا باشد

در حال دلم که بر پا شد
او مرغ هوا ... باشد

چون رحمت بی کنار باشد
امروز یکی هزار باشد

ای ... بر ...

من جوی و تو آب و بوسه آب
از سبزه چه کم شود که سبزه
بر فرعونان که نیل خویش است
یعقوب کجا رهد ز یوسف
زان یاد درخت برگ باید
این را بره داشت از طریق مات

دوش لذت می چو جان حی
چشم از نظر تو مست می شد
می شد که هلال رنگ بخشد
جز از پی نور بخش گل
شب رفت و بماند روز مطلق
ای یوسف خوش خبر آمد
والا سخن صدر الدولت
سبزی که به صید شیر گیرد
ای شهر امروز چون نعمت
ماهی از غیب سر برون کرد
چون دامن عشق بر گشاید
تا ای دل الست بر سر کشا
از بر مگو که او چو آن شد
گفتی که کجا رهم ز دستش
آنکس که ز بخت خود گریزد
امروز نگار ما نیاید
آن گل که میان باغ خفت
ای بوی عطر باز بیگو
ای ساقی جان بگرد بیدا
دودم بعیادت شب آمد
از قب که شنید یا رب چرخ
هر بار ز جرعه مست بودم
بر هر فلکی که ماه او تافت

هم بر لب جویبار باشد
در دیده غیر خار باشد
بر موسی خوش گوار باشد
کز بر سر آتش یار باشد
اشکوفه بر و نوار باشد
کار دنیا قمار باشد
ای دل ز غم عشق کم گو
واز ماه من آسمان چنین می شد
وز قند لبش دل چو حی شد
ور نه بوی گل تمام چون می شد
بر رخ روان لعل چو می شد
در جنت گل چو با سیاه چو می شد

بر مرکب نو بهار آمد
بر سبب بر غزار آمد
می گوید شهریار آمد
کاین مه بر او غبار آمد
گر چرخ نهم شکار آمد
کان گمشده در کنار آمد
وز یار مگو که یار آمد
دستش همه بیت یار آمد
بگریخته زر میار آمد

امشب بکنار ما نیاید
کان رونق کار ما نیاید
درمان خمار ما نیاید

از یارب من چو یار آمد
این بار قدح طلب آمد
خورشید کمینه کوکب آمد

از بوسه آب بر لب جوی
موسی ز عصا چرا گریزد
هرگز نرمد خلیل از آتش
ای باد بهار جان بخت
احمد چو ترا است بو جهل
هین دام منه صید خرگوش
خود تو بر دادکم یار باشد
دل ز نبض حسن چه رقص می کرد
از ترمزه چه سبد می کرد
ای لحظه سبزه گل شکفت
یک باد نقاب بی نشانی
از دیده عیب شمس تبریز

ای کار تو مرده زنده کردن
دی رفت و بر بر فقه تسانی
میزن دهلی که زود عید است
از خوید ان قرار جانها
ای مرغ غریب پر بریده
ای پای جهان بای مکوب
گفتی با تو چه عذر گویم
ناری دیدی و نور آمد
خامش کن و الفاظ شمس تبریز

صحرا گیریم همچو آهو
آرام مده تو مای وارفدا
شمس تبریز شرح فرما

بار آمد و جام باده بر کف
عالم بخار اوست معجب
گویی مه نو سوار دیدنش

اشکوفه و سبزه زار باشد
گر بر فرعون مار باشد
گر بر نمرود نار باشد
بر خود اگر غبار باشد
عشقان رو ترکی عار باشد
تا شیر تر آشکار باشد

وز آتش عشق جان چو حی شد
وز ابروی چون کمان چو می شد
وز نرگس او غوغا چو می شد
وین عالم پاک شاه چو می شد
این دیده عیب دان چو می شد
والا عیسی روزگار آمد
برخیز که روزگار آمد
کان نقده خوش عیار آمد
مسکین طرب که باز آمد
عالم همه بیقرار آمد
بر جای دو بر چهار آمد
کان سر دو تا بوار آمد
خود شاه باعتذار آمد
خونش دیدی عقار آمد
لطفیست که بی شمار آمد
ان دلبر و یار ما نیاید
چون مشک عذار ما نیاید
کارام و قرار ما نیاید
چون فصل بهار ما نیاید
جانم ز زیارت لب آمد
زان می که خلاف مذهب آمد
بس وای چه عجب که معجب آمد
کز عشق چو نعل مرکب آمد

ای لب نحو از

این بس نبود شرف جهان را
کز بر تو دل جهان بر گل

برخیز که ساقی اندر آمد
ای جان جهان رسید وزوی
از نابش لعل او چه گویم
درده می جام و بین که ما را
هر کار که در سر کف و مشکل
جانی از سفر دراز آمد
در نقد و چو هر چه زر بود
یا آب چو خوش جمله دیدند
از گرد ره آمد است امروز
سر از دریچه برون کن
از بس تو رفت باز جانم
ای چنگ طرب که می نوازد
ترک رخ کاله بگوید
ای شعله نور می خرامد
شب جامه سفید کرد زیرا
ای وقت نگر که باز دیگر
جانم بفدای ای سلیمان

ساقی برخیز کان مه آمد
از خرمن عشق هر که بگریخت

خوش باش که هر که راز داند
شکر از شکرست آستین پر
گویی که چگونه ام خوشم می
ساقی زان می که می چو بید
زان می که ز نیش جمله ابدالی

کو روح و جهان چو غالب آمد
زیبا و خوش و چو مرتب آمد
بس کن که بر نبض باطن گل
وان جان هزار دلبر آمد
صد جان جهان مصور آمد
کز لعل و عقیق برتر آمد
در مجلس جام دیگر آمد
ان کار دو برو بهتر آمد

از کنج عدم بکار آمد
هر کز تو نه سرافراز آمد
رحم آر که بر نیاز آمد
تا چند کان دراز آمد
طبل تو شنید و باز آمد
رقصی که کنی لباز آمد
کان شاه براق تاز آمد

کان ماه ز دور می خرامد
با صد شرر و نور می خرامد
کو جانب نور می خرامد
در قالب خلق شمس تبریز
بشتاب که بخت بیگه آمد
کاهست که جزمن که آمد
اندر تبریز با هو ببست
داند که خوش خوش نشاند
تا بر سرشان کران فشاند
گویم تو شم دلت بماند
در گوش تو حلقه وفاست
بنوای که یار کان بیسند
در خلق چه بدیو تا چه بینند

شادان دل او خوش که خند
بر مطرب وقت خوش بر کرد
گویای خمش خوش مهذب آمد
امروز ماه از پی نقل
زو حلقه مشکفام مکشف
زان سنبل ابرو خوش جانم
ای زاهب سرخ گر به بینی
می ده که سر سخن ندارم

بی مهر تو هر که آسمان رفت
جان رفت که بی تو کار سازد
اندر سفر تو چه حقیقت
با نور عاشقان بر آید
ای اهل رباط و ابدید
از سلسله نیاز رستید
نور رخ شمس حق تبریز

مستانه نشانه ز آسمان رفت
ای دشمن سرهای عاشق
چون چهره عاشقان ببیند
چون نعره جلو می خرامد
با چون تو هم اگر معتکف در نیست
بیگه شد و هر که او مقبل
از آنکه ز نجربان آمد
شیرین چو شکر تو بانی بانی
محتش چو خوش بکندی
گویی که نهان بکن و لیکن
گوش تو نکو شنیدها رساند
مهمان نخود و دمی بفزا
ای ساقی خوب شکر لله

دل را که چو بیان عزت آمد
هر فصل چو بیان مرتب آمد

بادام و نبات شکر آمد
بگشای که خنده عنبر آمد
با برگ و ملطف و اخضر آمد
اسپا فرح مظفر آمد
زیرا که سخن چو لشکر آمد
بر خاک ره تو باز آمد
دریای فلک فراز آمد
سوزیده و نه کار ساز آمد
گویی تو همه مجاز آمد
کان قبله هر نماز آمد
کز حضرت حق چو راز آمد
کان چند هزار ناز آمد
عالم بگرفت و دراز آمد
وان فتنه حور می خرامد
ساقی مهجور می خرامد
در حزن صبور می خرامد
کان شاه غیور می خرامد

تعجیل نکرد ابلد آمد
بگریخت ز خود و در گه آمد

شاکر بر دم شکر ستاند
در ذات تو تلخی نماند
در گوش تو گر کسی نداند

زان خنده که او چو خندید
کان روی نکوست را ببینند

اکنون رخت سوز عشاق
ای عشق که جمله از تو شادند
تو پادشهی و جمله عشاق
خورشید تویی و ذرها رست
چون از بر تو جدا نباشند
مستند و طاق جان و ...
هر چند که بلبلان گرینند
خود گیر که خرمی ندارند
که لولا مرا نخواهند
بایست بود کسی به طلع
مرغان همه را از آشیانند
تا قدر وصال حق بدانند

دیر آمده مکن سفر زود
هر عود تلف شود ز آتش
الا تو مگو که چند و کوشش
هر لحظه بکاهدت چو خواهم
کرا به دیگر جا نغزاد
هر گه باید از حیرت او
در مصر عشق قفل ابست
گفتا که بسوزم ار بیابم
تعظیم کنند بنده باشند
آنجا حشمی نقاب نشود
وان نامه معور ماند پیچد
باشد فنا غیر معدود
قد اکرمنا و قد دعانا
قد بشرنا باللقاء وعدنا

آنکس که به خیر کیت آید
للّه تو و فنی تو لطیفه

در عشق تو رخنها کنیدند
همرنگ تو پادشه نزادند
وان نور چو نور باز دادند
گر جمله درستمند بادند
زیرا که نه هست بر فتادند
تیز جوش فرخوش چیند
از بهر چه کارم آفرینند
چون نخورند من برای خفتند
دوزخ دو گشته ز هیبند
تا درد فراق حق ببینند
شمس تبریز کم سخن بود
ای مایه هر مراد و هر بود
در آتش تست عید هر عود
مردم نکند چو بود و نابود
وز فضل تو لطف تو بفزود

هر گوشه مقال و ماجرا بود
آنجا چه مجال عقلها بود
کانجا همه عشق بد بلا بود
وان خنده در آن لقا فنا بود
بر لعل حسنها قبا بود
کانجا جز روح دوست لا بود

که نعبده و نعم معبود
من حضرته الکرام مورود
خاصه سعدی که او بمردم
با او تو چنین کنی نشاید
بر دل تو لطیف باید

ای پرده فرو کشیده بنگر
هر کس که سری ز پرده داشت
چون بوی عنایت تو باشد
ای اهل بجه که ماه رویان
با عشق زنید زنید لیثان

از حلقه برون نه‌ایم ما نیز
سرتن و ترش مراد جان است
هر حالت با خوانی قوت است
وان شان ز فلک سیل کردند
بر خاک سراهنه گریزند
شاهان همه سبار و اخیند
ای زاکشی عزم رهی تو
امید تو هر دمی بگویید
معزول مکن تو قدرتم را
بر خند دهان ز گفت و مرثیه

عقلی چه رود ماجرا بد
از احمد باکشید جبریل
تعظیم و مواصلات دو فقند
آنجا لیلی شد و رسب مجنون
یوسف در عشق بد زلیخا
در بحر گریخت این مقالات

لا نطلب جدنا لفخر
والوعد و من الحبیب حلو
صد دل بسجود خرانی بود
ای دوستی تو خوب شوی گوشی
ان شخص که مرد شب نیدا

گر عشق چه پرده‌ها دریدند
وز نور تو عاشقان نزادند
دیده تو اهرمن نهادند
زالان همه رستم جهادند
از پرده غیب رو گشادند
تا با دو دوجه جا دیدند
مرغان دگر خمش نشینند
هر چند که آن شهان نگنجند
در دیگ نهاده پرا خیند
زین آتش عیسیان بسیجند
هر چند بستارگان در خیزند
آنجا نه‌اند و در کج خیند

از چهرها بر آمده دود
دست کرم بفضل خود بند
تن آسیم چو تار بربود
در سجده دوست کی ست مسجود
زیرا که درو بری نبود
آنجا حس و عقل از کجا بود
از پیوند سفر چو مادری برد
در فسحت وصل آن بیا بود
زیرا که جنون هزار بابود
فی زهرها و خیک بید قرابود
زیرا هنگام آشنا بود
والسعی لدیه غیر مردود
بل یجعلنا بذاک محمود
والسعی الی السجود مسجود

چون تو گهری فلک نزاید
امروز چرا جفا نماید

مراد اکنون

چیزی که بخود نمی‌پسندد
برخیز ز قصه خلق خلقان

ای اهل صبوح در نگارید
ای بت شکران اگر شکارند
در خواب شو بدای طولان

افزون گهر وفا ببارید
بر مظلومان راه هجران
تا چند شما ز درد دوری
آن درد که کی از او چو وقت است
زانک نرگس مست شکرکش
با اینهمه گنج نیست بی رنج
چون عاشق را ابرار ...
عنقریب و لف حیله آموز
حقا که اگر زعشق آن سرو
جان را سپر بلاش سازید
چون بحر نهان بظهر آید
در تیر شهید اگر شهید بد
ز آسیب درخت او چو سیب
چون دامن او بریش دوانید
هم عشق تو وهم تو عشقی
از عشق مزید باده و نقل
او تا ان بخود اختیار کرده است

از بهر چه در غم و زحیر
هران ...

کس با چو تو یار راز گوید
از عشق تو در سحور اشد

ان بر دگری چه آز باید
تا بر سر تو فرو نشاید
ای گفته که مردم اینچنین مرد بست
شب سکندر درواند ارید
باری شب زلفها شمارید
وین خلوت را بجا بیارید
زانروی که شمس الدین ...
آخر سر عاشقان نخارید
این ظلم دگر روا مدارید
هجران خسته دل فکارید
بر ذرگلی چه میکارید
بی خبر وصال در خمارید
بر صبر وفا قدم شمارید
بی صرفه و ترس جان سپارید
گرد از دغل و جیل برارید
با جمله کلرخان چو خارید
کاندر ره عشق ذوالفقارید
مانندهٔ موج بیقرارید
در تیز شهید اگر غبارید
چون سیب درخت شکبارید
گر همچو سجاف برکنارید
با لشکر عشق هم بهارید
گر مقبل و گر جلال خوارید
چه در پی جبر و اختیارید
خاموش کنم اگرچه با من
وقت سفرست خو بگیرید
آوخ که ازکجا و تر بد
در اول روز تا ن ره اید
با قصه خویش باز گوید
سودای تو در نماز گوید

از خشم نمای هیچکس را
انگاه قضا ز تو بگردد
کابلیس ترا چنین نگاید
مانند آفتاب رخشان
رخی که زرده ست و انماید
می آمد آن نگار امشب
واند که شما در انتظارید
تا خاک شدیم در رخاک
ای زهره بیا بیام این شب
محروم نماند کس از این در
ای قوم که شیر گیر بودید
زان دلبر گلعذار اکنون
مردانه و مرد رنگ باشید
جان کم باید رها نرنجید
در عشق حلال گشت حیله
حقا که ز عشق موسی
در صبر و ثبات کوه قافید
هنگام شتاب رود رفتار
باینده و تازه همچو رود
گر سنگ ولای زرد بال ...
چون بشنوید با هر خویش
کعبه ز لف ...
دید بد که تان همی نگارد
محکوم یک اعتبار باشید
در نطق و سکوت سازوارید
جز بد روان شوید باران
اندر جوک سپاست بودی
که شب سوی عیب در سیر بد
عاقل گردیت با تو کوتاه
ار ناز بهر دروغ گوید

تا خشم خدا ترا نخاید
کان وسوسه بر دلت نشاید

از خواب صبوح بر آرید
گر نخوت شیر را شکارید
چون منتظران آن نگارید

تخم ستم و جفا مکارید
بر پرده زیر و بم نزارید
ما را که کسی نمی‌شمارید
ان آهو را اکنون شکارید
بس صندل و زعفران غذارید
گر در ره عشق مرد کارید
کاندر ره جان کامکارید
در عشق رهین صد خمارید
بر فرعونان نفس مارید
چون کوه حلیم و باوقارید
چون ابر بوقت نوبهارید
چون شاخ بلند میوه دارید
با گوهر خویش یار غارید
بسته مرهم ز درد واقید
آوخ ز درین حصین حصارید
دیگر چه خیال می‌نگارید
گر عاشق و اهل اعتبارید

اینجو روان صفا بیرید
گر محتشمید و گر فقیرید

لیکن غم عشق دراز گوید
الا ای دل از نیاز گوید

من همچو ایازم و تو محمود   بشنو سخنی کاباز گوید   بخش تو کسی چه زبت می‌گفت   گفتی تو که او مجاز گوید
چون از سخنان می‌شنیدی   گفتی مطلق کاباز گوید
شب رفت چو تو کجا می‌آید   شب تا بروز شما بپاید   از لعل لبش شراب نوشید   وز خنده او شکر نخاید
چون روز شود بهوشیاران   زین باده نشان و انماید   در چشم شما چو در رسیدند   عیسی نزاید اگر بزاید
به هشت بهشت وصف دوزخ   همچون مه چارده برآید   یک ساعتی ز عقلتان الایت   این خلعت خاص زان آید
موی در چشم شب اثرک   زنهار که سرِ ... باید   چون چشم ز روی پاک گردد   در عشق چو چشم ... آید
در عشق خداوند شمس تبریز   انصاف که به شما نماید

اول نظر ارچه سرسری بود   سرمایهٔ اصل دلبری بود   گر عشق وبال و کافری بود   افزون بروی آن پری بود
زان رنگ تو کشته‌ایم بی‌رنگ   زان روی چو خود هزار فرهنگ   گر بعد گزیده جان اگر رنگ   افزون بروی ان پری بود
رو کرده بجز پادشاهی   وز نور مه‌اش رقش سیاهی   گر باده شده اوز شاهراهی   افزون بروی ان پری بود
همچون مه به بری بریدنی   چون سایه بروی سرو دویدنی   جمله وز بادها خمیدنی   افزون بروی ان پری بود
زان مه که نواخت مشتری را   جانی داد و تبان آزری را   گر یوسف و سامری را   افزون بروی ان پری بود
گر هست هزار عالم ای جان   بر گشت ز قبل و قال ای جان   گر عالم و گر محال ای جان   افزون بروی آن پری بود
چون ما هزار کشته شادیم   کاندر به افتاب زادیم   ور هم بخسوف در فتادیم   افزون بروی ان پری بود
ناموس شکسته‌ایم و مستیم   صد توبه و عهد را شکستیم   ور زشت ترنج را بخستیم   افزون بروی ان پری بود
زان جام شراب ارغوانی   زان چشمهٔ آب زندگانی   گر داد فضولی نشانی   افزون بروی ان پری بود
فضلی بکن ای جهان فضلش   به فصل ربیع و ... اصلش   افزون بروی آن پری بود
خاموش که گفتنی تو را گفت   وا ارزش باید زرا جا بگفت   ور بست شد این ... اوش گفت   افزون بروی آن پری بود
اول نظر ارچه سرسری بود   سرمایهٔ اصل دلبری بود
گر عشق وبال و کافری بود   افزون بروی آن پری بود   انعام شراب ارغوانی   وان آب حیات زندگانی
وان دیده بخت جاودانی   افزون بروی ان پری بود   جمعیت جانهای خرم   در سایه ان دو زلف ...
در مجلس بزم شاه اعظم   افزون بروی ان پری بود   از رنگ تو کشته‌ایم بی‌رنگ   زانسوی جهان هزار فرهنگ
اندم که نماند جانی از رنگ   افزون بروی ان پری بود   در عشق چو شد سیاهی   در سایه چتر پادشاهی
افتاد دلم میان راهی   افزون بروی ان پری بود   همچون مه نو ز غم خمیدن   چون سایه بر سرو دویدن
از عالم دل ندا شنیدم   افزون بروی ان پری بود   ان مه که بسوخت مشتری را   بشکست تبان آزری را
گر دل بگزید کافری را   افزون بروی آن پری بود   گر داد طریق عشق دادیم   وز زان مه آفتاب شادیم
ور دیده نو در وگشادیم   افزون بروی ان پری بود   اندم که ز رنگ خود برستیم   وان می که ز روی او بمستیم
وان ساغرها که در شکستیم   افزون بروی ان پری بود   باغی که حیات گشت وصلش   خوش شهر بهار و باد فصلش
    بخش سر اصل اصلش   افزون بروی ان پری بود

ای یار شکرف در همه کار   عیاران و عاشق تو عیار   نوروز قیامتی که از تو   زیر و زبرست شهر و بازار
من زاری عاشقان چه گویم   ای معشوقان ز عشق تو زار   در روز اجل چو من بمیرم   در گور مکن مرا نگهدار
ور مستی ابی که زنده کردیم   ما را نسیم وصل بسیار   افزون تو کجا و ما کجاییم   ای به تو حیات عشق یکبار
ارمنی رگ جانی بریده بادا   گر به تو زکیم هست بیدار   افزون تو صد کمین بود   نزدیک شو و راه هموار
از گلشن روی تو شدم مست   بنهام مست پای بر خار   نقش روی دلا تو چون مرغ   بر خیل بدیدم چنان و نغار
ای طرفه که خوشترست رخت   از هر دار که دارد انبار   ای به تو عام زر کلاه   ای یار تو گشته بخت بیدار
خود بخت تو تنی و زند که تو   با تو نامس ولاف آکار   ای گرده مراز دل فراوانش   افزون تو دم را بیاد ...
یکبار چو رفت آب که جو   که گرد در جو ز طبع یکبار   خاموش که ستیزه می‌فزاید   ان خواجه عشق ... ز گفتار
شب گشت و لیک شیل افکار   روز رست شب ... بیدار
گر عالم جمله خار گیر د   با هم ز دوست عشق گلزار   گر گشت جهان خراب و معمور   هر شب دل ز خواب بیدار
    زیرا که خبر هم ملولیست   این بخر بیست اصل اخبار
که باشند اخضری دراقطار   در برج جنیس ماه گرفتار   آواره شده ز کفو ایمانی   آواز بر نشی او چو انگار
کس دیده دل که دل ندارد   با جان فنا جمیع جاندار   من دیدم اگر کسی ندیده است   زیرا که ... دیده ...
علم و عمل و قبول او بس   ای بس ز بخوابی قبول بیزار   گر خواب شبم بهست آن شب   بخشید ... بیدار
این وصل بهار هزار خوابست   از خواب بکش تو پای دنهار   از گریه خود چه داند آن طفل   کندر دل ... انار
میگرید بیخود و لیکن   صد چشمه شیر ازو در ادرار   یکبری تو اگر اثر ندانی   گر گریه ... ابصار
امر روز شود بایست   انکه ده ... و اللهیار   نه خواب ره کند نه آرام   الاسیج صفا وسی گرار
صد بار زکشف بگه بیدار   در خشم ستیزه با منکار
بر جنگ وفا و مهر با نه   گر رخم زنی به برزن هنجار   دانی تو نقش و چون ندانی   گر زخم سخت ... تا ر
می کش و بخیز کای نیکوست   ما خفته خواب خفته بیدار   میگویم و میکنم نصیحت   می خنک ... گفت تکرار
هر چند وبر نصیحت من   ای خشم و خمار باد خمار   میگو به خشم او نه هیچ   خوش میگوی بکو دگر بار
از تو نرم اگر نبود شم   بو رشید نصیحت تو طرار   اسیر ته گرت ولا ابالیست   که عشق خود دوی ... خواد
خاموش کس واز دم ... ترسانی   گر باغ خداست ای سمن زار   خاموش که به بهار سر سبز   به سکت مهرجان اذار
انجیر فروش راچه بهتر   انجیر فروشی ای برادر
سر سبز نیم و سر سیرم   هم هست روان روان مجسز   گر خاک شوم و گر بر ریزم   ساقی بابات مست بردر
ما گشتی خوش بادگورست شوق   خاکش ز شراب جان مخمر   ای خاک ... گر دنبغی   مستیم از این بر وازان سر
چون خواب کشت ... شد   خاکی که خواب تر ز مهتر   خاکی کشتی چو هست کشتی   ملاح تو ... لنگر
گر با گسست کلی   هر لوح جدا از لوح دیگر   از تند و ز غرق باز رستند   هر تخته کشتی هست بیدار
    خوش خوش سر ... خواهد   یک بی دو چشم عقل بنگر
راچه بهتر   انجیر فروشی ای برادر   با هم معاشران دولت   همین ... که ف ما نهید ساغر

ای ساقی ماهروی زیبا
جام طلای دی چشیده
روح دل را ز غم فرو شوی
در سایه [illegible]
بر هر که گزید خدمت تو
مخمور شده قوم و تشنه
یک قوم همه شده مهمان
چه گاو [illegible] قربانی
[illegible] قدح نکنم
یا ساقی عشقنا تذکر
ما را ز ضعف [illegible]
کم جوی وفا عتاب کم کن
چون [illegible] زرگری شد
[illegible]

ای جمله مراد تو میسر
چون باغ ز زخم دی مزعفر
ای شاه مظفر مظفر
ما راست سعادت مکرر
شه منصب سلطنت موفر
در ده می و زین حریف مگذر
امروز مقدم و مؤخر
از بهر بشر [illegible] میسر
در قتل بود [illegible] خضر

ای ساقی جان کجاست ساغر
ای زنده کن هزار مضطر
هر شهر که رفت گشت [illegible]
[illegible]
[illegible]
یا طول حیاتنا المقدر
[illegible]

ارزندی تو تاب [illegible]
بشنو [illegible]
ای تو [illegible]
بر عشق و جمال [illegible]
آنکس که بود [illegible]
[illegible]
ما گاو [illegible] کنیم قربانی
[illegible]
[illegible] خورشی کردم

[illegible]

[illegible]

ای خواجه تو عاقلانه می باش
آن جوره که راه نگار قوتست
حدیث و بیت راست بگوی اوست
این عاشق برنج اهل انست
گر میبدزدی زر زر دکان دزد

گر عاشق بوده ... رو ... کاش
گر ... جهان را ... کرد
عشقی که نهان و آشکار است
عشقت به زر نهان نماند
درجای فتاد و دل بر ارش
ور ... تا ... دا
هر چند که ظالمست و مجرم
خواهد که بر ... تو بمیرد
از آنکه نخوانده ... روزی
امسال چو ماه میکداز د

ای مطرب ... چنگش

امروز ... که ... وش
دل ... کسانی ... آتش
سرهای ... مرا تو گوئی
هر ... کنار ... کشاید
بانگ غزل بگو که حقیقت
تا ... شب ... نهم ... خوش
تا بو بزد و ... هر خام
... آمد ... حقیقت
بلکه سماع کوشش کرده ایم
ای ... کس کشتی
تو کو ... بی جانی

با ناخن ... خوش ...
غرکل و جام ... کاش
ورزد بر ... هست نه ماش
ای ... لعل ... شب چو ماش
خامش که ز ... خبر ندارد
ای هردو جهان غلام ... کاش
جاروب ... فراش
خونریز ... ستمگر ... و ماش
للعاشق کل ... فاش

امروز ... دای ... ارش
مظلوم و شکسته دل ... ارش
اینست ... کیست ... کارش
بسیار ... روزگارش
می آید باد وصل یارش
گر شرح کنم تمام ... جام
دیوانه شود دل از ... کش
گر ... آتش ... نه کار

جفت ... خورده ... خوش
جان ... بر ... کوش
من از تو ... تو ... خوش
خورشید ... خوش
مادر ... دوست ... خوش

بر ... نهم سر ... خوش
بر ... از ... سر ... خوش
بردار سماع جانی بهوش
با ... و ... کم گوش
گرمابه پر از نگار منقوش

از بت بخیال در نگنجد
نه فهم کنند خلق این را
با یا نهار اکجا شناسد
اما زقفاست ... مات
انکس که بر وز خورد ... خوش
ای دیده جهان و جان ندیده
این شعله از کجاست ... بینی
جو ... ترو ... جانی
لا حس ... لا عشق

... ای ... امیر ... اتی
گشته است چو ... خونی
یاری دگری کجا ببینید
هر چند بزیر گور غم ماند
راهی ... درین بیابان
می ماتم ار شراب و از جام
جو ... تو ... کار
بر ... و گر ... تنگش

ای دوش ... روی ... ماه
بر لطف ... که ... دار
از ... گشته ... گریه
خورشید ... ... از
لیکن ... که ... آ

نجلی ... شاید
... قدر ... وقت
ای ... بر ... شد
جو ... نگار ... جانی
با ... بوم کم گوی

جان بخوری ز سور او باش
تنها بخیال خانه مزاش
... که دم زند فاش
چون ... سر ... فاش
هم حکم قضاست ... فاش

جانست جهان تو ... فاش
ای ... بخشاش
... الهوی ... فاش
... جمال ... باش
... دار ... ارش
بر جان ضعیف ... ارش
گشته است ... ارش
از آنکه ... ارش
... یار ... رش
ماهی ... رش

گر لطف ... ... کش

وامروز ... خوش
... خوش
... خوش
ای ... خوش
دریا ... خوش
تا در ... خوش
این ... خوش
... خوش
... خوش
... کوش
ورنه ... مرده ... گم دوش

از ... بگریز ... باش
از یار ولقای یار بخواب
این ... فروشت

ای ... ترکش
ای ... وقت ... شراع
سجده کن ... چو ابلیس
دلدار امروز ... ست
... شراب عشق کم کوش

ای ... عکس ... عاشق
ای رحمت و پادشاهی تو
از آنکه ... باز ندهی
تعلیم و اشارت تو باشد

ای بنده تو ... عاشق
در ... که ... آ
در ... آبهای دیده
... گنج ... هر آنکه
لولاک لما خلقت الافلاک
بر ... زخواب ... جنگ
نه خواب ... صبر
اندیشه و دل ... با هم
... نه ... بش
ای عشق ... نام ... جام
درده ز ... بجام
تا حلقه ... گردون
گر شاد ... تحصیل
جون نخل ... میوه
ما با ... دگر فرخ

کاندر سر شب ... هوش
از خواب ... فراموش
امشب ... عشق ... هوش
این ... فروکوب
لبنان ... در کش
... رخ ... کش
... کار ... هوش
... غصه و ... کش
... عشق

ای چشم و چراغ و یار عاشق
بربوده دل و قرار عاشق
که چند کار و بار عاشق
این حیله گری و کار عاشق
شمس الحق ... داری
وی بنده ... عاشق
از معده ... خوار عاشق
دریا ... کنار عاشق
... عاشق
... عاشق

نه نام ... خواهد ننگ
استاد ... رنگ
تاکی ... رنگ
فرهنگ ... فرهنگ
یا ... زنگ
مستانه ... آهنگ

گاهی ... شغل
با غیر دوم نه تو تبدل

تا صبح وصال در رسید نی
شب ... سیاه ... بادی
شب ... آفتاب ... مقصود
زیرا که ... سیاه ...
زیرا که قضای ... امانت
... سود دارد
از ... اسباب ... نی
جان دار و ... حیرت
جون لعل لبت ... حقی

ای داروی ... صحت
ای ... خیال ...
از ... کشیدن تو باشد
از ... تو باشد
در ... عاشق
در ... آ
در ... آ
... چو ... باشی
ای ... رسد
بس ...

... فرقه
استاد ...
بازار وجود ...
... صورت
... بار
مخمور ... ل

گه حاتم وقت اندر ایثار
ورز آنکه ... ایم

در کش ... آغوش
... هوش
کای ... آفرین ...

ای زلف ... هوش
با آنکه ... آتش
بر ... خوش
از ... منقش
بر دل ... لعلین

از ... زار عاشق
در واسطه ... کار عاشق
ای ناله ... زار عاشق
ای ... عاشق

در دیده ... عاشق
از ... لاله زار عاشق
جان ... عاشق
از ... عاشق
... عاشق
کان ... رنگ
... فرهنگ
این عرصه ... تنگ
... رنگ
... زنگ
تا سر ... هنگ
... رنگ
گر شاد ... خلیل
که ... زنجیل
... تجلی

هم اصلاحت عز و ذکش

ای برده خمار من ز بنگاهم
عشق تو و انکهی سلامت
یک طرف بر سمت بکوبی
یارب تو به چرا نگهستم
کو وسوسه کرد کرد هیچم
از بند که خدا ... لم

چون بر دل من نشست دودی
روی تو چو نوبهار دیدم
تا در دل من قرار کردی
در عشق تو ام که عشق را من
خود ملک تو بین و جان الم
ای مطرب اگر تو یار مایی
چون از برخو و خوش فزودم
جلی پای نخانه ... زه

تا چون آن یکانه دیدم
دل را چو انار ترش ...
جانرا چو وثاقی ...
شعله که صد ...
چون عشق چنین دور ...
ای ره ... رقیقه ...
ور بر بر ... دولت
جانه کرف ... را
شانه بکن که طرح عشق

وانه که امروز از چه زردم
گفتم که دلا ... مهره
دیوانه شدم ... مهره

مانند ... و خفض قندیل

این وقف ... جادارم
ای ... و دشمن نام
و السوخته ... چنین خام

در جستن او چو ... شیتم
زیرا که ... بر بستم
چون زرد ... بر بجستم

دل را ز تو بیقرار دیدم
از جمله بلا حصار دیدم
یک ... هزار دیدم
ای ... که یار دیدم
این شکرف ... دیدم
من نقش ... دیدم
بس کن که ملول گشت دلبر
دل در غم ... دیدم
... دیدم
از ... دیدم
از جمله این دو خانه دیدم
سرگشتگی زمانه دیدم
اندیشه ... دیدم
کو ... دیدم
او را ... دیدم
بر ... دیدم
هر درد که ... ندارد
ای تو همه شب ... شدم
گر زلف ... دم
دل را همه شب ... کردم

بس صلاحی برای ... د

ای خورده ... قلندر
... و انکهی سرود با
پیداست که یار من ملولست

آخر دیدم ... صبح
... الهموم ...
ابها که ... ازمات

من چشم شدم ... نرگس
از ... و عشق عالم
من ... زنده گشتم
در شهر شما چه یار جویم
... من ... زلفش
... که ... سر
بر خاطر او غبار دیدم
گفتی ... باز آر
... عالم ... شد
... در عشق
یک ... دیدم
وانکه ... آن سر
او بر ... نشاند
جانه که ... آمد
نالنده ... زنالش
صد شب ... گوبی
سوی دل خود روانه دیدم
در ... دل از تو متهم شد
بگشاد ... که هیچ
... نه نه

بس افسادی برای تجلیل

ای بر تو حلال خون ... م
دیوانه و انکهی سرانجام
خاموش شدم بکام و ناکام
وز ... دامن ... بستم
صد بار و هزار بار بستم
از ... خواهد ... ستم
آن وقت ... دستم
گل را ز تو ... دیدم
وان نرگس ... دیدم
من عشق ترا ... دیدم
بس عالم ... دیدم
جون ... دیدم
بس ... دیدم
... دیدم

بازار ترا بهانه دیدم
تا ... در میانه دیدم
... دیدم
یک ... دیدم
... دیدم
سرکشته که ... دیدم
در عالم دل روانه دیدم
چون ... دیدم
روزت ... ترانه دیدم

کو مهره ربود ... م
... می کردم
که عشق ... کردم

گفتم که تو ... جانست
زین ... بشکند
من دوش ... عهد کردم
کز روی تو چشم بر ندارم
در آتشم از فروزی تو
امروز نیم ملول شادم
بر سبلت هر کجا ملولیست
امروز ... و ...
من دوش عجب چو خواب دیدم
بی ساقی و بی ... ستم
تا عشق تو سرخ ... جودم
که ... چرخ ... کردم
از تو دل من ... شکیبد
کر ... خفاسم
سیل آمد ... را
تو فرشته از ... تو
از عشق تو بر ... عرشم

من اشتر مست ... بارم
جون ... اگر ...
خواری که ... عارست
کرنار ترا ... نارم
بی مهر تو گر گلی ببویم
ای بر لب من نهاده ...
... چو اشتر
مانند دانه زیر خاکم
روزی که ... بکوبم
بر ... کس ان ...
ای ... گل ... بگذر
گر ... بربست ...

من از تو ... برنکردم
دریافت ... مردم

گر تیغ زنی ز تو نگردم
گر آه برآورم ... دم

گر ... واو شادم
کوبی که ... زادم
کامروز ... بادم
بی تخت و کلاه کیقبادم

که ... آفتاب سودم
صد بار ... بودم
کر ... جهودم
... نمی غنودم
هر ... که من نمودم
گر بالایم ... فرودم
بس کردم ذکر ... تبریز
آن خانم که ... آرم
هر گوهر و ... کشادم
... افتخارم

در حال ... خارم
... خود نهادم
جون اشتر مست ... کارم
موقوف اشارت بهارم

ای دیده و ای ... نورم
... بدان ...
از راه خیال ... فتوروم

دل گفت ... باشم
... دو ...

درمان ز کس دگر نجویم
بر خاستم از ... گدای

امروز میان ... بستم
یاری که ... از ناز
گفتی تو که ... پادشاهی
در ... کجا رسد ... ها

جوجه بی آفتاب ... تم
این ... تربت
تفهیم تو زیر ... گوشم
... امر کن بود
من ... خلدی
از فضل ... صحوکم
ای عالم ... بودم
چون گلبن ... صبحم
گر یار و صال ما بجوید
باد ... کنج

مانند ماهی از خوشم
مقصود تو جیست ... دانم
هر چند نهان کنم نگویم
تا ... خود ... خوش

تا از تو ... آرد
وانگاه که ... بیگار
گر صد ... اطلس

من خازن چرخ لاجوردم
من در پی گرد او چه گردم
سوگند بجان تو بخوردم
زیرا ز فراق ... ردم
من خاک ره تو باز گردم
غم را همه ... نهادم
رو ... روی ... گشادم
او ... بخت ... دادم
ازی که ... یاریم
سبحان الله کجا فتادم
یکعقده نماند ... جودم
گر گاه ... کهی فرودم
گر ... ربودم
کان راز ... شنودم
گر ... نمی زدودم
گر جود تو ... جودم
از ... چودم

اشکوفه ... بود شادم
با عشق وصال یار غارم
گر ... غبارم
مهر تو درون سینه دارم
چون موج ... قرارم
دانم که من ... قطارم
در حضرت عشق ... کارم
تا ... سری بخارم
یاد آور ... ودم
اندر ... صبودم
کز روزن ... ودم
بی خلعت ... خودم

از صحن سرای تو برآیم
خامش کردم بگو تو باقی
زنهار مرا مگو که بجهم
من ماهی جسته‌ام جیا تم
کی کج نهدم کمان ابرو

ای شمس لطف و نازم
ای من چو زمین و تو بهاری
برواز من چو درخت بر شمع
بگذار مرا اگر جدا قندم
یکبار دگر مرا افسون خوان
خاموش که گفت خضر بس نیست
ای جان لطیف و ای جهانم
بی شرم و حیا کنم تقاضا
ای گلبن جان برای مجلس
بسیار شنیده‌ست کا خوردی پخت

امروز مرا چه شد چه دانم
افسوس که ساکن زمینم
آن بار که چرخ برنتابد
از لذت وارضعای قندش
تا با تو قرین شدست جانم
تا صورت تو قرین دل شد
من عاریه‌ام در انگه که جو نیست
امروز چه داد شکر نهست
چنگال عیسی در گشاده است
ای ساقی باغ بخش پیش آی
ای خواب بروز هند مانم
چون دیگ برآتشم نشانی
از چشم دو کوش جام لستی

در عقب زنی بگو مردم
کز گفت و شنود خود نفیدم

من غرقه بحر شهد و شیرم
در حلم مگان او چو تیرم
بیم تو بینی چرا نیرزم
وعلی سعادت اد ازم
مبادا شده از تو جدا دارم
دیگر ز چه باشد احترازم
گر من قرم و گر گدازم
ور روح مسیح کی طرازم
در کفش خویش پاره نازم

وانک که غریم بی امانم
بگر قرامت که گل فشانم
من از پی باغ راهبانم
همسایه کرامت ارغوانم
امروز من از شکبد لانم
انصاف که عاشم زمانم
از قوت عشق می کشانم
پر شهد شدست این دهانم

بر خاک نیم بر آسمانم
چیزی که بدان خوشم مرآنم
امروز حیات زنده کانم
چه غم که خراب شد دکانم
تا بر سر و دیده ات نشانم

در دیگ چه می پزی چه دانم
تا نشنوی آه و فغانم

من مور تو ام تو ای سلیمان
شمس تبریز دعوتم کن

چو از لب لعل جان نوشم
درآخته چو تیر دورم
میرم چو توی چرا نمیرم
هر پرده که ساختم در ره ی
چون صید شدم چگونه برم
نزدیکتری بمن ز عقلم
یکباره که ازو فنا شود ست
مشغول شه تباه دارم
خاموش که عاقبت مرا کار

گر بردل تو غبار بینم
یک لحظه بده که از این راه
سنت نغز زنم چو پاسبانان
همخانه که عجب از بغزم
در دیده عقل بس نگینم
این لاله که ماتی زمینی
از سینه خویش آتشی را
از مشکل شمس حق تبریز

گر سایه من از این جهان ست
در کشتی عشق خفته‌ام خوش
چون عقلم بالقلم بهم داد
زان رطل گران دلم سبک شد
خوش شمع و شکر بگوی چیزی

یک لحظه کرمی سری نخارم
ما را بجهان حرام کم کن

بکدم بگذار پیش حضورم
چون دعوت شه نفخ صورم
پری رفقا کجا بدزیرم
عنبر سر زلف او نگیرم
بر گیر که از تو تا گزیرم

بگذشت از آنکه پرده سازم
چون مات توام دگر چه بازم
پس بوی تو من چگونه تازم
یکبار دگر ببین بیازم
از نهر عبور ده جوازم
محمود تو و چون ایازم
از خواب گران برجهانم
از اشک خود من بر فشانم
من باج عقیق می ستانم
چون طالب باج کاروانم

در دیده عشق بی مکانم
بر پشت فلک همی دوانم
تا سینه سنگ میرسانم
من نکته مشکل جهانم
هر جا که روم بگلستانم
غم جست که من دراز جهانم
در حالت خشکی روانم
بس تخته ناخوشته خوانم
گر دل سبک است سرگرانم
چیزی بگو که من بدانم
تا هیچکس و محتی نمانم
ای عشق فنید هی امانم
ای جان همه من زنی جهانم

بلدی بهم کی

یکتای بهم که با سبکتر
من جز احد صمد نخواهم
جز رحمت او نباید مشغلی
بی زیر ای عزت من
از لذت زخم هاش جانم
احمد گوید برای او بوش
تا آمده سبل ترش ستیم
شطرنج ندیده‌ایم ماتیم
ما آن سایه‌ایم که بی
که پیست بهم و گاه بالا
با خلق خنده‌ای می نمایم
چیره چو باشد ای چاره‌ها
چون مهر بر آسمان برآیم
چیزه است فلک که ما چو مرغیم
ان عزت ز که بر گرفتیم
آن دلبر غیب با نیرزا
در خاز حسن بود ما هی
چون گشته تاج او بدیدم
هر جانوری که آن ندارد
از تابش نور آفتابه

در عشق قدیم سال خوردیم
مردانه کنیم کار مردان
بر درد هزار آفرین باد
خورشید فلک شراب آورد
ما آینه‌ها جا فریدیم
از بهر ظهور تا که خورشیش
هر لحظه بصد زبان بدوزیم
معبود و مسافران باکیم
شد جام جهان نمای کونین

جانرا بجهان جان رسانم

جز باده که او دهد نخواهم
خورشید سبوکشد نخواهم
یکساعت اگر دهد نخواهم
از احمد جز احد نخواهم

بکجرعه نخورده‌ایم و مستیم
کز اصل هر چه دست بر ستیم
هر چند که نه بلند و پستیم
گر جوی چو رست چون بجستیم
خورشید شدیم و هم بستیم
از چیس ز جنبان چو رستیم
ز رسالت ملک که ابد و نشستیم

مست و خوش و بیخود کنیم
رفتیم و بام درگرفتیم
مستانه ازین اکر گرفتیم
او راعلف سقر گرفتیم
چون ماه جمال دفر گرفتیم
خاموش بفغان جهان کی
وز کفت چیو درنکردیم
پنهان نکنیم انچه کردیم
تاج برما که یار دردیم
کورا بجوی نمی شمردیم

اینجا عالم خاک آفریدیم
عرشیست که کهنه را دریدیم
مسجود و عناصر بلیدیم
هر دل که در و دمی دمیدیم

یاری فرما غلاوزی کن

اندیشه عشق با حضور نش
من مایه باده‌ام چو انگور
وتنست که جان او همه خالص
مجموع همه است شمس تبریز

همچون شکن دو زلف خوبان
سایه بنماید و نباشد
در شب نماز که بگنجم
امروز چو یار میخواهد
صد جام ز لعل او بنوشیم
عشاق فصیح چرای گویند
خاموش بگویم و خوش بجنبیم

هر لحظه ز حسن یوسف خود
آن آب حیات سرمدی را
هر نفس که بی ویست آب
هر کس گهری گرفت از کان
شمس تبریز چون سفر کرد
چون ما گهر از دو عالم گرفتیم
زین وعده ما زبان شرمنده
ما را تو بزرد و سرخ مفریب
عز بربا
معشوق شده بهانه دل

اینجا بجسم که بوستانست
با صنعت خود گرو انم الغیش
در دل خسته را طبیبم
بر اهل کتاب خوانی بینی

تا رخت بگوی تو کشانم
من جز ملک ابد نخواهم
زر سیم که برود نخواهم
جز حضرت و جز که که نخواهم
کین زحمت کالبد نخواهم
حقیست که من خود نخواهم

تا رفته بدام ای بستیم
تا دیده مصاف ما شکستیم
ما نیز چو سایه نیست هستیم
چون مرغ نماز را بجستیم
خوشدل شده‌ایم و در نشستیم
چون حرص بهوا از دل نستیم
شاهیم و که اگر اکنون الستیم
از غلغله تا چو حرف بستیم
یا داد ده ما ز سر گرفتیم
صد مصر پر از شکر گرفتیم
چون آب درین جا گرفتیم
از مهر تو جا نور گرفتیم
از کان به سیم گرفتیم
جن ناز از آن سفر گرفتیم

برما تو مخوان که مرد مردیم
کز خنجر عشق روی زردیم
تا غلی بجزی که زیر کردیم
خوش باش که ما کی چارفردیم
تا صورت خود در و بدیدیم
بی جرم زخشم ما بدیدیم
گر قربت صورتی گزیدیم
صد در بسته را کلیدیم
یک سر قلم عدم کشیدیم

واز آنکه چو لفظ فرد کردیم

گر از غم عشق عار داریم
ای یوسف یوسفان کجایی
چون حلقهٔ زلف خود شماری
ای آب حیات از کنارت

گر گمشدگان روزگاریم
نه سر ما ذنی نه عقل او را
تو غرقهٔ وام این قماری
ما عاشق و بیدل و فقیریم
چون بگریختیم و بر سر خاک
ما خون جگر خوریم چون شیر
بر خویش پرست همچو خاریم
از ما بگریز زانکه با تو
در حسن ترا نور کرامت
از اصل چو جوهر زاد باشیم
ما واو طرب صحیح تا ما
در عشق توام گشاده دیده
چون بنده بندگان عشقیم
بر جان یوسفی حجابست
تا دل بصلاح دین سپردیم
ما آفت جان عاشقانیم
اندر دل تو اگر خیالیست
دلها بر ما کبوتر آسند
معشوق همیشه و نهان خود
آخر تو بگفت خویش بنگر
تا آتش و آب و باد طبعی
چون رخت خود نهان کشیدیم
هر سو نگری زمین بینی

در دایرهٔ وجود آوردیم
این ترک زبان شمس گفتیم
بس ما بجهان چه کار داریم
ما روی در آن دیار داریم
ما چشم در آن نگار داریم
این آتش از آن کنار داریم
گویم ز رنگ شمس ترز
ما با فلکان کوی یاریم
گر ماسر فتنه را نخاریم
ما وام گذار این قماریم

تا آتش عشق اندر نریم
چون بود تو عاشق بخریم
بر دولت پرست چون چراغیم
آمیخته همچو شهد و شیریم
ما را ابر بند چون خمیریم

در عشق امیر داد باشیم
چون عشق تو با گشاد باشیم
کیخسرو و کیقباد باشیم
اندر پس پرده راد باشیم
تا در دل او چو یاد باشیم

می پنداری که ما ندانیم
هر لحظه بجا نبی برانیم
هر چند علامت و نشانیم
کاندر دهن تو می نشانیم
ما با دو خاک تست جانیم
آنگه چنین که ما چه سانیم
بس لاف زدی که لامکانیم

از ما تو از آن شناخت او را
چون غیر تو در خود شنیدیم
یارب تو چه قرار ما را
هر صبح برای زلف مشکی
چشم تو نگار کرد جان را
زان لاله بستان چه زار کشتیم
نه سیم و نه زر نه بار داریم
کم کرده روزگار چون ما
این مرگ که خلق خفته اوست
جان را ما نره ست …

از آتش عشق بر فروزیم
گویند شما چرا است گر بد
عاشق که چو شمع می بسوزد
تو مرد نگار بی نظری
ما را ابند و خویش دریاب

چون عشق نهاد ما را
ما را چو مراد ده مرادست
چون یوسف اگر عزیز مصریم
خود با دو حجاب می رباید
در بند که صلاح خانه

اسرار خیالها نه مائیم
تن گفت که جان این نهان کو
جانهای لطیف در فنا شد
هر دم بغل ترا گرفته
و آنگاه دهان تو ببوسیم
چون عشق تو از زمین بریدیم
هر رنگ ولیک شود تن تو

کاندر بر خویش پروریدیم

گر با رخ تو قرار داریم
چون باد صبا گذار داریم
ما دیده در آن نگار داریم
یارب که چه لاله زار داریم

گر آتش دل بروزگاریم
یک لقمه کنیم …
جا بر ابراهیم بر کناریم
هم کودک …
اما چون برق نور گیریم
گو دست ترا که دست گیریم
او را چو فتیله تا کریم
ما قدر نگار بی نظیریم
زیر قدم تو چون حصیریم
شاید که امید شاد باشیم
داغی که نکو نهاد باشیم
بس با همه ابرار باشیم
هر چند که در فراد باشیم
ما منتظران باد باشیم
از طاعت و از فساد باشیم
هر خانه نشین و خانه بانیم
هر سو دار از انبازانیم
جان گفت که سر سر نشانیم
آن دم که بگریه و فغانیم
در راحت و رنج [illegible]
آنجا برسی که ما نهانیم
داغی که عجایب زمانیم
در رقص آیی که جان جانیم

برآیی

لب بر لب ما نهی تو لب
ما آب دریم ما چه دانیم
هر دم ز شراب بی نشانی
تا عشق تو پای ما گرفتست
سر حلقهٔ زلف تو گرفتیم
گر سبزه و باغ خشک گردد
گر چرخ هزار ره نماید

ما دلبر خویش را بر چینیم
اندر دل او دو خار داریم
حاشا که ز نقل و رنج [illegible]
چون نقش شان آسمانیم
هر روز شود هزار دولت
ما پشت جوی وجو دو داریم
ما صحبت یکدگر گزینیم
یاران هر پشت [illegible]
این نیم که بشسته ایم با هم
هر روز بباغ اندر آییم
از باغ هر آنچه جی کردیم
آنگه که ما نسیم آن گل
بوهای بر دیو بوی بردیم
ما شاخ کلیم نه گیاهیم
آن کو زباغ آسمانیم
لوح و قلمیم نه عروضیم
در کش رقمی بحکم دعوی
که اندم وکهی بلطف کوهی ما

نه سیم و نه زر و نه مال خواهیم
ای عمر عزیز عمر ما باش
از بهر معالعه خیالت

اقرار کنی که هر زمانیم
خود مست تریم ما چه دانیم
بی پا و سریم ما چه دانیم
خوش می شکریم ما چه دانیم
ما از تو بجوریم ما چه دانیم
در تو نگریم ما چه دانیم
شمس تبریز آفتابست
جز در تک خوابگاه نشنیم
در باغ … همچنینیم
آتش در ما اگر همی بینیم
چون نیست که فتنه زمینیم
ما تازه و تر چو یاسمینیم
کاندر شکم فنا جنینیم

تا چون همه گر بر چنینیم
می بر کف و گل در آستینیم
گلها که شکوفه شد بر چینیم
در پیش نهیم و برگزینیم
ما کلبن گلشن یقینیم
هر بار که کشته از چه [illegible]

نقل و می مجلس الهیم
تیغ و علمیم نه سپاهیم
در غیب چنین که ما گواهیم
خاموش که جلگی الهیم
خاموش که تا نه مرد چاهیم
از لطف تو بر تو بال خواهیم
نه هفته نه مه نه سال خواهیم
خود را بکم از خیال خواهیم

ای شمس الدین شاه تبریز
تا کو بر حسن تو بدیدیم
خشک و تر ما توی توی تو
گر زیر و زبر شود دو عالم
گلزار اگر همه بریزد
گر زانکه شکر جهان بگیرد
همچون قمریم ما چه دانیم
ما به نشویم از نصیحت
در حلقهٔ عاشقان قدسی
گر از عقبات روح [illegible]
چون سایه ز ترازو [illegible]
گر متهمیم پیش همتی
تبریز ببین چه تاج داریم

ما راز درون هوا نقوشست
از غیب نصیب راه داریم
وز بهر نثار عاشقانرا
از ما گل خویش در ربوده
عالم پر شد نسیم آن گل
هر چند که پیش غلام عشقیم

ما جوی نه ایم بلکه آبیم
ای چشمهٔ عزه چو تیریم
این آب [illegible]
زانسان چو [illegible]
ما یوسف خوبی جاهیم
نه حاکمی و نه حکم خواهیم
ما بدر نه ایم و از پی بدر
چون دلو مسافر آب چاهیم

از بند کجیست شه نشانیم
چه شور و شریم ما چه دانیم
رخ همچو زریم ما چه دانیم
خوش خشک و تریم ما چه دانیم
زیر و زبریم ما چه دانیم
گل از تو بریم ما چه دانیم
ما با ده خوریم ما چه دانیم

چون کشته عشق لا ابینیم
سر حلقه چو گوهر نگینیم
مستانه مرو که در کمینیم
پر نقش چو انشاء چنینیم
اندر تتق فنا [illegible]
زان سر که علام [illegible]
بر دامن همدگر نشینیم
تا ظن نبری که ما همینیم
همسایهٔ سرو و یاسمینیم
دامن دامن بگل بچینیم
ما دزد نه ایم ما امینیم
یعنی که ببا که ما چنینیم
چون عشق [illegible]
ما شیوه ترو تازه خواهیم
ما ابر نه ایم بلکه ماهیم
هم بسته طرهٔ سیاهیم
در چشم تو … همچو کاهیم
معصوم نه ایم نه گناهیم

بر حکم تو اخبار خواهیم
خود را چو قد هلال خواهیم
کان … خصال خواهیم

چون آینه نقش خود زداییم

چون لقمه برقص اندر آییم
در خشک بتر جهان بتابیم
از بهر نیاز و درد آن نی
زان خوی خوش چو برف گردیم
گر زهر جهان نهند بر ما
از خون عدو چو قند سازیم
طغرای امان ما نوشت او

چو جانب دل اجل نیایم
همچون جگر کباب عاشق
ما را بیابی ار قرار جویی
از خانه چو آفتاب برتافت

سیراب توییم و چرخ ماییم
از بهر سکنجبیل جان ده
گر خمر نقل

ما ذره هنوز گر نماییم
هر نور کنند ز جوهر تن
این هیکل آدمی است روپوش
ابلیس نظر جدا جدا کرد
ما را چه ز شاهی و گدایی

العشق یقول لی تزینی
لا عیش لخایف کئیب
العقل رسولنا الیکم
من رام الی العلا عرجا
از عالم روح ای چراغ دلکش

چون عکس جمال جان بخواهیم
خاموش نقال چند لافی
خورشید ترا چو شمع آییم
زان خشک بشوییم و زر تر ایم
ما بر سر چرخ و اختر آییم
تا زین نقبای ششتر ایم
از باطن خویش شکر ایم
وانگه بکشیم و شحنه آییم
که از اجل و بعز غر ایم
از عالم جسم خفیه کردیم
یک لحظه برون ز دل نتابیم
جز آتش عشق را نشاییم
ما خود ترنج و ترش ماییم
گر سر روزن سرا ییم
شمس تبریز همچو خورشید
سرگشته چو سنگ آسیاییم
ما خود همه سر که مغز اییم
که خود که انکه ما نبوده ایم
کانیم مس و کان زر خالص
بیگانه و سخت آشناییم
گر ما رخ خود بدو نماییم
ما قبله جمله سجده ماییم
چند آتش که ما ز حق جداییم
شاد دم که شاه را سزاییم
شمس تبریز خود نهان است
المرجوه عندنا تیقنی
لا تبرح عندنا فقانی
ذاک الحسن و نحن احسنی
هذا سبب الیه فارکنی

چون چشم نظر کند بجز تو
چون حال آمد چو قال خواهیم
وز بهر سحوری ز شرق عشق
این ما ز صبحها شنیدیم
از سیمرغی که هست بی پر
ما حرف کشان ره او قوییم
از زور که بردلان کر نند
با حلقه عاشقان مسنیم
اندر ملکوت لامکان ما
در عالم عشق و اظهر ایم
مانند نای سر بریده
ما ذره آفتاب عشقیم
گر ز آنکه بجوی و بیابی
خاموش کرد بجانداری
ما عکس شعاع لا نعاییم
تو خورشیدی و ما چو ذره
که چیست تو که تو کجایی
که چیست ببسط خویش اشبار
کاه از پی بهره کهرباییم
نفسی است چراکه ملک لا
در سوز و برو بال خورشید
ادم منکر نکر جدا از دم
با خلق بگو بگو برو پوشی
محرم بنور شمس تبریز
بایم و بلطف حسن ماییم
لا تنظر غیرنا فتغنی
من کتب جرا کیف بهالک
اخترس من البلا و ارضی
یا مضطرا بالتعالی وانعم

جانا ز تو گوشمال خواهیم

همچون خورشید ما بر آییم
کابین نور بتاب ما در ایم
از بهر مقلاوه عنبر ایم
سرمست چو جغد اخضر ایم
در عیش و عاجو سبو آییم
هر روز چو حلقه بر در اییم
بر گنبد چرخ اخضر اییم

بی برگ شدیم و بانواییم
ای عشق برای ما برآیم
مهیم نشان که ما کجاییم
اخر تو کجا و ما کجاییم

از کوه برای ما بر اییم
که خبر خود که ما کجاییم
با قبض که مهر ما در بیاییم

بر یوسف مصر پر فراییم
چون ما برو بال در گشاییم
ما جانب لطف در رباییم
کان شاه کریم و ما گداییم
در محو ز او برون نماییم

لا تلهو عن الیقین بالظن
من کتب بتاه کیف یحزن
فالهو من البلا و احسن
فی مسکنا و نعم مسکنی
تا زنده شود هزار چون من

با شکفه از درون

تا شکفه از درون بر خار
جان شب را تو چون چراغی
ای چون شب را چو دست داود
نستاند هیچکس بجز تو
ای دوست مرا چو سر تو باشی
وان شب که صبوح او تو باشی
ترکیب تنم خراج بغداد
در کوشش هلیلت دل بسی حی
هستی بگذارم و شوم خاک
مالیست فرو زرست یکیست تن
بستان دوست بیست زندان
خاری که چراغ دوست باشد
گر خانه عالمست تاریک
هم عشق کمال خود بگوید
باز آمد استین فشانان
شورنده صد هزار فتنه
آن دارو عقل و آفت عقل
او جان کسی که بپذیرد
طوفان تو شهرها شکسته است
ویرانه باده و برون رو
حیلت مکن مگو که رفتم
این هم جهت گفتنی نیست
گفتی تو که در میان نباشی
با غزل دیگر بگوییم
برخیز و صبوح را بر کنی
جانها که ز راه نو رسیدند
هر جانی تو لابتی و شهری
هرچه آورند از ره آورد
عقلی باید ز عقل بیزار
ای یار خدا ورا با آواز

صد نرگس و یاسمن و سوسن
یا جان چراغ را چو روغن
یا رستم جنگ را چو جوشن
تا وان بهار را ز بهمن
می غم بخورم زوام کردن
هم ریح ببرد خواب و هم تن
پرسش کسی تو هم از رهزن
در کف سلیم کردن تن تن
با هست کسی مرا و کی فن

زندان بدوست است گلشن
خوشتر ز هزار سرو و سوسن
بگشاید عشق شصت روزن

ای شمس جان و عقل و ایمان
حیران کی صد هزار حیران
ای مونس جان و شمس جان
جانی خواهد چو بحر عمان
بگذر چه زنید میان جان
تشنیع مزن مگو پریشان
اندر پس در میانش پنهان
نه گفتنی و شنیدنی امکان
ای گفت تو هست عین قرآن
خوان گفتنی و بخش جانان

بربایدهٔ قدیم بنشان
او آواره شدند چون عزیزان
بنمود گلستان جمله بستان
جوشش مست قلاوزی حیران
از کنگرهای شهر سلطان

بر هر شاخی هزار میوه
ای روزن خانه را چو خورشید
خورشید به پیش تو غرق آتش
از شوق تو باغ و راغ در گلشن
روزی که گذر کنی چه بازار
ترکی کنند از صبوح هر کوی
گفتی که خموش بس چو خشم
خاکی بودم خوش بسا کن
خاموش که گفت شمس تبریز

گر لذت دوستی نبودی
بر هم زدی عشق یار را
ور من ترسی ز تیر و خنجر

غارت کن صد هزار خانه
سوزنده صد هزار جامه
او عقل کسی کجا رباید
آمد که خراج ده بیاور
کشاورزان مقام گنجست
ویرانه ز رفتن تو رقصی
بس ابله خل و عقد ایمان
چون مرده بساز خویش را
کاری که کنی تو در میان نه
خاموش که صد هزار فرقت

جانها که پریده دوش در هوا
مرغان رمیده را افزاد
زیرا هر گل که برگ دارد
چند است قلاوز و ره اه
این راه بزن که آفرین راه

در هر گل تر هزار گلشن
یا خانهٔ تیره را چو روزن
وز بهر تو ساخت خانه و تن
وز عشق تو گل دریده دامن
هم بر رود در خوش و هم تن
با هندوی شب بخشم کیمیس
گر زانکه بسازیم بگفتن
ستم کردی بیست کردن
ما را ز پی انصتوا الکن
کنیب دل ز دوستی فرود تن
نه خورشیدی چو دیده روزن
یا خفته زیسمان و سوزن
چون خسرو عشق ساخت خرمن
دم درکش و باش مرد الکن
ویران کن صد هزار دکان
بخشنده صد هزار احسان
عقلی خواهد چو عقل لقمان
گفتم که جز ده دیدن ویران
ویرانه ما است ای سلیمان
معمور شود بعدل سلطان
گویم که بدست کیست ای جان
تا زنده شوی بروح انسان
آن کرده حق بود نه قربان
از گفت زبان و نور فرقان
ای روی تو آفتاب رخشان
در عالم غیب شد پریشان
هر آید زان صفیر خوان
او بر گوهر از گلستان
در هر قدمی هزار ویران
حوت انشر و مست شد شتربان

دیر آمده‌ای مرو شتابان
دیر آمدن و شتاب رفتن
چون باشد شهر شهریارا
شب پرتو آفتاب [illegible]

ما شاد تریم با تو ای جان
ما مست تریم با جمالت
ایمان بحقیقت و کفر مائیم

ای ساقی و دستگیر مستان
از دست مده می [illegible]
چون قیصر ما بقیصر [illegible]
یک جام بر آر همچو خورشید
گردون دل او [illegible] نشیند
ای روی تو شاد خندان
ای ماه ز مجلس [illegible]
ای در که [illegible] بودی
ای تو عسلی [illegible] جانها
ای رونق نوبهار خندان
می خسپی ای نگار [illegible]
ای شهر جهان خراب بی تو
در خانهٔ دل خیال رویت

وقت آمد توبه را شکستی
معشوق [illegible]
برخاست قیامت [illegible]

عشقت بر آسمان پریدن
اول نفس [illegible] شکستن
زان سوی نظر نظاره کردن

آیی گلست در گلستان
بی دولت و داد [illegible] سلطان
خاصه بتموز گرم [illegible]
گرمی خواهند [illegible]
با صاف تریم با دل کان
با پاکتریم با دل و جانی
در کفر نگر [illegible] جانی
دانا چو [illegible] این سخن را
دل را ز وفای [illegible] مستانی
بردست بگیر [illegible] دستان
ما را امشب [illegible] بگستان
[illegible] البستان
خورشید [illegible] در دل [illegible]

ورزانکه [illegible] خندان
واشد ز تو [illegible] خندان
وی داده مرا مراد خندان

برشاخ درخت [illegible] خندان
ای خسرو شهریار خندان
[illegible] نگار خندان
[illegible] صفات شمس تبریز
وز دام هزار تو جستی
لعل لب او [illegible] خستی
تا که بامید در نشستی
مخدوم شمس دین تبریز
صد پرده بهر نفس دریدن
اول قدم از قدم بریدن
در کوچهٔ سینها دویدن

[illegible] نگه ما هی
می با تو بهم [illegible] خواهم
[illegible] دیگری او
مرغان که [illegible] با ای
در عشق [illegible]
در ما نگرید در رخ عشق
ایمان [illegible] آواز
بس که رسد این سخن [illegible] دانی
ای ساقی تشنگان مخمور
[illegible]
هر جا که [illegible] بزم [illegible]
[illegible]
منکر ز برای چشم زخمت

ای یوسف [illegible]
ای آب حیات [illegible]
[illegible]

یکلحظه جدا مباش از من
ای صد گل سرخ عاشق تو
هر روز ز جان [illegible]
پر از در شاهوار خندان
[illegible] جانها گشادن
در آب حیات غسل کردن
گر بگسلد ای نگار [illegible]
ای جان تو [illegible]
تا دیده [illegible] این جهان را
گفتم که [illegible] مبارکت باد
ای [illegible] ز کجا رسید این دم

ای رفتی تو چو رفتن جان
افتاده میان ریگ سوزان
ای با تو [illegible]
[illegible]

در روی [illegible] حیران
با خواجه [illegible] با آن
از پرده [illegible]

[illegible]
در حیرت [illegible]
هر جا که [illegible] گلستان
[illegible] دستان
همچون [illegible]
[illegible] خندان
[illegible] خندان
[illegible] خندان
جانها [illegible] خندان
[illegible] خندان
ای یار [illegible] خندان
[illegible] خندان
چون [illegible] خندان

[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]
در حلقهٔ عاشقان رسیدن
ای دل ز کجا رسید [illegible]

ای مرغ بگو زبان مرغان
از خانهٔ صنع می پریدم
ای دوست عتاب را رها کن
ای دوست جدا مشو تو از ما

ای عربده کرده دوش با من

امروز تو خوشتری با من
بی تو بودی [illegible]
از بخل [illegible]

عقل از کف عشق خورد افیون
[illegible] بعشق [illegible]
بر فرق گرفت موج [illegible]
در کشتی که رسید جایی
ناگاه بدید [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
ای [illegible] عقل و جان [illegible]
[illegible]
ای آنکه طبیب دردهایی
هر ذوق که غیر حضرت [illegible]
[illegible]
[illegible]
چون [illegible] مصور
[illegible]
[illegible]
امشب [illegible] نگارند

من دانم رمز تو شنیدن
تا خانهٔ صنع آفریدن

ما را ز بلا و غم جدا کن
شادی [illegible]
می خورده و کرده [illegible] با من
گر با تو زمین [illegible]
با من تو چگونه [illegible] با من
[illegible]
[illegible]
ای جان [illegible]
[illegible]
دریا شد و موج گشت جیحون
[illegible]
[illegible]
زان سوی جهان [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

تا از تو نشانی [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
از آب [illegible]

دل گفت [illegible] خانه بودم
چون پای [illegible]

اندیشه چو درد در دل افتاد
در عالم [illegible] وفا کن
ای جان [illegible] وصال [illegible]
[illegible] با من
[illegible] من و تو [illegible]
[illegible]
[illegible]
ای آینه [illegible]
عشق و مجنون [illegible] عقل [illegible]
در عشق رسید [illegible]
[illegible]
[illegible] قدم [illegible]
[illegible]
تا هر که رسد قدم [illegible]
آواز آمد [illegible] آتش
[illegible] فلک [illegible]
از شمس الدین [illegible] تبریز

ای هر چه بگویم و نویسم
ای باعث [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible] گل [illegible]
چون گویم [illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible] با من

[illegible] تو با من
[illegible] من
[illegible] من

امروز [illegible] مجنون
[illegible]
[illegible]
[illegible]
از نور [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
نور موسی و طور سینین
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

مسکر دیگر و لیلی لیلی گر مجنونه ز پای خویش بین اینست صدقات صید پیشه ان الصدقات للصبا کین
صاح سلطان اگر بجوی بابه بجوال این پا بین بس کن که دعا بسی بکردی گوشش آر از بس پس آیین
ای صید تیغ تو شیر و آهو پنهان زکجا شود جهان رو
چندانکه توانیش تو می کس می بند نقاب توی بر تو در روز سپید ما بتابید خورشید ز مطلع ترازو
اندر عدم و وجود افکند صد غلغله عشق که تعالوا ای قند دو لعل تو خود سوز وز تیر دو چشم تو جگر دوز
بس جست دگر بخواست کفش مستیست کشید گوش الا کج سی جت فرو ختم بیک جب یتی که گشاده عقده زان کو
دیدی که چه کرد آن پری رو آن ماه لقای مشتری رو
کشتند همه بتان نکو نیاد در حسن چنبل آزری رو شد کفر چو شعرهای ایمان کافور دلبری کافری رو
شد جمله جهان بهشت خندان زان سرو روان عبهری رو دارد دو هزار سحر مطلق وان یار آزد لبا جوی رو
افروخت بهار چون گل رخ بر رغم دل مزعفری رو کافور نثار کرد خورشید بر چهره شام عنبری رو
تنگ زر و گوهر فشانده خورشید در بستان شعری رو شد شیشه زرد همچو لاله زان باده لعل احمری رو
فورت شد عشق و رفت دلبر بنهاد خود و بلاغوی رو بر باده لعل کن ز رخ من تا چند نهد بر زرگری رو
بس کن بله مقدرا مستورا باز گرد ان ز شاعری رو

ای رونق نو بهار برگو وی شادی لاله زار برگو بی غصه [illegible] بی زحمت شاخ خار برگو
ای جلبل و ای هزار دستان برگو صفت بهار برگو ای حلقه بگوش عاشق گل گوشش ولبس مرغزار برگو
شرح قد سرو چهره گل بر عود و بر چنار برگو چون نفت عراق ولولها کرد بر بر ره انکار برگو
گر بر سندت که جان و دل چیست بی برگ نفازدار برگو صد شعر و هزار کرد نه و گوش جوابی که کنی شکار برگو
جوابی که شود قبول عذرت زان نکو نه خو شعد ادار برگو جوابی که [illegible] قرار مستانی زان نرگس پرخمار برگو
امروز سر شراب داریم ساقی شو و بر بهار برگو مستی آمد ولایت رفت صد بار و هزار بار برگو
ان جام شراب دار برگو در جنگ لطیف تار برگو از بهر ثواب رحمت حق ای عارف حقگذار برگو
تا مشغله توبیم بشتاب بی زحمت انتظار برگو تشنیع مزن که [illegible] یک [illegible] دم خمار برگو
ای عارف خوش کلام برگو ای فخر بهر کرام برگو
هر معنی [illegible] بر دست گرفته جام برگو قایم شو و مات کن تو زورا ور باده با قوام برگو
تاروح شوم جمله می ده با خواجه شو و غلام برگو فارغ شوم [illegible] بی کلاف حجاب [illegible] برگو
بیند [illegible] خوش ساقی چون پخته شدی مدام برگو آن جام چو در رنجه [illegible] زان سوختگان خام برگو
بیند [illegible] خوش طعام دنیا چون رستی ازین طعام برگو لب بسته ام ای بت شکر لب بی واسطه و پیام برگو
شمس الحق دین چو [illegible] بر عقل خواص و عام برگو

ان وعده که کرده مرا کو اینجا منم و تو انجا کو با جمله بلابسی خوش تنها شد ان عهد بلا بسی با وفا کو
لب بسته چو بوی بک ربابه ان داد و دهش دو ان عطا کو ان وعده تو چو صبح صادق ان شمع و چراغ وان صبا کو
تا چند زبانم او دشنام ان دلداری وان بزرگا کو جز [illegible] کشید بش ای طایفه یاری شما کو

ای [illegible] ان چادر

ای سکه [illegible] جواب کو بد کان کان عقیق و کیمیا کو یا سحر تو دو چشم [illegible] ان آب حیوان که گشا کو
با بر بکشا دو در هوا رفت ای مرغ ضمیر ان هوا کو والله که نرفت [illegible] ما هم ز خوش [illegible] ما کو
ما کو بیان طرف که انداخت ای در کف صنع ما چو ما کو ای مشک سخن [illegible] بجو رو میخواندت آنکه بقا کو
اخبار ربیعنا تعالوا ما نور د بقول لا [illegible]
والعشق یصیحکم جهارا الخلد لکم لا تزالو والحسن علی البها تجلی وانکر جاه و الکمال
من کان [illegible] الیوم لکلکوا ارقالوا من کان [illegible] تقنطا ذا ابوا وقضاحکوا ونالوا
من بعد فان [illegible] اغضوا ما ذا غضب [illegible] لالوا

یک جام ز صد هزار جان به بر خیز و قماش ما گرو نه ما از خود و خویش توبه کردیم ما هیچ نگرویم ازین ره
یک رنگ کنند شراب ما را تا هر دو یکی شود کرو به درویش ز خویش تهی شد برده تو شراب فقر برده
بر خیز و بزه کن ان کمان را ما هم کمان و باده چون زه بر جای بماند عقل بر فعل امشب سرای بر [illegible]
ما هم بگو [illegible] تو بار کشی و او کند [illegible] بگریز ز غم بسوی شه رو ور خانه عاریت [illegible]
ای روز مبارک و خجسته ما جمع و تو در میان نشسته
ای همنفس همیشه بنشین آ تا زنده شود دم گسسته پیغام دلستانی [illegible] بشنو سخن نکسته بسته
یکبار بگو که [illegible] کازاد شوم ز رنج [illegible] ای [illegible] خویش بر گر تا گل چنیم [illegible] دسته
یکبار ز لب شکر فشان کن طوطی نگر از قفس بجسته خاموش که هر که در جهان است از فرقت [illegible] خسته
ای درد [illegible] ام دواده تاریک مکن جهان ضیا ده
درد تو دوا است [illegible] ای چشم [illegible] اصفا ده نومید [illegible] و بهر غم نومید شونده را رجا ده
بر دیده که بهر تو بگرید کحلش کش و نور عطا ده شکر رسش ده [illegible] نعمت صبرش ده و [illegible] بلا ده
گر جان و جهان وفا ندارد از رحمت خویشتان وفا ده خوی تو [illegible] خوشی ده کار تو عطاست هم عطا ده
ان ذکر که [illegible] تو [illegible] با رنش [illegible] نواده این قفل تو کرده [illegible] [illegible] کلید وا گشا ده
کس طاقت خشم تو ندارد ای خشم بر عوض رضا ده خم منکر [illegible] آمد رو ما [illegible] آشنا ده
رحم ار [illegible] و تشنیع ورنه گنهش [illegible] ترجیع

جان آمد در جهان ساده وز مرکب تن شده پیاده سیل آمد و در ربود جان را السیل زبحر ما زیاده
جان اب لطیف دیده خود را در خویش دو چشم بر گشاده از خود شیرین [illegible] شکر در خویش بخوش همچو باده
خلقان بنهاده چشم در جان جان چشم بخویش در نهاده خود را [illegible] سجده کرده هم ساجد و مسجد و سجاده
هم بر لب خویش بوسه داده کای شادی جان جان ساده هر چیز ز بعد [illegible] زاینده ای جان تو [illegible] زاده
میراند سوی شهر تبریز جانی [illegible] قلاده

ای جان تو حیات [illegible] فرده وی [illegible] مرده برده ما بر در عشق حلقه کوبان تو قفل زده کلید برده
هر آتش ز نور [illegible] رحم آر [illegible] دم شمرده خامیم [illegible] بسوز ما را در آتش عشق همچو خورده
چون موسی شترکش [illegible] ما شیر [illegible] خون کرده در پرده مباش ای [illegible] دیده جو شش [illegible] برده

نرباد زنا زخشم کرده
بر دل فضلی گران بنهاده
ای با تو شراب درد گشته

ای دوش زدرت ما رهیده
حیلت بکد از روات و دروغ
ای داده مرا شراب گلگون
رغنی و زچشم من بریدی
بر روزن تو چو ابر سد
ای چشم و چراغ هر دو دیده
ما وا زفزو میار پروین
بکذار بلطف طفل جان را
در لب بر شاخ سخن بکرد
جان حیب ابلان چاو کرد
با صلح کنیم بر دو امروز

ای دیده راست و ارنب دیده
او بی خور تو تباچه چند
در برتو افتاب رویت
ای دیده تا ن چو دل پرشان

آمد مه ونکر بستاره
چشمی که مشان و ازچند
چیلاشق تو زاد عرس نورد
کر بر سر کوی عشق بینی
ای کشته دلت زسنگ خاره
باغان جو جان شب شبهارا
تا عشق کشار خوش بکشاد
شد صبر و بود ماند سودا

کم کوی زعشق و عشق مهجور
سوکند بخشم و کینه خورده
اوره فته کلید را سپرده
ای با تو بمها عها فرد
ای عشق تو بردها دریده
امشب ز تهی کمان دریده
با هم هر بیسه رسیده
کل از فرخ رزد و من دمیده
خون آمد لانک از بریده
مرغی زقفس بجان رهیده

ناخورده تمام و نا چیده
اندر بر دایه در چمیده
هر میوه که هیبت نارسیده
با رایه عقل برگزیده
زیرا که بلوغ او رسیده
بی خواب برو که دزد دولت
چون دیده تو کجا بسندیده
او بی خور تو تباهست دیده
در رقص چو ذره است دیده
در عین دل شمارست دیده
چون دید خدا را ببیند
خورشید که جب بکشاده
چون چند مرغ بر شاده
بیکار شوی بزار کاره
سر های بریده بر فشاره

چون آنکه نشو بیاره پاره
اندیشه که جب برکشاده
بیکر بدو مبد جوان

کفش تو دو چیا بکه خورده
برهم زده خانه را اوما را
ای با تو حیات تیغ کشته
ای برخ دل سفیده با تو ماندم
سر بردن کی دعی زبیرده
در پنجه ماست دامن تو
چشم من و چشم تو ز وعده
زلف چو رسن چو برف ماندی
برکرد خیال تو دو ابرم
خامش کردم که حلم عیم

لاغر چو هلال ماند طفلی
چون ناز تا ملک وخت آمد
ناز بم که تا بخفد از شاخ
سر جوید زتو وظیفه دارم
خامش که کریم دلبرست او
درزند کلاهت افضولی
ای فضل بچو بلکه چه دارد
ای انکه زروز و شب برون
بخشیده تو رو دیده دشمن جان
هر دیده جدا جدا ز افت
کویی که بکر خدا است دیده
ای مه که زروز و شب برونست
ابروی ما زعشق این مه
چون آن کار لعل کرده
بکریز در آ تمام بنکر

زان سجده چو صبح صادق
چون صبر بدید ان هزیمت
خلقی زجدایی عصرت

حالی گرفته رخت برده
ای با تو چو اینه عشق مرده
من زرد و چشم سیاه بوده

ای مانده در آتشی کشیده
ای چشم چشم تو چو بوده
از عشق چو چیز خمیده
ای برسر ما غمت دویده
ای ما به علیان خوده
ما را بغرو جان کشیده
سیم ماه زشیر وا بریده
از اشمار نا شنیده
ماند بندق و بر زبر بوده
ای برخ من سخو کرده
اخلاق رخصال او چمیده

مهر کوهر وعدت دیده
روز و شب بر خرامت دیده
اکنون زتو جان است دیده
کر دیده ما جدا است دیده

کو چشم که تا کند نظاره
کو کرد دجیع و کار باره
بیکار بوده است خاره
زنده شد دکش کال باره
با خاره و سنگ حیثیت یار
تا هیس تو جان دهد ستاره
او نیز بحجت بکشاده
بر راه فشاده بیچاره

با عمرانه عراقی

هر چند سیدت عن ملک شانه
العشق حقیقة الا ماره
اصدر خامرنا منتره

با هم قدیم عشق باره
چون چنی چو برف آتشیاب
از ما بماند چو خیال
در آتش عشق سوخته شنیده
با هم و دو چشم جان خیره
تو چون مه و ما بکرد برویت
در دیده هزار شمع رخشان
بر من زجوان مرده چشمت
از چشم سیه سفید برخون
دمی که جو کرد آن نکار
ما را او تراکجا فرستاد
ما را بفریفت ماجه بنیم
برموکب مملکت سوار اوست
خوردن که خاف بچو سیمرغ
ان آتش کر وست اندر دل
تا بست که میان ابرو
عشاق مدکر کند داد خلق
اندر دهنی که بود تسبیح
بردر که اوست دل چو مسمار
آید برزن که آتش دل
هشیار رسی فسانه نباید
حلوست نخورد زباده حق
با خویش زحق تو زند و بخوش
ای سطر مباره درمیانه
انبوه برزنان کر نشست
امروز رقابت نو بر خواست

چیست درین ره رکاره

کل سحو لدیه خاره
بکریخت امام ای موذن
ماندوکران بر نظاره
پنهان شدیم چو بی ستاره
وان نیز جاند باره باره
چون آهن و مس ز سنگ خاره

سرکشته چو آسمان خیره
وین دیده چو شمعدان خیره
وز عشق یکی جهان خیره
کر چشم بود زبان خیره

او ماند و دو سه پری یکانه
با آن و کمان سا جوانه
در دولت وصیت تازیانه
کر دست بکوش آشیانه
خامش نشود ورا زبانه
کم کشت خود از میانه
در مانده اند در میانه
شورست و رد و جنی ترانه
بر روده خود برستانه
برجرخ همی زند زبانه
مانند رباب بیکرانه
بر بار زند کسی سانه
نی باده طلان و نی یانه

کاو آواز دهد کسی کرانه
برجز قدم بر آسمانه

بیکانه شدیم بهر این کار

از رنگ بیز از صف ترانا
خاموش شو و زور و از نشان
نظار کبیان بلوی کشته
انکشت نمای شهر کشتیم
مردان طریق چاره جسته
مردانه تمام غرق کشته

عقلت بشناس کرد احوال
از شرق بغرب موج نورست
کویی که مرا از و نشان ده
در روی صلاح برم نکار

از سنگ برو کشید بکسی
انصاف که و مدحت دارد
کر او کر کهی بکیرد
هر کوه که جان برد و عالم
بادی کز عشق اوست افتاد
از شرم عشق زرفتنش
در دورست همیشه صحو بود
پس صد عوام کر بیل عشقش
ساقی زرده قدح کرایم
بر چند میان شال خرکاه
مستم کن و بر براهو بر تریم
بخوش که زکند زدولاد
طفلند حلاوتی و حرمتش

منی بخ جهان نکار کردی
از آتش عشق بر زبان ساز

با عقل ای و هزار کاره
والشعر طیابه اماره
تمشی بهوی له العباره

ماند این دل کرم شعله خوار
چون اشتر بر سر مهاره
ابهمی خورد بود چاره
اندر دریای بیکناره
بنکر تو بعاشقان خیره
فریاد از این شبان خیره
سر میکنند از نهان خیره
خیره چه دهشان خیره
نادر بایم بیهان خیره
بر ساخت پریر یک بهانه
شاباش نهی شکر فسانه
بر بند دکردی زبانه
که زر اجو کی کند نشانه
اهنده بکش و ستانه
سالکی نشو دبر ارنانه
ذرها بکداخت از دوانه
وز عشق کرفته ام جهانه
بر دورات سپر بهانه
مخمور زباده شبانه
زکانه بتاز در میانه
بشنو قصص بی کنانه
بر روی جو اشتر وعلانه
تا میکوبیم کو دکانه
دانکاه بسر بر ابلهانه
جانرا ابر کرو چو جهانه
بر کنبد چرخ بر دوانه

ای نور ز چشمهای چندد
چون نکته ز راه چشم گوی
ای نقد ز راز نکات نسیه
ای زنده اجزای خبرت
این دولت تان بیتوا دادا
بر تو همه جز نسیه بادا

مجلس چو چراغ و ز جو آمد
بر خوان منشین که تنگ حاجی
چون حاجی باب ز اف شاهی
با عشق گزین که هر سه نقد است
افسانه ما شنو که در عشق

من باز بکوزه دلم شراب
من تشنه تاب جوی لقم
ار ورد میسر بسی که ای چمن
این مرد و چنین و دل چنین تر
بازم صنما چه میغزی
هر لحظه بخوانم که ای دوست
دل اسیر شود ز سجون
ای دوست دعا تلطف ما است
تنها خوردی چو شکر کردی
چون چنگ نشاط ما شکستی
ای سینه کمر بر بسته ز جانی

ای یار یگانه چند خسپی
افسانه ما شنو که در عشق
گر خسپ تو است بیش آر

با ساقیه الدوام [illegible]

نرگان تو تیر در کمان نه
ما را به مهر بردنا نه

در نقد بلا نجات نسیه
ای طلعت تو حیات نسیه
الا بود حیات نسیه

وز آب چراغ را خواید
گر بری کباب اگر کسباید
دانند ترا که از چه باید
بازو چو طالب فزاید
گشتیم فسانه چند خواید
ای شمس الدین [illegible] تبریزی
احسان چه هستم و خواید
ما [illegible] میان آید
نا رنگ بگو بهشت چو آید
گرنم چو خوبیت در خلا باید

ای دوست مرا چه میغزی
او را ابتدا چه میغزی
ما را به دعا چه میغزی
ما را به صلاح چه میغزی
ما را به تماشا چه میغزی
ما را بقیا چه میغزی
خاموش که غیر تو نخواهیم
ویران زمانه چند خسپی
گشتیم فسانه چند خسپی
با [illegible] چند خسپی
بر تاب [illegible]
والحمد لله [illegible]

گر سینه زبان کند ز بخت
ای آنک جو رفتی از درچشم

بسی از تو جهات نقد کرد
زیرا که وصال نخس هست
هر جرم تو نقد و قید نسیه است

خورشید نام تاب [illegible] میخ
در پیش شدی که حاجیم من
گشتی تو سوار اسب چوبین
ای اسبه از آن [illegible]
بیم جو میخ سر نهاده
واندر جز ز راه یابد
من بار ز آتشی گذشتم
شیران همه ماهتاب جوینه
جانم منست [illegible]
یک لحظه مشو ملول بشنو

عمر تو و عمر را وفا نیست
تاریک شده است چشم [illegible]
او را که مثال من دادی
چون [illegible]
ما را به بلا چه میغزی
کفی بقضای حق رضا ده
ما را بعطا چه میغزی
بر روزن تو نشسته [illegible]
مایم چو میخ سر نهاده
وز رود قدح شراب [illegible]
اندیکر [illegible] چند خسپی
[illegible] رحیق

رخی دگری بجان زبان نه
انجا [illegible] بر آستان نه
بادا جد اجزات نسیه
ار شوی تو جهات نسیه
مرکب [illegible] نسیه
دادت [illegible] برات نسیه

رو تو ز بیان که چون نماید
والله که نه حاجیی نماید
ار جهد بجاری نشاند
کین قافله رفت و تو بخواب
بر روی نشانه چند خواید

احسان چرا شدم کباید
می [illegible] ما [illegible]
مستیت [illegible] در خواید
تا باشدت [illegible] خواید
بازم [illegible] چه میغزی
بانم [illegible] چه میغزی
ما را بعصا چه میغزی
با خوف و رجا چه میغزی
ما را بدوا چه میغزی
ما را به بابا چه میغزی
ما را بقضا چه میغزی

ای دوست خانه چند خسپی
بر روی [illegible] چند خسپی
[illegible] چند خسپی

لا تمزج [illegible] الفرات

اشبع [illegible] و رو [illegible]
تم فاسب [illegible]
لا خوف و لا فنا [illegible]
ای انکه تو خراب ما هستی
چون کلش نیستی نمردی
ای خانه [illegible] خانه ماند
در عشق وصال [illegible] هوایی
بسیار [illegible] تا بجا بیی
ای انکه تو خراب ما هستی
ای زنده کننده [illegible] دادا
رستی ز خمار [illegible] عالم
[illegible] خم آسمان صاف
گیرم که جان [illegible]

ای دیده ز غم [illegible]
ای [illegible] هزار ارزد
ز [illegible] دولت تو [illegible]
چون [illegible] آفتاب دیدی
[illegible]
رو رو که ازین جهان گذشتی
ای نقش [illegible]
در آب حیات رو چو ماهی
[illegible]
باز آی [illegible]
بر بام جهان طواف کردی
روز طرب وصال شادی
تاریکی و غم تمام [illegible]
ای باده تو از کدام [illegible]
وان عقل که کو خدا [illegible]

لا تخش [illegible] الوشاة
تم فاتن [illegible]
لا تمغش [illegible] الممات

چون صبر کنیم ما بهستی
گر [illegible]
در راه [illegible] هستی
کاندر [illegible]

اخر گذا دلم شکستی
ما [illegible] جام و [illegible]
ما [illegible]
از خشم [illegible]
خاموش که [illegible] نصیبی
وی دل ز فراق خون گشتی
گر عشق [illegible] گشتی
ز اندیشه خود [illegible]
مانند [illegible]
شکر است [illegible]

وی جان [illegible] گذشتی
گر غربت [illegible] گذشتی
[illegible] گذشتی
[illegible] گذشتی
چون آب ز [illegible] گذشتی

چون شمع [illegible] نهادی
[illegible] زادی
[illegible]
[illegible]

لا تنکر [illegible]
[illegible]
لا امن و لا امان حتی

چون [illegible]
[illegible]
از [illegible]
[illegible]

ای دل [illegible]
[illegible]
دولت [illegible] بود
ای [illegible]
با [illegible]
ای عقل بگو [illegible]
[illegible]
ز آن [illegible]
چون آب حیات خضر دیدی
شمس تبریز جان جانها

[illegible]
[illegible]
[illegible]
راهی [illegible]
خاموش [illegible]

اندیشه [illegible]
مستی [illegible]
[illegible]
[illegible]

واسکر [illegible] الکفاة
[illegible]
[illegible]
[illegible]
ای [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
ار [illegible]
چون طایر [illegible]
[illegible]
[illegible]

چون ما به صد [illegible]
گر [illegible]
گر خانه تن [illegible]
چون جانی و [illegible]
ز آن [illegible]
در بحث [illegible]
گر [illegible]
گز انجم آسمان گذشتی
[illegible]
[illegible]
از [illegible]
کامروز [illegible]
یا [illegible]
سلطان [illegible] کیقبادی
صد گونه [illegible]

اخر گل و خار را ندیدی
از عالم خاک برگذشتی
بگذار شدی ز کار [illegible] عالم
ای چشم و چراغ شهریاری
شمعی که ز آسمان بخندد
وقتست که ز روی جو و خاک
[illegible] اللّه اشفاعنا
انگور ز جو و باده گردد
ای آنکه ز لطف سرنگاری
از یک نظرت قیامتی خاست
بیگانه ز غم تو از خود را
یا من بحسن العبید فضلا
تحفة باره عفون
یا من غضب القلوب جهرا
هر روز ز تو وظیفه دارد
زان شب که میدهد مراد دوست
آید از باغ لطف سرّی
ای باد بهار عشق و سودا

ما ساقی ما تویی بهاری
گر آن داری بگو فغا کن
دیوانه شوی که تو ز سودا
نور آمد و نار از تو گشت
میگوید عشق باده جوشی

خضری بیابان سینه داری
در کشتی نوح همچو روحی
اینجا ز طبیعت ار بسوزد
که بند کمند کهن کشاید
در چشم تو زر بخت کحل [illegible]

روز و شب تار را ندیدی
جوان گرد و غبار را ندیدی
چون خاطر مسلی کار را ندیدی

از کوه تو سبزه ای برآری
ان تخم که گفته ای بکاری
از گلبن غنچه بخنده آری
حق یاب که بر رونق فشاری

یا رب تو در آن نظر چه داری
هم زینب چه بهم تو چه کاری
من کل سوابغ العشایا
فی الروح لذیذة الثمار
ثم اکرمهن فی السرار
این باز هزار گونه نگاری
ان لطف نمود و بردباری
آید ز بهار باغ بهاری
برخیزد دلی چه سازگاری
خاموش که غیر حرف و آواز
گفت در دوام هوشیاری
کان کو دار و تو دانی نداری
در ریگ صبا تخم کاری
دی دانکه دم بهاری
مستی و خوشی و بر خماری
امروز دولت آرزو مند
در آب حیات سبزه زاری
در گلشن روح نو بهاری
تم حسب تو جان بر چه داری
ای کار فرا تو بر چه کاری
می پنداری با خبر داری

بس نقش و نگار در شکستی
بی خنده چو گل از این گلستان
چون باده ساقی اندر این بز

خورشید بر تخت نور آن شمع
افروخته شد گر آب حیوان
بر تخت فلک نهند یارا
محروم شمس حق تبریز

از لعل تو دل دری بدزدید
هشیار که زحمت موشانرا
لا فضل اعاد ما فقدنا
فجرت من الهوی عیوننا
دی رفت و بر سر نفت و امروز
برگیر کلاه از سر یار
که مست شدم ز باده ماندم
صد باغ و بهار در خش بپوش
انگشت در آتش جناح عشق
بر صد لغت دگر تو داری
ای عقل اگرچه بس عزیزی
گر یابی تر ابتی بگیرد
در مرگ حیات دید عارف
در چشم تو شب اگرچه نیست
لب گردم تا که عشق به من
چون حل او رشته بند بر بند
خضر آب حیات را نیابد
گر طبل وجود ما بدرد
حیا و بدایت وجودی
او سرو بلند و تو چو سایه
این چرخ با اختیار خود نیست

تا نقش و نگار را ندیدی
کان جان بهار را ندیدی
چون زنج خمار را ندیدی
واللّه بخدا اگر آن تو داری
یکلحظه شود ز شهسواری
بر چهره زعفران بباری
چون تو ترش آن دمی نگاری
لطفی که بزار نو بهاری
از عقل و معامله برآری
وز درد اوّل ش می سپاری
پنهان که ز درد ازغباری
بعد الجولان و التواری
فی مرج قلوبنا جواری
جان [illegible] آری
تا بر تزند [illegible] صحاری
اندر [illegible] داری
انگشت سری زرش سپاری
جان الجولان فی المطار

در دست فلک کی گذاری
یکدم نهلد که سر نگاری
چون رسن زندانی ناری
در دیده او کنند نهاری
تنها بکند سخن گذاری

گر بوی برد که تو چه داری
از کتم عدم علم برآری
اجزای جهان همه شکاری
او باد و شمال و تو غباری
او بی تو کسی بهر نزاری

از نیره دوئی

از بهر تو خویش هر کدا ی
از خوابش دل کسی نترسد
وز خوف و رجا چو برتر آیی
کشتی تویی تو چو شکست
کشتی بان شکسته کاشت
می آید سنجق بهاری
گلزار نقاب میگشاید
امروز نفت در گره ست
یا رب که گرامی فرحیند
زیرا همه افزون عزت
گشتست زبان کارنا [illegible]
یا برگ شده ای [illegible] جان
معنی چو شکر اگر شکوری
ای جان جهان چه میکنی زی
مارا بچه کار میشوی مستی
ای [illegible] گنج داری
چون مجموع هر شکر دهانست
عالم همه گرگ [illegible] خواهست
از قصه حال ما بپرسی
ای کو هر عشق از چه گوئی
ای دل تو دلی نه [illegible] کسی
گر وسوسه ای بگوشی
ای گرمی چشم اگر داری
او ز چه زبان اگر بعیشند
شب بوده زمانه خفته بودند
در حق خودی اگر [illegible]
ای دلبر سیدالان صوفی
ای همچو دو نا چو لام گشتیم
ما را نجات [illegible] انگشت
آنکه بری الکسوف ارشمس

وین گردن خود تو می فشاری
از خویش کسی بخت یاری
این جو صفات گرد کاری
خاموش کن از سخن گذاری
ای بحر کرم ببرد باری

بلبل بگرفت بار زاری
میجوید از خدای یاری
خوش میکند و شکاری
گر خواز فغان بکنی بباری
در حمد و ثنا و شکر آری
در شکر خود چه جان سپاری
معنی ترش اگر خاری

پنهان پنهان چه میکنی زی
زین بیم زبان چه میکنی زی
از بیش دهان چه میکنی زی
ای دل ز نشان چه میکنی زی

وی آتش عشق از چه رسی
از آتش عشق چند نفسی

هش فهرست و شکل کوشی
یک دو نکس از شکر و خوشی
در هیچ سری نبود هوشی
ای بس ز آن [illegible] کوشی

دلتنگ ز غم چو کاف کوفی
چون معدن [illegible] الو فی
ان ماه نه کو در خسوفی

وین ترس تو خجسته بر تو
ای خوف و رجای تو کواهند
کشتی نرسد ز بحر با بحر
کشتی شکسته را که داند
خامش که زبان عقل مهرست

بر کف بنهاده لاله جامی
سر باز مغاره کرده بیرون
مشکی بسی بچشم خوردی
بشنو ز زبان سبزه هر یک
عادت شود ریاحین آن که
صد جلوه چو شه های زرّست
خاموش و فشش و شمع باشی

چون تیر روی و باز آیی
ای کو شکرت گران خوارد
امن تو امان تست عالم
خاموش که زبان همه زبانست

آنجا که تویی که راه یابد
جان و دل [illegible] بر بسوزد

انبار نعیم را زبان جست
مر ناقه بشر را چه نقصان
آن شاه ز روی لطف برداشت
ای بهم ز عشق شمس تبریز

آدم که بلطف خود بلطوفی
مکشوف ز کشف ست ابرار
اذ کان بری خسوف ازما

گز عهر تو ات [illegible] سرسکاری
بر مملکت شه و کامکاری
تو کشتی بحر بیکناری
جز آب نوح بقراری
جز ابلی [illegible] گشت باری
نی کشتی شور و بیقراری
کای نرگس مست [illegible] کاری
آن لاله زخان گوهرباری
مشک بچین بچشم خواری
کر غیب برید ایچ کاری
[illegible] شکوفه خوشگواری
هر یک [illegible] شکوفه داری
بر [illegible] خلق [illegible] فاری
وی فخر شهان چه میکنی زی
ای دم زنگان چه میکنی زی
[illegible] چه میکنی زی
ای امن امان چه میکنی زی
ز سوی زبان چه میکنی زی
وز گشتن عاشقان [illegible] بسی
زان [illegible] کسی
تا که گویم ظلمت نفسی
افزوده شوی [illegible] خوشی
کز خشم گرفت کور موشی
گر دیگ بشکست شیر دوشی
بر ناو در [illegible] خوشی
هم ناطق عشق وهم خموشی
حاشا که زحال [illegible] فی
و آنکه که بکار هم لطوفی
زیرا کشوف [illegible] فی
ان شمس ز کار در کسوفی

دراحادیم ای بهندسی | بوشاکی خانهٔ المرفی | ای احادی الوف الایشی | کابنجا تو برزل محوزی
باغیت وبهار روزحالی | — | — | مای زدیم زنی جوالی
بگشای نقاب و در فرو بند | مایم و توی و خانه خالی | امروز حریف خاص عشقیم | بردار شه جام لاابالی
ای مطرب خوش‌نوای چنگی | باید که عظیم خوش بنالی | ای ساقی شاد کام خوشحال | جنس آر شراب پرتغالی
تا خوش بکنیم و خوش بخسبیم | در سایهٔ لطف لایزالی | حوزی بدو زر ز راه حلقم | خوابد ز منیجه لیالی
ای دل خواهم که آن قدح را | رو دیده و چشم خود بمالی | چون نیست تمام در می | ای ساعت است برکمالی
باشد بشوی از آن سعادم | بی مرگ لقا و انتقالی | اردی بگذر ز روز خوش هر و | ایمن ز شکنجهای والی
گوئی بنما که این کی گو | رو رو که هنوز در سئوالی | ای روز بدین خوشی چو روزه | ای روز برا ز بیز ارسالی
ای جمله روزها غلامت | ایشان همه دو تو وصالی | ای روز جمال تو که خندد | ای روز عظیم با جمالی
هم خود بنمی جمال خود را | وان چشم که گوش او بمالی | ای روز ز روز آفتابی | تو روز ز روز ذوالجلالی
خورشید کند سجود در شام | میخواهد از نهمت جلالی | ای روز میان روز نهانی | ای روز مقیم لایزالی
ای روز نمی روز او شبها | ای لطف چنبره وشمالی | خامش کنم از کمال کفش | زیرا تو ورای هر کمالی
حید الشوی بقال زیرا | تو بیدار تر ز قیل و قالی | از قال شود خیال پیدا | تو فوق توهم و خیالی
وان موهم و خیال انشر رفت | ای داده تو آب را زلالی | ای هر دو در ابتحال ... خنک | در عالم بر زوفی حالی
— | بادهٔ غزل و ورای پرده | محبوب زتو که در ملالی | —
الملا و فرح البقا بذلی | می خمرة ذلک القدیم | صبح آملی ورداو سقی | من غمزة لحظک السقیم
للعشق طلعت باسقیا | والله عن طالب المقیم | نعم قبل لمن براک یوما | من راک تغایة النعیم
لا یدرک عاقل بعقل | نوآرة عشق القدیم | قد ادرکک معرفة المعانی | اباک سعادات تعیمی
بل انجذ شعاع ذات ریم | سکران بذلک الکریم | بربزر شمس بین مرلی | ذوالبهجة والید الکریم
ای وصل تو آب زندگانی | — | — | خوبر خلاص با تو دانی
از دیده برون مشو که نوری | در سینه صدای خوش که جانی | اندم که نهان شوی زچشم | می ناله جان من نهانی
می خور دو جهانکیم کوثر صحیم (?) | از لطف توام همی کشانی | ای دل تو مرد سوی خواب | هر چند قلندر جهانی
کانجا همه پاکباز باشند | ترسم که تو کم زنی بمانی | ور زانکه روی برو تو بر پا خوش | درویش نشانی بی نشانی
مانند سپر میزنی سینه | گر عاشق تیر آن کمانی | برسید یکی که عاشقی چیست | گفتم که بپرسی از بی معانی
انگه که چو من شوی ببینی | انگه که بخوانت بدانی | پروانه ورا چو شیر مردی | دل را چو زبانه می طپانی
ای از رخ گلرخان غیبت | گشته رخ سرخ زعفرانی | ای از هوس بهار جنت | در هم نفسیم دم خوانی
انگه تو باغ و بوستان را | از جور خزان همی رهانی | ای داده تو کوری باغ را | در کهف و شنوده ترجمانی
ای داده زبان انبیا را | با تو قدیم همزبانی | ای داده روان اولیا را | در برگ حیات جاودانی
ای داده توفیق هرکارا | بر بام دماغ پاسبانی | ای داده توجنش گلرخان را | مخمور بی و سخوی و دلستانی
ای داده درون فعل خرج لیلیا | اندیشه و فکر و حرز دو دانی | ای انکه تو هر شبی ز عشقانی (?) | این هیچ چراغ می ستانی

ارلاده الحی

ای داده تو عشق را ایقدت (?) | مردی و نری و پهلوانی | این بود نصیحت سنایی | جان باز چو طالب عیانی
— | شمس الحق دین ملک معنی | هم نور عیان و هم بیانی | —
ای بی تو حرام زندگانی | خود بی تو که رام زندگانی | بی لذت خوش تو زنده بودن | مرگیست تمام زندگانی
بانهر توی و نهر دنیا | دانم تو و دام زندگانی | گوهر تو و این جهان چو حقه | باده تو و جام زندگانی
بی آب تو گلستان چو تو رو (?) | بی جوش تو خام زندگانی | بی خوید حسن با تو هست | بگرفته قوام زندگانی
با جمله مراد و کام بی تو | ناکامی کام زندگانی | تا داد سلام منی خوادی | کی کرد سلام زندگانی
— | خامش کردم بکن تو شاهی | جشن تو غلام زندگانی | —
آورد خبر شکرستانی | کز مصر رسید کاروانی | صد اشتر جمله شکر قند | یارب چه لطیف ارمغانی
در بحثی رسید شمعی | در قالب مرده رفت جانی | گفتم که بگو سخن گشاده | گفتا که رسید آن فلانی
ال ازسکی زجای برجست | بنهاد زعقل نردبانی | بر بام دوید از سر عشق | بی جست از این خبر نشانی
ناگاه بدید از سر بام | بیرون ز جهان ماجهانی | در پای محیط در سبوی | در صورت خاک آسمانی
بر بام نشسته پادشاهی | پوشیده لباس پاسبانی | باغی و بهشت با نهایت | در سینه مرد باغبانی
میکشت لبتها خیالش (?) | میکرد ز شاه دلستانی | بکریز ز چشم ای خیالش | تا آن نبود دلم زمانی
— | شاهی جفته بو شمس تبریز | از لطف شده نگاهبانی | —
ای ساقی باده معانی | درده تو شراب ارغوانی | زان باده بر تیغ باشیخ | بفزای حلاوت جوانی
در بزم سرای شاه جانان | نقاده شناسد آن جانی | جانها بینی چو نور روشن | از لذت عشرت شبانی
بینی که جهان بحیرت آید | در حلقه حلق آن جهانی | مه دار فلک فرو فرستد | در مجلس ما نبارمغانی
وان نیمه نوای خوش برآرد | کوه طربکیت استانی | اینها بهشد و مامخلوت | یا دلبر خوب بر معانی
دیگ برد رخ با نهاد آن شه | وان با قرار او خود برانی | ای شاه کمیت شمس تبریز | ای خسرو ملک بی نشانی
ای وصل تو اصل شادمانی | — | — | کان حور تهان این معانی
بلکه خود برده که زخت (?) | بی آب سفینه را روانی | می مصحف با علم ولیکن | تصحیح شوم چو تو بخوانی
یک یوسف یکی سیم و زرک | اما بره چو تو شبانی | هر بار بپرسیم که چونی | با اشکم و روی زعفرانی
ای هر دو نشان برای غیبت | جنبد چو نشان چه بی نشانی | تا گفته صریت بشنوی تو | خورشید قباله را بخوانی
بی خواب تو داقه نمایی (?) | بی آب سفینها برانی | جانوش شنا و لاابکم کن | کز غیب رسید لن ترانی
ای انکه خوش شده معلمانی (?) | — | — | زان دلبر کش بکوکدانی
خواهم که دو غزل خوش آواز | از مصحف حسن ار بخوانی | در هر حرفش ستبع را | بگشاید چشم معانی
بشنش کوید که ما ستجیبوا | بوشش کوید که لن ترانی | ای طرّه او چه پای بندی | ای غمزه او چه بی امانی
از نرگس اوست گل سرخ | کان اطلس سرخ میدرانی | مانند ز تمام کردن این | با قیش تو کو کرین نشانی
ای بانگ و صلای آن جهانی | — | — | ای آمده نام را بخوانی
با منتظر دم تو بودیم | شاد آ که رسول لامکانی | هین قصه آن بهار برگو | چون طوطی آن شکرستانی

کم عاشق دهر و روحی
کم اسکرانه بکاس حب
باول کفتم چرا چنینی
دل کفت چرا نوهم سیاه
ای کشته چو باد از لطافت
هر جا که خویش کان خرارد
ای بوده شکسته همچو زره
ای از تو خجل هزار رحمت
ای قلب لطیف بی اروایی
در ره خویده زاسب رهوار
در عشق تو یا شکسته
فضل تو علی جهنی کعث
ای لعنس نوشته که فرایی
شب مرداری حرام خواری
نبود بلدار خلیفه خا ل
جادری و علت جهانرا
از جرعه بشر کلوی نهرت

ای شمع جو شد طرب فزایی
جون بانک سماع درکافتاد
در ذره کجا قرار ماند
ماهی شما زروح پیچیم
هم بر لب دوست مست کشتیم
جون تیشه زحرج خانقه متیم
در صورت بنده کمینیم
برخیز و بزن یکی نوایی
این وقت صبوح شعشعی
صد کوزه کرهت که دل ...
جو وقت عدم قرار گرفت
عالم مرد از تو عاقه جویک

کم جالسنی بلا مکانه
بی الخمار والعنانه

تا لذت عشق را ببینی
بر باد شده چو ساتکینی
می چند ارد که تو ببینی
تو برزده دیده تبعیتی
اندم که جرخ برزکینی

از فضل تو کرده بیش پایی
دارند امید بر کشایی
تا بکشاید ین کدایی

روز احوث ره در دوزاد جای
مخلوق کیست بی جدایی
تمثیر بو در بسی دوایی
شوریده شو شوربایی
بکداز با آتش کو آتش
پروانه دلان برقص آیی
ان کوه کران کم از صدایی
خورشید برقص در سمایی
خوش جنگ کری یکی بلایی
تا لان شده هست همچو نایی
وز دیگ جگر ولا ابایی
در شرح صفت یکی خدایی

ای وقت دعاست الصلایی
جز باده جان کرای شای
جون غیب حور و رافزایی
کرو یده زورت سک ...

کم الهمتنی بر و ... شید
یا قلب کفاف لاتقول

کر آب حیات را بدانه
جون آب تو جان تشنه هایی
ای انکه تو جان آسمانه
ای اصل تو از کدام کانه
شمس تبریز صورت خوشی

کر پای سکی ره تو کوید
در تو نکسی جو دل جنید
خاموش کرد محال وصیتی

رو داد بخواه از امیری
رستخیز بود جهان خشونت
هنگام جهاد اکبر آمد
تن باشد رو جان بخاک ...
هر خانه باز است کهیایی
جو جان برسید نرن بجنبد
کاین باد بهار میرساند
هم آتش دود دکشته جانی
کر کوه و که دراز کشتیم
بر باد سوار همچو کاهیم
اندر خلوت بهو هوی
این داد خدا و شمس تبریز

بکشا سر خم خسروانه
از جای بیر بیک فتنه
بر سفره خاک تره نیست
ساقی در ده صلاکه جون تو

کم اطعمتنی و کم سقانه
بالله ملیک یا لیانه
تا چند بعشق همنشینی
چون آتش عشق که گزینی
جون آینه حسن را ببینی
هر چند بصورت ارزمینی
در حلقه درا که خوش نکینی
وز معنی جو خوش معینی
بنشین تو که رفت کهیایی
بر شیر و خانش بر فزایی
پایه زدرت بر همایی
آسان شود از کف خدایی
کر ... ازدوایی
صاحب علمی جهاد ... ابی
بی عدل و سیاست و لوایی
خیز ای مهره بکن غزایی
انبیست اصول ...

جان آمد از لحد برایی
رقصان شاخ را صلایی
از آتش روی جانفزایی
با سایه بصورت همایی
اندر جولان زکه ربایی
در جمعیت بهای بهایی
بی کرو لیک کهربایی
بر یاد وصال دلربایی
ای خلق زهند رسته بابی
انرا که قرار نیست جایی
هر سوی نشسته زار جایی
جانها نهند جانفزایی

ما جون مس و آینیم ثابت
آن روح زمستی و خرابی
در روی ده و عقل را چاکنی
تا دم نزند و کر بجوید
برجه که بهار زد صلایی
از شاخ درخت کبر رقصی
از باد زند کیاه موجی
وز کریه ابر و خنده برق
نرکس کوید بسوسن آخر
سوسن کوید خمش کرستم
دو کی بشنوی کرتو چو شبد
ای رو برای شکر این را
از سوسنه جنبش و رقص
ظاهر شود او و که آمد
در عشق هر انکه شد فدایی
زیرا که بلای عاشقی را
کاین عالم خاک زان کرده
بر سرو مرو آفتاب محنت
ساقی انصاف خوش لقایی
کر چند بگوییت روانست
می افشار هر چه انگور

عشقت دلا و روغوایی
بکشا شده خرشی زهر دل
در عالم کم زبان چه جنبی
تا دیده بکنی چه دیده تو
دریای عشق چه دید اخانی
رفتم بر عشق کاین بجز نیست
هر روز بکه زود در آیی
بر ما خوان سلام روزانی

در حیرت جنی تو کیمیایی
تشا بسه هجو از شنایی
کو در وند اند از صفایی
زنجیل و غطبر کدایی

وز لاله که شد صدایی
در بحر هوای آشنایی
در سنبل و سرو ارتفایی
بر کوی تو همچو پادشایی
از جام می کران بهایی
انکو زبر نشین قبایی
تو بر بکو بساط پایی
و زوعده و چنین دغایی
از شرم ظهور او خفایی

جانا زبلیت کبریایی
انجا که بلا کند ملایی
در عشق جه ساز بهایی

بر سر کر بکوبیت خدایی
معشوق زمرا بلایی
و بکشادم بکوییی منکر
شهار و فرد و یک قبایی
بر بوده زیکدان دو تایی
در خط دل جه جان فزایی
بیگانه مرو چو آشنایی
کاین است کشاده در دعایی
کشا که بخا شد این بهایی

یا رب جه لطیف و خوش بلایی

در مغز مکش تو هر بهرس
زین باده چو مست شد فلانی
بر باطن منطق فرو ریز
خامش که تز اسلم آمد

ریحان کوید بسبزه داری
وز بجا کو جادبه
فی شبه بیش کوش قمری
ای سوسن صد زبان بروخوا
بر مستم و بحو دم مبادا
مسکو بد چه سر فشانی
از جان جهان بتو رسیدیم
زان روی که لب فها بخوردیم
خاموش که زنطاه مکن

رنج آیت بند کالعاس
بکجوز بلاش کنج زرنبث
ای انکه تو بوی این نواری

خاموش نمی بهی کر آییم
کر جشم جنین از تو کوزت
در پا تو جدیده هوایی
از هر شنی برمیخ مهره برده
اخر تو جه جوهر و جه سیلی
تو زان توز عشق جه کردی
تا ما بایم جد ابریم
ای دل زقضا چه رو بتو است
الا بر شاه بمیش تبریز

مارا بسری ربز معشوه

وز خلق برار بانها بهایی
تشا سه دو را زدوایی
از جام صبوح جان طلایی
بر ساعت از عدم بقایی
در باغ حرام جون سمایی
بلبل طلبد زکل نوایی
چون جشم عروس بی بلایی
کاموزدش او بها نهایی
بر شرح حکایت همایی
بجهد زو زبان من خطایی
بر سینه زور از زدایی
زانکه جان جانایی
رفت و بنمودمان قفایی
ی زخمت نفرو ز رجایی
نور نظر بر بود سمایی
سر دفتر ما شمع خدایی
ای بر سر گنج هی کجایی
تو لایق این بلا نمایی
از جا رفتیم تو از کجایی
راه کفش تی کشایی
زیرا که تو نور مصطفایی

آورده تو نزد دلربایی
ای یک زجای از کجایی
خبر اتو دری بر سر تشایی
ی ظلمت ما چو ما جو تو ماهی
کر عشق تو طالب بلایی
سر پای کنی زسر جایی
بر دست شراب اشنایی
دوراز کنی و یا بهایی

ما را چه دم چه حجت چون تو	در غیب وجود می نمایی	ای کرده هزار گونه توبه	بشکسته ملامتی پارسایی
چون چند نبود اوی رحمت	وانگه که عدوی تو نهایی	بشکسته تو توبه و دل او را	فریادکنان بیا کجایی
گوید که رسید مرگ توبه	از تو بر دیگر محو کیمیایی	توبه اگر از دو نهی بر بود	ای عشق زمرد خدایی
	ترجیع نهم بگوش جانی	تو کوشش رباب راهی حالی	
چون بوی برادری بجویی	باید که بجست رو بشویی	در سر ز غارت ار صد آیت	تصدیع برادر ای بجویی
با بوی لطیفی ز خود برانی	با زنگ کشاورزت گویی	در سوزش عشق ... می سی	که شرط بود که تو بمویی
بر دام اگر ... شکار باید	میدان که جو بس مجالی جویی	در گوش تو گرم شد رسنی	معزه زنام و رباب هویی
	در جوشش تو بچو شد از گلی	یک توی نه هزار توی	
در خون دلم رسید معنوی	از جمله معنتان معنی	با خلق بگو که دور باشید	از زندقی من و فنون دعوی
با دل گفتم چنین خوش است	دل نعره زنان که ای آری	بر دارش ربابکی دل من	بنواخت که ما خوشیم یعنی
کای ... از این بوی وجود	آنجا که منم کجاست طعنی	آنجا که منم چو می بگنجم	کبجد دگری بگو که نه نه
تا من باشی تو او زمینی	زیرا که شکست چشم اعمی	با چشم تو این بود چه چیزی	در بتکده نقش نقش ماند
	ای عاجز حولش دور بریز	در شمس الدین که ز تبریزی	
گر بار لطف و یا وفایی	ور از دل و جان ازان مایی	خواهم که دری بیابی درایی	ای ماه بگو که کی برایی
چون صورت جان لطیف کاری	از خلوه چرا تو بر کناری	وز بار که خود دریغ داری	ای ماه بگو که کی برایی
بر خیز که ما و تو جو جانیم	ور زانکه همه گر بدانیم	امروز من و تو باز گانیم	ای ماه بگو که کی برایی
دریاب که بی رود خدایم	افسون کر که ما کجاییم	تا رقص کنان ز در درآییم	ای ماه بگو که کی برایی
ای جان جهان چرا چنینی	چون یاد کشی خوش ... از چنینی	از گوشه روی ترش نشینی	ای ماه بگو که کی برایی
جون نی تو دانی دل لطیفت	دل صورت و قامت ظریفت	خواهم که شوم شبی حریفت	ای ماه بگو که کی برایی
در جمله عالم آگهی	ور زدامن ماه تا بماهی	ای شه که تو کوبی و کجایی	ای ماه بگو که کی برایی
ما با چه بگریم دل برایی			چون جان بمن جهان درایی
ما با چه لطیف و خوش و لیقی	ای ماه بگو که از کجایی	زان سان ز شراب تو خرابیم	کز خود اثری همی نیابیم
بنوازی اگر چه بر نتابم	ای ماه بگو که از کجایی	دادیم ز عشق تو براتی	وز قند لطیف تو نباتی
از لعل لبت بده زکاتی	ای ماه بگو که از کجایی	ای یوسف جان که در نخاسی	در حسن و جمال بی قیاسی
در ما نگر جو می شناسی	ای ماه بگو که از کجایی	در زیر درخت تو نشینیم	در میوه دلکش تو چینیم
جو گلکش روی تو ز چینیم	ای ماه بگو که از کجایی	هر دم که ز بادهٔ تو نوشیم	بس لایش جان و در کوشیم
بی هوش شدیم و بس بهوشیم	ای ماه بگو که از کجایی	از آن شهات در فروغند	فارغ از صدق و از دروغند
ما قبله آتشی چو موغند	ای ماه بگو که از کجایی	ای رشک شهان و برتر از شاه	آرام دل خراب ... تی
یارا بکشی ز زیر بستانی	ای ماه بگو که از کجایی	شمس تبریز پادشاهی	در خطه مجید الهی
	از ماه تراست تا بماهی	ای ماه بگو که از کجایی	

یا ساقی اسقنی براح	عجل فقد استغنی صباحی	واستغور جانه النواحی	یا معتمدی و یا شفایی
یا ساقینی و نور عینی	یا راحه مهجتی و زینی	یا بدر اما تقل بینی	یا معتمدی و یا شفایی
یا نور مقلتی و تاجی	کم بی عود و من لجاجی	ما رغبتی و فی مراحی	یا معتمدی و یا شفایی
چون از رخ او نظر بودی	هر لحظه که با خودی جهودی	با آتش عشق دان که دودی	یا معتمدی و یا شفایی
قد جاء ز قلبنا رمباحی	یا ساقی اقبلی براحی	والشعر کذا الی الصباح	یا معتمدی و یا شفایی
وامروز که جان جان فزایی	از یک نظری تو دل ربایی	حیف است اگر جفا نمایی	یا معتمدی و یا شفایی
سرد است بر آن قرار بودن	ای فصل خزان بهار بودن	ای یار رمیده یار بودن	یا معتمدی و یا شفایی
زانرو که ز هر خیم جسته	اسرار تو ای مه مجسته	گویم و لیک جسته جسته	یا معتمدی و یا شفایی
از عشق در آمدی بجستی	و انگاه تو توبه با شکستی	بیتم و توبه دانکی	یا معتمدی و یا شفایی
ای دل تو ز عشق چند خوشی	ای که تو ز عاشقی خموشی	در عشق خوش است هم خموشی	یا معتمدی و یا شفایی
گو چند که در جفاست ابرار	باور کردم ز عشق ای یار	نه نه که صد جفاست ای کار	یا معتمدی و یا شفایی
زین آتش در هزار داغیم	وز داغ تو صد هزار باغیم	وز ذوق تو چشم هم چراغیم	یا معتمدی و یا شفایی
ای عشق خیال شهریاری	از دیده ما مرو تو یاری	ای از رخ دوست یادگاری	یا معتمدی و یا شفایی
ای باغ بمانده از بهاری	گل رفت و بماند سبزه زاری	مسکین تو به صبر داری داری	یا معتمدی و یا شفایی
می بند تو یار مسکرینم	لیک از تبریز شمس دینم	در آتش عاشقی چنینم	یا معتمدی و یا شفایی

من سر نخورم که سر گرانست	پاچه نخورم که استخوانست	بریان نخورم که هم زیانست	من نور خورم که قوت جانست
من سر نخورم که با کلاهند	من زر نخورم که باز خواهند	من خر نخورم که بند کاهند	من کبک خورم که صید شاهند
بالا بپرم نه کاهلم من	کس راز کنم که زیرکم من	لنگی نکنم نه بدنگم من	که عاشق روی ایبکم من
ترشی نکنم نه سرکه ام من	بر نم نشوم نه برکه ام من	سرگشته نشوم نه عکه ام من	فانع بنهیم که مکه ام من
دستار مرا اگر نهادی	یک کوزه مشکلم بدادی	انصاف بده جوانی نرادی	ما را اگر همی بسخ شادی
سالار دهی و خواجه ده	ای باده که گفته ای بنی ده	وردم ... تو در ...	در کشتی زبان خوش نزن ده

که باشد کین نفس چنین کرد	اندر خور کام و کام من گردد	این زهر کشنده انگبین گردد	وین خار خلیده یاسمن گردد
ای ماه دو هفته در کنار آید	وز غصه چو دو مهی گردد	ای یوسف مصر القلا گوید	یعقوب قرین بر آنچه گردد
بر ما خورشید سایه انداز	وان شمع مقیم انجمن گردد	ای چنگ نشاط ساز نوا باید	وین گوش حریف تنتنی گردد
در قوس ما بسنبله گویم	جوی نور سهیل در یمن گردد	خمهای شراب عشق بر جوشد	هنگام کباب بابزن گردد
سیمرغ هوای ما ز قاف آید	دام شبلی و بوالحسن گردد	هر ذره مثال آفتاب آید	هر قطره ... عدن گردد

سد بره و ارک سر آتش آمد
بر عاشق نامراد سرگشته
ای اهل فضول در جنون آید
امروز که جان جمله مخموران
در جام فراق هر که افتادست
دل با دل دوست در حبس باشد
گویم سخن و زبان بجنبانم
صد شعله آتش در دیده
زان آتش باغ سبز تر گردد

ای مطرب جان چو دف بدست آمد
در آتش جهان عشق [illegible]
زان غول بر [illegible] سغراق
در حلقه این شکستگان گردد

رفتم قصد بی از جهان بردم
[illegible] بیرون [illegible]
چون که اجل بسوی من آید
این بام فلک که محیط جانهاست
چون مشتری نو [illegible] را
در عرف جهان بیکران [illegible]
این نکته [illegible]
بر بند رنج گوش فغانها را
من با تو صریت بی زبان گویم
گوش تو نشنود صریت من
جز در بن چاه می ننالم من
معشوق همیشه و نهان ز خرد
دور از دو هزار بار می آیی
از نهر حیات زنده گردی
خاموش که حضرت تو اولی تر

هر بیل انجنس کرکدن گردد
مستغرق عشق [illegible] گردد
هوش [illegible] گردد
ساقی هزار انجمن گردد
با باده و [illegible] گردد

چون کوزه حسود در کمین باشد
از نکته دل که آتش باشد
تا آتش و آب همنشین باشد
ان سوی که [illegible] میکند
این پرده بزن که یار مست آمد
رقصان ز عدم بسوی هست آمد
کان بر کف عشق از الست آمد
کان دولت و بخت در شکست آمد
عاشق کی و در [illegible] تماشا کن
بیرون شدم از جهان [illegible]
[illegible] بسوی لامکان کردم
من گوی سعادت از میان [illegible]
زان [illegible] که [illegible] کردم
[illegible] سوی اهل [illegible] کردم
آگاهی خود جهان گران بردم
که سر ز بلا و امتحان بردم
سر جمله نکات بی فغان بردم

هر چند میان مردگان گویم
اسرار غم تو بی مکان گویم
هر چند علامت و نشان گویم

در عالم چون بهار می آیی
کز حضرت کردگار می آیی

زانسوی دلبران و مهرویان
چون قالب مرده جان نو یابد
جان و دل صد هزار دیوانه
وانکس [illegible] عشق
[illegible] بگو [illegible] دل بیدار

وانم که زبان و گوش [illegible]
خود واقف تر اینکه در دل آتش
ای [illegible] مرغزار تو
که ما و من و [illegible] باشد
چون جهان خود این بت زیبا
[illegible] ترا غوغا
این پرده بزن که [illegible]
ای عزت و عیش [illegible] آمد
بلبل از گفت [illegible] آمد
کردم [illegible] همنشینان را
[illegible]
[illegible]
شاخ گل [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

در خواب سخن ز بی زبان گوید
بر روی زمین نشسته باشم من
جانهای لطیف در فغان آیند

از خلق جهان کناره میگیرد
دیدیم ترا [illegible]

هر گوشه شهرها [illegible] گردد
[illegible] زلف و کف گردد
از بوسه باز [illegible] گردد
در عشق [illegible] گردد
این بر که سخن [illegible] گردد
گویی [illegible] همنشین باشد
با دل گویم که دل [illegible] باشد
چندین گل و سرو [illegible]
کاینها دل و عقل [illegible] باشد

ماه از سوی چرخ [illegible] آمد
از راه [illegible] آمد
از [illegible] آمد
[illegible] آمد

جانا ز جهان بی نشان بردم
[illegible] کردم
[illegible] کردم
بازش سوی باغ و گلستان کردم
هم جانب [illegible] کردم
چون [illegible] جان کردم
پیغام تو سوی آسمان بردم
دل را [illegible] کردم
وز جمله [illegible] نهان گویم
در [illegible] گویم
احوال زمین بر آسمان گویم
آنم که [illegible] گویم
هر بار چو جان بکار می آیی
از آنکه تو در کنار می آیی
کز عالم پایدار می آیی

[illegible]

۱۰۵

ای مرغ ز طاق عرش می پری
[illegible] سمایی
لاحول کنی و [illegible] بگیر
[illegible] از دریا
[illegible] دل در آتش [illegible]
ای [illegible] این عالم
[illegible]
ای [illegible] ساقی بر خیز
[illegible] گردون
[illegible] گردی
این [illegible] را
چون [illegible] بر خاکم
[illegible]
[illegible] روزی

وی شیر ز مرغزار می آیی
[illegible] جمال زیبایی
با طوطی روح از شکر خایی
[illegible]
چون خون کردی [illegible]
[illegible] کار فرمایی
[illegible] نمایی
[illegible]
جان عارف گرفت یکتایی
از نور بهشت خویش بنمایی
خاک تن من [illegible]
من دانم و یار من [illegible]
[illegible]
ای شمس الدین شاه تبریزی

ای بحر محیط سخت میجوشی
فرصت که کجا کنی لاحول
چون دین [illegible] و ایمان
دل باده و جان [illegible]
ای عقل برو [illegible] میکنی
ای [illegible]
[illegible] چراغ افروزی
در ده تو شراب جانفزایی را
از ذرات تو [illegible]
چون گوهر [illegible]
دریای صفات عشق [illegible]
[illegible]
در حال [illegible]
این ذره بوصال خویش بنمایی

وی موج چه بیقرار می آیی
تا دل [illegible]
چون [illegible]
زان زلف مشوش و چلیپایی
[illegible]
[illegible] عالم آرایی
[illegible]
سلطان [illegible]
[illegible]
[illegible]
دریای دلم شود دریایی
[illegible]
[illegible]
کاندر [illegible]

وله قدس سره العزیز

[illegible]

[illegible] نوا
در میان [illegible]
عمر را نبود وفا الا تو عمر
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]
مرحبا ای کان شکر مرحبا
با وفایی با وفایی با وفا
با خدایی با خدایی با خدا
آشنایی آشنایی آشنا
قلبها و قلبها و قلبها
بی نوایی بی نوایی بی نوا

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
جزو جزو [illegible]
[illegible]
[illegible]

الصلا ای کیمیا [illegible] الصلا
[illegible]
از کجایی از کجایی از کجا
که جدایی که جدایی که جدا
ربنا و ربنا و ربنا
منتهای منتهای منتها
کیمیای کیمیای کیمیا

یک دلالا که خوانی کو هزار

ای حبیب چه لیتوی الجفا
ای چه باشد گو کند کو نهد خونی
هرچه گفتی ما شنیدیم بیت بود

دل چو دانه ما مثال آسیا
آب کو به آسیا بان ما برسی

درمیان عاشقان عاقل مبا
گر در آید عاقلی کورا مبت
تنگ آید عشق را از نور عقل
ای ما چیو د حو تو کوبی انا
بی نور رشیدی جدا از برف
با نورهای خورشید رخت
بر مصلای کمال رفعت
چپ ما وا دست کی بپرسد تو
کف برآرم در دعا و نکرمی
عرمکا مید به نوروز [illegible]

یا نزل الله یا روح البقا
یقبل العشاق عدلا کاملا
قوم عیسی لورادوا احیاوه
لبث اونا الدم بدری به

از تکلی آتش برآوردم ترا
با منی و زمن مید ازین خر
دایم اقبالت جوان شد زانچه
روح زنو خبث عاشقی ناورا
جان شهوانه کو از شهوت ربود

اولیایی اولیایی اولیا
منکه را نرسد ای جانجا
لو تنا منی علی علی منا
قد رضینا بفضل الله ما شا
لیس لب العشق تراقد نشا
می خوش کرکم عشق خوش نکرد
آسیا که داند این گردش چرا
کو فکند از نشیب اینک آسیا
ما چرا اسیار نوا دیده حو خوشی
خاصه اندر عشق ان العلی قبا
ور در آید عاشقی صد مرحبا
بر بود پری در ایام صبی

غوغا کنی با اشراق و ضیا
رهنبر آید نور از این صحی
سجده‌ای سهوی آورد سها
گرده از درهای مال از عصا
جاودانه دیده دان بر صفا
رست از گناهش تو ای جا نوا
بی ملامت بکند ترجیع نی
یا بحر البدر نه کید السما
کم یجلیهم حضرات الرضا
عالم الحس الکرو الحسی اذا
از نانی من حنه لما [illegible]
منده نار ویطفی نار نا
درد کرآتش بگستردم ترا
جادوم جادویی کردم ترا
این کف در نسج بالفردم ترا
نار مهجورم مر عاشقی بار ورا
دل ندارد دیدن دلدار ورا

حزنکا چه حسینی کرکهونی
خوش سقای خوش سقای خوش سقا
اوزان بشنو که روزی بام آن بود
خار او سر بار کلها بود
که بقشر و پوستها قانع نبود
عافیا من تر واتش قد وشا
من چو سنگ و آب او اندر شها
اسیابان کو بدان که ناخوار
ارغدا و ابرس تا گوید ترا
دور بادا عاقلانی ارتحتان
مجلس ایثار و عقل بخت گیر
خانه باز آمد آنها [illegible] نوروزک

رهنبر و صد نزاران رهنبر
بردگان آرزو و شوق تو
خواب را کردن فدی ایا کلیح
شکر ابزور اکرمی بکار زنک
ای تو به جا بحو حالی ورح تن
واحدی و حده بجنس در وجود
کو غزنی جو د تو از [illegible]
انت [illegible] اسفر اسفار
صابر الابطال من عین الطلی
این فرس لورای تیبانی
[illegible] نار هو بینا بعده
یطفی النیران نار من رای
از دل من زاده همچون بخی
تا بغنه بر جمالت چشم بد
[illegible] جوانمردی کی در جنت فشانی
[illegible] زیبوینه چنوا ای چراغ
لب لعل وقت دارد دو ترا

کربلایی کربلایی کرب بلا

اتغرنا آنزور ان الذی حشا
از المنافع کنفر العفا
ذوالیاب قبه تجلی قد نشا
[illegible]
سنگ که به آب داند ماجرا
گرنگردد این که باشد ما بیا

دور بادا لولی کلکی ارعبا
مرغ اندر عاشقی باشد دنا
عمر خود دید عاشقی باشد هبا
مس ما چیو در بر تو کیمیا
با نور تو کی ماند کیا
کیه دور اشد ای [illegible] حربا
چه صباح آموختی باید ترا
کشته‌ام با خو فضل آتشا
بروم در جستی تو جا بجا
چه غم ارمن باد [illegible] نشی را

انت کشاف الغطا کوالعطا
مالک الاملاک فی ذی الهوی
لم یو انس الحضرتو ما کاملا
یا شفیعا قلتنا ای الردا

چون ستمن آلو فرو خوردم ترا
گر نشی با لیدم با زوردم ترا
می برجت چون جوالفردم ترا
ای مجمل کرده در اتقی ارزا
برامید خوف [illegible] ناورا

وان گشی [illegible]

چون بکشی جانی نادری ایمنی
جان شهوت جان آخور ای اثر [illegible]
کشت پاره و زبان تو گرفت
چون تماس ان زیج کلزنک را
باز دیگر سر بروی کن از جهان
تا کو آتش کم کند سرداه را
می‌نگویم آینه با روی تو
در هوای چشم حلق پیچ او
می‌شدی عاقل زار از قضا
این چه کار افتاده او تا گها
هیچ بختی در جهان روئی گرفت
هیچکس را کرو فش بودی نکرد
کر جه صورت [illegible] باقی با [illegible]
ای نوا آب [illegible] فاسقنا
ما چیا [illegible] خوار
داستان خسروان شنیده‌ایم
نغم عاقل چه زد با عشق تو
ای بگفته در دم اسرار ما
ای جمالت [illegible] سیمها
ای کفی چون بحر گوهر دار تو
از ورای سر دل بین شیوه‌ها
دل سخن جنب از صبر ضمیر
از دعا و مکر کو تا کون او
سبز ما از چشم با شد بار ما
کرتو عودی سوی این مجمر بیا
یوسفی از چاه [illegible] جانا آن
چون می احمر سکان [illegible]
افنیا خنک [illegible] جشم تر

در پای او جانی برانورد را
نار چند نور موسی وار را
روی سوی قبله کن بیمار را

از برای عاشقان و نکته را
تا که عاقل بشکند فرهنگ را
آسمان کهنه برزنگ را
ساز ده ای زین بازان چنگ را

انجنین باشد چنین کار قضا
کوفتند محبوس و جار قضا
ببش بار زینها بکار قضا
در عنا بیتهای بسیار قضا
الکه سوی [illegible] مفرود
ای تو دریای معانی فاسقنا
از توای دریای معانی فاسقنا
تو فزون از ذو استاد فاسقنا
تو جنون عاقلان فاسقنا

ای جمالت رونق گلزارها
از کف پایم بکنده خارها
خود چه باشد هر دو عالم پیش تو
شکل مجنون شو ای شیوه‌ها
وحی جویای اندر این شیوه‌ها
شیوه‌ها گم کرده [illegible] شیوه‌ها
ای گشته آن و دید این شیوه‌ها

سوی قهر نیم چون شکر بیا
کر تو سبزی چون می احمر بیا
عاشقانه شکل خنک تر بیا

گر غوری جان آخور [illegible] جهود
جان شهوانی سازند حکمتی
قبله شمس الدین تبریزی بود

تا کو آب ار عکس تو گوهر شود
می نخواهم ماه را جنس تو
در و صیدی وافر بین یار تو
ای خیال حسن او آراسته ان

هیچ گل دیدی که خند در خزان
همچنین دیده روحش [illegible]
ای قضا را دوستان [illegible]
جوز بشکست و بماند مغز لذیذ
مغز جان بگزیند و شد بار قضا
ما سبوهای طلب آورده‌ایم
از زره جو آمده واو کوه ما
در کلان وسوسه افتاده عقل
کعبه عالم ز تو بر تر شده

ای عطای دست داد بخشش تو
ای بخشیده بسی بی ما عوض
دانه افتاده از انبارها
عاشقان از دین و کیش دیگرست
جان شده [illegible] عقل و علل [illegible]
برده دل از روح ما راقه کرد
شمس تبریزی جهانم کرد باز

گفتمت الله اکبر رسمیست
زرد چو سیم خود ار زهد باز
کر صفتهای فلک احرمی

که جدا کردی تو نیکو کار را
باد گردد نطق طوطی وار را
تو زدیده مرد دل ویدار را
از طرب در چرخ آری سنگ را
تا که آتش واهلد مر جنگ را
وان وسوسه قند تلک افکند را
شکل دیگر این جهان تنگ را
مغز شو سالکان [illegible] را
زخم خوردی از سمند از قضا
کوفته گر بنده از قضا
کوفته آونگ بردار قضا
جان کنند از صدق ایثار قضا
رقص در صحرا زانبار قضا

سوی تو ای خضر تا فاسقنا
عجز خود را از معانی فاسقنا
زانکه تو فوقی کلاه فاسقنا
شمس حق رکن معانی فاسقنا
ای برای بنده بخشه کارها
دست این سکی گرفته بارها
چون دهند از بهر تو دستارها

اصل و فرع مهر این شیوه‌ها
وان بری رو تان این شیوه‌ها
وان صنم بی کبر و بی کین شیوه‌ها
تا بر جنم مجد بستیم شیوه‌ها
در برا اندر [illegible] بام ار در بیا
کر تو ان اکبری اکبر بیا
کر نباشد زر تو سیمین بر بیا
چون ملک [illegible] در بیا

در صفات دل گرفتن از سفر

هیچ سیرانم چو نکوید رباب
چوب هم کوبد بدم ای شاخ بز
هم زهی رستم اول در جهان
ای مسافر دل بنه بر سر لی
سهل گر بشنی با سهلی وادی
خوش کلاه بنگنه کان بر او
باد چندانکه همیخواهد ترا
خلق آن با دست کلاه بود آن
عاشقا کمتر زپروانه نه
گر نه ای دیوانه شد بلکه گاو
ابشروا یا قوم هذا فتح باب
افرحوا قد جاء میقات الرضا
دامنا فی اقتضا انعرابا

در هوایت شعرادم لعذوب
جان و عقل از عاشقان میخواسته
ای که عشقت مطربه آغاز کرد
ساقی گردون بزر از جام صبح
میکشم مستانه زبانت بنجر
چون رسید آن فصل لعلی لعذکم
تا ببالا بستم سر و قدت عید

مجلسی خوش کن که ابواب طرب
مجلسی پر گل و پر خانک فکر
بر اعظم بدان شد آفتاب
عود خلقا شد ای شبخران
چون بسوزی بر شود چرخ ار بگود
صاحب المعروض لا تهلها

همچو دل ما پا بپا ما پا بسر جبا
چون رسد شش القدس جان پرور شد
زانکه چشم و از جگر های کباب
زین کبابکشت چو دیدم کباب
هم چه واپرویم از انقلاب
کو نویی خسته نگاه احتذاب
هم بهل آسانی همهم باید ثواب
در دل عاشق دارد اضطراب
گر جدا زر هم تا جوی آب
آب گرد و جوی چند از نقاب
که کند پرواز از آتش حجاب
بر سرش چندان نیز کاو لباب

من حبیب عنده ام الکتاب
دانیعم لیس بحیر الحساب
قد سکنا ما نهوا ابر السکوت

سر زبانت بر خادم لعذوب
جان و عقل دادی سیادم لعذوب
کا جنگم گاه تا دیم لعذوب
زان خبر اندر خادم لعذوب
همچو اشتر زیر بارم لعذوب
عید باشد لعذ کادم لعذوب
باه نو عید دارم لعذوب
بسکه گشت مهر جانم تشنه آب
عود را بر سوز بر بطرا بکوب
غزای فراتش و فرش جای عیب
کور دانش خار دارد و عیب
تا رسد شان روی علام الغیوب
چون بسوزد دل رسد در القلوب
تو قنی داغ قنی ذا الکروب

جان لب لعلش صلای میدهد
سوی ترمز آ دلا پا بر جبا
بر ستی ام لعذ کنز من اکوشت
با خوبان فراقیم ای شهان
بانگ ما همچون جرس در کاروان
ز انکه بسیار از سر گل رفته
سخنا لعذ اگر گو سخن گفت
ترک بر دی بوسه گشفت
آب خوردم باد کشم آدم
از برای خش جهت این بانک کاست
شب در شهر سب جهد می
گردانش چو نم خبش اوفی شود

قال لا تأسوا علی ما فاتکم
ان فی عقب الهوی الف الولا
باکرام انه اعلم بالصواب
لعذو شب را بچو خود مجنون کنم
تا بیابم الخیر در معوشت
بر سر ما تو زخم و دیر برود
ای مهار عاشقان در دست تو
تا ببکنت ای بقندت لعذ دلم
جان لعذو جانش ای جان ترس
زان شبی که وعده کردی لعذ وصل
زابرو وعده اشکبارم لعذوب
این خاله تا لکوبی بر رکشی
تا بسوزی روی نه ان بخور
ماه از آن بانگ و گارب میشود
گر جو قانع نز تو هم بسوز
صد هزار دا بین کوتاه کنی
من یبع بین السکاری لا یفتی

گرز چو خان و در برجبا

چون غالم در فراق و در عذاب
شب خیز لذة الا ات الالباب
باچو رعدی و قف سیران کباب
نور فقط تا بهنگام شباب
اول لعذ او ز او اور جاب
همرهان لذت ای مکمل صواب
تا زبانم تشنگان زاین سراب
گر جهت بگریز و دو اردا منساب
که گذارم شهر و که گیرم خراب
کا فرانرا گفت حق رب الکلاب
قد نجوتم من عذاب الاعتراب
اذ جری در حروف الحجاب
ان فی صمت الا لا اللطف الخطاب

لعذ و شب اگر گذرم لعذوب
یک نگاه از بر گذارم لعذوب
تا که رون زیر و زارم لعذوب
در میان آن قطارم لعذوب
آفتاب لعذ دادم لعذوب
انتظارم انتظارم لعذوب
روز و شب ای شکارم لعذوب

زان ذکر در نقره در سود رحمت
تا کوبد نفع نز چند این عجیب
گو نباشد سایه زسر ای ذکوب
تا کر معدن کردی ای کان عیوب
گر جه جان انسان آید به وب
من یبع بین الاح و دوح لا یتوب

احم اللراع

افسم بالراح عجل ما ستعد
در دل و جان خانه کردی عاقبت
آمدی کاتش درین عالم زدی
من ترا مشغول میکردم دلا
بار سوال انه ستون سر را
بکسرم این پوست بکر سوی تو
داند را باغ و بستان ساختی
کاسه سر از تو پر از تو تهی
عشوه دشمن بخوردی عاقبت
باز کردی زان خسان زیان صفت
چون گل زردی ز عشق لاله
دلبری و بنده اسرار ماست
قبت کهنه فروشان در گذشت
عقل اگر سلطان اقلیم شد
کار و ماهی نزی قربان ماست
دعوی شیری کنند هر شیر گیر
خود پرستی نامبارک حالتی است
عاشقی و جانسپاری کار ماست
خویشی و بیخویشی بیکجا بود
خاک پای آتش بر نتابد گهر
طالبا بگذر از این اسرار خود
طالب ماه طالب شه که بود
عاشق و مفلس کند این شهر را
انجمن نامیده جای میدان ماست
عشق گردانی گرد ساغر ما خاص
این مه با غیب انکه جسته است
بامنی گفتا بگوبی با منی
سیمرو چون گوی زر آفتاب
ابر بگین در غم و اندیشه است

من خار دو درشن الجیوب
وانگهی تا نکردی عاقبت
باد آن افسانه کردی عاقبت
استن خانه کردی عاقبت
دو سرم چون خار گردی عاقبت
خاک را کاشانه کردی عاقبت
کاسه را پیمانه کردی عاقبت
سوی این مردان چو مردی عاقبت
لاله گردی گرچه زردی عاقبت
نور و جانم و این بازار ماست
همچو دزد او که بر دار ماست
شیر گردون نیز زیر بار ماست
شیر گرو و شیر او گفتار ماست
کافر ایمان ما انکار ماست
هر گلی گر نازنین خار ماست
عشق و هجران ابر آتش بار ماست
سر طلب کانی پرده اسرار ماست
گرچه دل دارد نکو دلدار ماست
انجمن جایی که این اظهار ماست
عشق صید اند که او گردان کست
وین غنچه و سوسن و ریکان کست
کا نجمن نرگس زرنگ سدان کست
ای عجب اندر غم هر کان کست
سرور آتش او عجب گریان کست
شمس بر سر زیر یک زده اهل کست

این نحو ال ان السلطان الهوی
ای ز عشقت عالمی ویران شده
عشق را چون خویش حرص در هم
شمع عالم بود لطف جان گر
دار سجاده بودم زیر خاک
ای دل مجنون از مجنون تر
حاجی حاجی از آن برگشت از العلم
سر گردون زهان هر خفتان نمود
چنگ خاک نفس برتری شدی
نو بهاری کو جهانرا نو کند
انکه افلاطون و جالینوس ترست
هرچه اول زهره و مغز جز ای شد
ترک خویش و ترک جان ساکنم
هر غزل کو بید من این جنس تید
این منی خاکست زود در رنج
طالبا بشنو کر بانگ الست
نور و نار ت که فرق تو
شهر از عاقل شهر خواجه جستن
مدرسه عشق معزز حی و جلال
جان جانانه دادکو دیشب را
شاخ گل از خیلان کو بارست
چون بگیم با من خبر کمست
ماه همچون عاشقان اندر مشی
چرخ از روی پرش از تن ماست
ای عجب این قدرت و ادراک است

حاذب العشاق جبار ملک
هر دو را ویرانه کردی عاقبت
قصه این ویرانه کردی عاقبت
عقل را بیگانه کردی عاقبت
شمع را پروانه کردی عاقبت
دانه را در دانه کردی عاقبت
مردی و مردانه کردی عاقبت
عاشق جانانه کردی عاقبت
سوی هجران عزم کردی عاقبت
چونکه فرد فرد فردی عاقبت
نور سقف لاجوردی عاقبت
کار کار ماست چون او یار ماست
جان کار نقد ماه از دار ماست
بر فنا و علت جبار ماست
هرچه آن غم بگفتن مخوار ماست
هر چه خویش ما گفتار ماست
کین نوای فرزجلک تار ماست
کار کار ماست چون او یار ماست
کا در و گنجور یار غار ماست
تا نه پنداری که این گفتار ماست
در جدا جایی که نور و نار ماست
انجمن ساقی که این خمار ماست
تا چه طالب عالم و این کار ماست
ما شنیم از دو نیست این سبک ماست
ای خدایا ای خدا یا جان کست
سرو رقصان شکرستان بستان کست
بخوردم منی بخورانم کان کست
فربه و لاغر شده چو دان کست
لعذ و شب سر گردان کست

گم شدن در گم شدن دین منست
چون بگویم صد جهان ابس کنم
عاشقان را چیست معراج نکو
این جهان وان جهان یکسان برست
گر بگویی پس الهم نیست مرد
جز و در رو شیشه جان جنگ بد
کرسی سلطان زند در ملک فقر
غیر عشقت ای چو ماه هیچ نیست
اینجا جستی که میخواهی بگو
چون خیال ماه تو ای بی خیال
صورتها کاندر یکی او بد است
صافیهای جهد عالم خورد کر
اندرای حروف نقش حاصل گرد
بشنو از طلی چو شد چون کمان
ناگهان خنبرنان آمد صباح
وز دم عیسی جهان زنده کرد
گل چو بشکفت آید باغ و چمن
گل برفت و گلبن آمد در نظر
ماه و دم شد مر او را ای گل
تو ز چرخی ما بنو میگویم ز چرخ
جان من با اختران آسمان
سنگ از خورشید شد یاقوت و لعل
نه فلک بر عاشقان تابنده باد
بوستان عاشقان سرسبز باد
بلبل دل تا ابد سرمست باد
شیر عاشق فرجهای یاد
چشم ما بگشا و چشم مست او
مرغ جانم گر پرد سوی عشق
سنگها از خم لعلش آب شد
تیغهای بزم جان خوش باد

نیستی در هستی آیین منست
سنگ کرم کام بجستن منست

در صفت گنج دین و کیش منست
ور بگویی شش جهات پیش منست
هر که بود او چنین اندیش منست
از کنج معنی اندیش منست

کاینجا زر اسحق چنینم نیست
تا بجز خ اهل من چنینم نیست
در بنای العلم و چنینم نیست
همچو درد در دل چنینم نیست
گر زور ای آن نقش چنینم نیست
زانکه را هیچ کین چنینم نیست

چون صبح از آسمان آمد صباح
صد نوای بلبلان آمد صباح
باغ رفت باغبان آمد صباح

تا ز من چرخها در پای چرخ
در قفس افتاده گشته در چرخ
چشم از خورشید شد جان چرخ

آفتاب عاشقان تابنده باد
طوطی جان هم شکر خاینده باد
کم مباد و هر دم افزاینده باد
طالبان را چشم گشاینده باد
پر و بال مرغ جان بر کنده باد
شرحها از خرم او شرمنده باد

تا جاده مردم در کوی کوست
می چرا گرد جهان گردم چو گو

ای دو صد عیسی دم دوری مرا
دست بگشا دامن خود را بگیر
هر که از اینجا رفت جای او کجاست
هر که لطف شمس دین خواهد بگو

معدان بر آسمان چو بیم یار
خاتم ملک سلیمان چیستی است
بهتر این باشد که محو این شوم
اینجا صورت که نقش میکنم
جای آن هست از کمال بگریم
زین جانان نوری که پیدا شود

جز و اندر صحبت صد ارنو
او چو مریم خاکشی را سبز کرد
شمس تبریزی صباح الخیر گفت

زهره را دیدم همی زد چنگ دیگ
سر فرو کن یک دمی از بام چرخ
ماه ما بر آسمان دیگر است

آفتاب ساقی با تو عشق
تا ابد بستان جان پر بار باد
از می لعلش گهر بارست چشم
دل ز ما بر بود حسن دلربا
عشق گر بارد چنینم خندان شود
می خورم شمس میوه نقل مرا

سبز خنک چرخ در زمین منست
در میان جان سبزی منست
در جهان چو بنده خوا او منست
من علم اگر غیرا نیستی منست
مرهم این ایش چو این الحق منست
همچو دل اندر جهان جای منست
بر دلش آن مهر زخم منست
جز نشان نشانی چنینم نیست
زانکه یاری در زمین چنینم نیست
حلقها هست و یکی چنینم نیست
در دو عالم برادر چنینم نیست
جز که صورت آفرین چنینم نیست
زانکه دیگر یار چنینم نیست
در جهان و در زمین چنینم نیست
بوی یار مهربان آمد صباح
بوی مشک و زعفران آمد صباح
زانکه سوسن ده زبان آمد صباح
جان جان جان جان آمد صباح
آن مهی تر گو بود بالای چرخ
ای همه چون کشتی اندر پای چرخ
تا زنم می چرخها در پای چرخ
عکس آن هست در دریای چرخ
دولت این عاشقان پاینده باد
جام بر کف ساقی آینده باد
تا در دولت طرب پاینده باد
این گهر را لعل شاه ستاینده باد
چابک صبا دور پاینده باد
ای جان از خنده شمس پر خنده باد
می بیا لابد که بالاینده باد
باده نوشان ازلی را فرش باد

بر جهان صفارا

بر جهان صفا را تا ابد
ای خوابا از ساقیان بزم غیب
هر سحر همچون سحر که سحاب
شهر پر شد لولیان عقل دزد
هر که بر جانه نکو دارد خرد
کرد لولی دست خود در خرمن
کرد دیدم کو کند دزدی ملک
دزد خود بین گهر کی را نگفت
دردها و دردها را صاف کرد

موشکی مشنو ز قرا مور ابکرد

بار دیگر یار ما هم باز کرد
هر دم از جور خوش دل آرد تو خبر
ای دریغا راز ما با هم کر
عقل گوید کاین سر انداختن مکن
هر که را اسرار عشق اظهار شد
شمع افروزان نبود در آفتاب
همچنان در نور روح این زمن
تا طلب جنبان بود مطلوب نیست
هر شی با عشق کو جوید کله

خلقی می جنبند ما تا دور شد
در جهان بس شهرها کان خاک است
هر که عاشق نیست او مرا دور نیست
بر تو گر خار است بر ما گل شکفت
روز در آسمان مثل لاله مکو

باز بیرون با شکر آمیختند
و افعی الحکمت فرزند ای گفت

حلقهای عشق تو در گوش باد
در دو عالم بانگ نوشانوش باد
آفتاب حسن در آغوش باد

من نتافتیم مرا باری بزد
حق من در دست او افزود
کرد ما را این که او دزدیده کرد
حضرت الیاس شد دیو گرد بزد
جنس او آید به هر جا هست دزد
باز رنگ عقل دانم نقل کرد
خواب کرد موش را کنج گرد
گر برد او موش را آتش زنم
اندک اندک خوی لولیان باز کرد
غم دل ترسنده را آغاز کرد
کودکی کی را چنین هنر از کرد
او از آن ماست بر ما ناز کرد

بنگر شمع چون محو آن انوار شد
هم نشد این باز وهم این کار شد
مطلب آمد آن طلب بیکار شد
سر بند ار جملگی دستار شد
همچو من شد در هوای کس دمی
روز را جان عشق باز دور شد
اندرین ساعت که اینجا دور شد
هر که را عشق است سودا دور شد
بر تو گر خار است بر ما دور شد
چند لالا جان لالا لاله دور شد
پاسبانان دیگر چو یک زن
عاشقان با هم که آمیختند
هم علی و هم عمر آمیختند

دوش گفتم ساقیش را هوش دار
عقل کل کورا ز بوشانده همی
شمس تبریز او چو شیش بوی ماست

گرد می بیکشت یک او را پر پر
تا که می شد هوش بس انگور دار
گر کمان دارد گرشه دزد کینه
رخت برد و بخت داد اکنون گرفت
این جهان جست و او چون مردک
شد کلید و قفل را جای ببرد
اندر آتش افکنم این رختی را
در تنوری کاتشش مشتاق گرد
مکرهای دشمنان در گوش کرد
رو ترش کرد و دل بر این ساختست
ای دل از سر صبر را آغاز کن
سید چو چون مرصلاح الدین ضیا

بنشست نور شمع هست آن نور شمع
هر چه با نیست چو بیان سوی کجا
بس طلب شد هست زنقش مطلب
تا ز چند ناگهان کلکل خی
محو در تبریز گر تو کار شد
چند شب گشتیم ما و چند روز
در شب ظلمت جهان خفته اند
صبح را در کنج این غار بجوی
گر تو از طفلی ز روز اکنون
آفتاب آمد که انشق القمر
پاسبانان هر کسی بیدار شد
چون بهار سرمدی حق در رسید
بر یکی گفته این هم بر د شاد

ساقیش گفتا مرا بیهوش باد
مست باده و راز بیا و در بوش باد
صد هزاران آفرین بر دوش باد
هم بدزد و هم بخواه است بزد
همچنین بر دکلی کرد و هر د
سالها انگور دل را می فشرد
خانه شد صوفی شد آمد گرد
سیم برد و دامن بر زر شرد
شکر حق آمد جهان زین برد فرد

همچنان نگان مرد ک طلب کرد

چشم خود برابر دیگر باز کرد
یک بهانه چیست و رست اغاز کرد
زانکه دلبر جور را آغاز کرد
کار عشق را زین جان زکرد
رفت یاری زانکه محو یار شد
هم نشد آثار وهم آثار شد
کم شود چون غرق دریا بار شد
چون بیاید آنکه سالار شد
بروی آن استاره چو خار شد

در غم و شادی تو تا دور شد
ز آفتاب عشق یار انوار شد
رو ببالا کن ببالا دور شد
خبر با جانی یا دور شد
بشنو این فرمان اعلا دور شد

شاخ خشک و شاخ تر آمیختند
بلکه خود در یکدیگر آمیختند

هم شب قدر است امشب هم عید

چون مرا جمعی خریدار آمدند
همچو نغزان از رشو میکشند
کاشکی بیداری برای حق بدی
خلق را البی‌حی تا تند از جهد
همچو هفت استاد یک کار آمدند
اهل دل خورشید و اهل گل غبار
ساقیان مست در کار آمدند

حلقه حلقه عاشقان بیدلان
بانگ نی آمد عجب از شهر دل
بده ما باده تو ای ساقی مدام

اندک اندک جمع مستان میرسند
اندک اندک زین جهان میرسند
لاغران خسته از مرغان عشق
فربه ای باغی که بهر جان
هرچه ان خرد کند ترش کند
هر کجا خطبه بخواند بر دو صد
مرغ جانها با قفسها بر پرند
گر ز عقبه جان نام او بری
کافری گر لاف عشق او زند
تو ببین این که هر کی مرغ اوست
خنده از لطف حکایت میکند
این دو پیغام مخالف در جهان
وان یکی را قهر نومیدی دهد
شکر ما داریم زین عشق ای خدا
کو شرست این عشق با آب حیات

عشق ما کفتن مهربانی میکند

هم فرشته با بشر آمیخته
بهر نور شمس تبریزی تنم
کهنه دوزان جمله در کار آمدند
همچو خیزران شب بیدار آمدند
انکه بهر سیم و زر زار آمدند
گر جهد این قوم بیمار آمدند
همچو یخ انگشت کار آمدند
اهل دل گل اهل گل خار آمدند

بر امید بوی دلدار آمدند
بیدل و بادل یکبار آمدند
هین که جانها بهر اسرار آمدند
ساقیا تو جمله را یک رنگ کن
اندک اندک سی پستان میرسند
بستان زنده بستان میرسند
فربهان و تندرستان میرسند
سیرهای تو زمستان میرسند

همچو شهد و شیر شان کاین کند
چونکه بنده پروری آن میکند
فوج فوج را صد عقیبی کند
کفر او را جمله نور دین کند
از سعادت بیخبر رزین کند

از یکی دلبر روایت میکند
باسی کلی دارعایت میکند
لطفهای بی نهایت میکند
عمر را بجهد و عنایت میکند
بس کی آیت آیت این ای اخر؟
جان جان امروز جلوه میکند

هم زبان بهر کر آموخته
شمع و ارش با شرر آمیخته
از ستیزه و ریش راه صابون زوند
شکر کز آواز مستانی چه کار
هیچ دو بیمار از ایشان کرخ لو
درد دل خلقه بجوی دیده متغیر
ناکمری بر بش کاو مردمی
غم مخور ای یار عالم زان کرد

این که محمود ان دریم چو حق
از خوشی بوی او در کوی او
عارفان از خویش خوش آمدند
باده ده کر باز و اغیار آمدند
دلنوازان ناز نازان آمدند
جمله دامنهای بر زر همچو کان
جان پاکان چون شعاع آفتاب
اصل الطف وهم پاکی لطف

بادم او میرود عیسی الحیات
عالمی بخشد بهر بنده جدا
من برانم کو شکر ریزی کنم
خار عالم در ره عاشق نهاد
بس کنم زین بس نهان کام دعا

غافلی لطف بعز بد جنان
عشق مانند شفق شفق
هرچه ما در عشق تقصیری کنیم
در میان مجرم وحی چون کلی
عشق خود تفسیر آیت میکند
در شعاع آفتاب معرفت

بی نفور این دو نغز آمیخته

وز حسد تا غصه رخسار آمدند
خواب را اشکنند و بیدار آمدند
چنین برزدی همچو دینار آمدند
ان شهان کز بهر دیدار آمدند
سر سر خود ریش با بستار آمدند
کاهل دل دلبخش و دلدار آمدند
مستیان در کوی خمار آمدند
برادر ساقی بر نهار آمدند
همچو دریا کفش بیدار آمدند
زاهدان در کار هشیار آمدند

کلعذاران از گلستان میرسند
از برای شکرستان میرسند
از جهان بالا بستان میرسند
هم ز لیستان سوی لبستان میرسند
چون درخت بیتی که جهان تن کند
مرده جان با دم او نقصی کند
کر است که اندر دو عالم این کند
ان شکر کو قسم چه تقصی کند
تا که جمله خار را اقرینی کند
که نهان مانده چو شه امن کند
ناو از قدرت شکایت میکند
قهر شد شد حجابت میکند
این دو که ره را حجاب میکند
عشق کفر از اکفاف میکند
بس دو اد و بس سعادت میکند

ذره ذره غیب وا میکند

کیمیای کیمیا سازست عشق
کر چو صهبا بزم شاهی می نهد
اعتقادی را دار و بر عشق دوست
بانگ انا المستعین باشنید
ار معانیهای غریب آورده
زنکمرین اندر رود در آب شور
هرچه دلبر کرد نامرش چنین بود
عشقهای کم نگارد آن نگار
کشتی خشک کرده است آنجی ست
چون کشادی باب حسنی قدر ما
غم برآید فردا برود
روزگار خویش را امروز دان
مرگ یک یک پیر در دوزد بیش
مرگ از خاطر نهان زود بگیر
چرخ بشکن کم ده این مردار را

ساقیا تنها سوی گردون میرود
جامه برکش چونکه در راهی بلا
جان چو شد در زیر خاکم جایگه
سوی ان دل جان تن بر پرید
ای شکر با شیخ شبانم میدهد
انکه در دریای خونم غرقه کرد
رخت را ابر دو مراد در پیش کرد
چون برون از خویش جست گنج عشق

برفشین ای عزم و عشق ای امید
هرچه غفلت کور و جهان میکند
همچو مریم سوی خرما بن رویم

عاشقان جدا او دلبر نا پدید

خاک را گنج معانی میکند
گر چو دریا در فشانی میکند
گر سماع لن ترانی میکند
لطف و داد و مستعانی میکند
قسمت آن از منعلانی میکند
هر که چون خاک گرانی میکند

عقل از آنجا که تو خوشی چنین بود
بحر با پایان درختش چنین بود
از سخط هر لفظ حرفش چنین بود

بنگر نشین تا در چه سودا میرود
عاقلان را زنگ صیقل میرود
خاطر عاقل کجا ما میرود
زانکه تن پرورد رسوا میرود
حکمت از شه صلاح الدین نهد
درد جانها سوی امن میرود
چون همه ره خاک با خون میرود
خاک ره خانه چو خاتون میرود
کو لطیف و شاد و موزون میرود

بو نفس قرقم بجانم میدهد
تنگ زانوی ترکانم میدهد
زان جهت که این جهانم میدهد
کو عطار از شاه مالش باده شد
گر ز رسوائی ش بیا پاد شد نوید
دود بوئی میکند انزا خفید
زانکه خوبانی خدا از شاخ جید
این ترید الطفل نه دندان کند
در همه عالم چنین عشقی که دید

کاه در یا میکشد بر فلک
کر چو ربیع الله طیبی می بود
امروزین طوفان که خون است باد
چون قرین شد عشق او با جان ما
هر که می بیند دین عشاق را
تا چه خورد دست این جهان که فراق

شربتی کو را ابیست خود دهد
نرگس چشمی که زین بچو آب یافت
این خوشی کی بند جوال حق پرس

که بحیله کر انکتاب عمر رفت
مرگ در ره ایستاده منتظر
تن میرود زانکه قربانت تنها
جرب وز تین را ز حکم بیع را
انکه چون خورشید یکجا میرود
چشم دل بکشا و در جانها نگر
لاله خون الود میروید ز خاک
جان ز عرش سوی عیسی میرود
زانکه آگاه ز دو چیز نکات

در صفات او صفاتم نیست شد
اسب بسته چاده با زوام
ما دیده ملاو مشق خواستم
من کم از کاهم تبادم میدهد
دود بوئی میرسد از مشک غیب
ما زکوی عشق سرها در آمدیم
بس کی و از حرف در معنی گریز
گر شما مردید ما ز اخود گرید
نارسیده ویک لبی از خوش جانی

که خورد را نزد پانه میکند
که خلیلش بزپانه میکند
لطف خود را فوج ثانی میکند
سو بسو صحرا فنانه میکند
جا بلی و فلقیانه میکند
اقتضای بیزبانی میکند
هرچه کشت او رات اینجا چنین بود
خوالطیف و بک و دلکش چنین بود
در شناس بحر اعظم چنین بود
ما ز من اقبال مرعش چنین بود
عاقلان را سوی عرفا میرود
هر نفس از کیش ما میرود
خواجه بر عزم تماشا میرود
دل بپرورد و دل بیالا میرود
تا قوی گردد که آنجا میرود

بس حیا یه چون شد و چون میرود
گرچه با خامان ملکون میرود
جان فرعون نه بقا را میرود
وین دگر جان سوی دون میرود
وانگه کشتیم جانم میدهد
هم صفا و هم صفاتم میدهد
وز دو رخ ای شاه نام میدهد
از شب هجران براتم میدهد

ای نهانان سوی بوی آن پرید
بازبار ا سوی گردون بر کشید
چند معنی را از حرف می پزید

صد هزاران جانها با لب سید

کهنه کیمیا ساز

غایب شو سین از غلی برنکند — تا سرپای فلکها را در رید
تا گزیده اولب شرین لبی — چند بیشک لب سعوان گزید
تا شکوفه از گلستانش کلی — صد هزاران خار در سینه خلید
ای الم را ابر کرمها فضل داد — وان جفا را از وفا برگزید
جور او از قدر دولت کی کرد — فتنها اندر فرورش بردمید
ای سعادتها ای وفا هیچ نیست — آن سعادت جو کردار دو سعید
ای جفا جو کشتی سنایی شرح کرد — با قرابت ز عطار آن فرید
جرعه‌ای شیرین از قدحهای عشق خورد — تا پرت بر دمید عوالی پرید
ای رمالی آن چنین اندر شکم — اسب چون او رخ دوی می‌جهید
قد و بالایی که عشقش برفراشت — برگذشت ای قدرش از عرش مجید

تا کشیده ای معشوق حبیب — دل هزاران محنت و جرئت کشید
تا چو دیده از لبش شاخ شکر — دل هزاران عشوه او را چو دید
گرچه جان از وی خریده للاحقا — ازوفا برامید او رمید
خاتم او از چه کلاه دست برد — فضل او و کلکش رشت از ره کلید
رد تو او را به از قول دیگران — لعل و مروارید سنگش را خرید
این زبان و تهاون بانی عالم کشت — آن زبانت جو کردار دو بایزید
چو به پستی شیرین می‌نماید باک خوش — یک سخن که بگذشت با تو شد پلید
اخو اندر غار و در طفلی خلیل — اندر انگشت شیرین می‌نکبید
قد تو بالایی کرد و خوش کرد درست — عاقبت چون چرخ گردان خمید
لاخوش کی عالم الستر حاضر رست — نحن اقرب گفت حق حبل الورید

جنگ شد دیدم کرم نالید زار

دوش بود اندر خرابات گذار — در خرابات آدمم خمار وار
جمله رندان گوشه زاهدی می‌خورد — هرچه پنهان بود کردیم آشکار
ساغر سیمین بی‌داد و آن فر — خلق خود بر من گرسنه زار زار
دست کردم تا بگیرم دامنش — جور معشوق و جفای روزگار
آنچه دیدی برقرار خود نماند — از جمال شاه گردد شرمسار

بر من آمد مست تا اختیار — خرقه و سجاده دادم بمی
ازین آزمی چیز و جام می‌بیار — می بیار و چنگ بنواز و بگو
می نوشیدم باده گرد کار — چون نوشیدم رفت و خود نبودم
تا بگیرم خویش گل در کنار — ای مسلمانان جفا تا کی کشم
هرچه بینی هم نماند برقرار — هر که فردا مست آید نزد شاه
شمس تبریزی که مستی ای ازل — مست خراهد بود تا روز شمار

داد جاروبی به دستم آن نگار — گفت کز دریا برانگیزان غبار
عقل جاروب و نگار آن نگار — با لطافت دریا ماهیت جوی غبار
کردم از حیرت سجودی پیش او — گفت بی ساجد سجودی خوش برآر
کردنم را پیش کردم گفتمش — ساجدی ای سر بریز با ذوالفقار
می‌چراغ و هر دم همچون فتیل — هر طرف اندر گرفته از شرار
شرق تا مغرب چراغ اندر مکان — کلمتی تاریک جامی بکار
برشو از گرد بار و کلمتی مرو — جاره کن در شکر ای عشق نگار
چون جرعه‌ای سوی جفتی از نگر — کان نگار از عکس فردوس نگار
خاک و آب از عکس این نکس شده — جانی جهان دیده بزرگ ورنگبار
شاه شمس آلوس تبریزی مرا

گفت گر آتش تو جاروبی برار — باز ان جاروب را ز آتش بسوخت
باز جاروب از شرق آید نگار — آتش عشقت چو سوزد عقل را
گفت چون بیشه و بجو دوم جوار — آه که ساجد سجودی چون بود
تا بریده کرده هر صد هزار — تیغ تا ادچش یدی سرخش شد
شرق تا مغرب گرفته از قطار — شعوهای در شده از سرهای من
اندرین کار بر ما که این قرار — ای خراجه سرد که نامه الست
تا ببینی رنگهای لاله‌زار — تا ببینی نقشهای دلبر با
بر سر روزن جمال شهریار — مستش جهت سلام و روز وان مکان
ای شب و روز ارجو حیرتی شرمسار — روز رفت و قصه‌ام کوته شده
مست سیدار و زجام چه خمار

عشق را باگفت و با ایما چکار — روح را با مجرمت اسباب چکار
هرکجا چرکان نشان دانه مرود — کوی را با پست و بالا چکار
سر سار او ز آب خود فانی غرت — مرد را با چشمه و سقا چکار
کوی را با دست و با پا چکار — عاشقان گوینده در چوگان یار
با نکو سیما و بد سیما چکار — آینه است مظهر لذت جان
ناس را با سکین و با جا چکار — ای خیالی که ضمیر او جان او

عیسی که او برگذشت او از اثر — با غم روشن با کرما چه کار
ای نهاده بر سر زانو تو سر
بس حیثیت تر ز او این شش جهت — آفرینها بر صفای آن بصر
در مژه او کرچه در فرازی زمانت — الحذر ای عاشقان از روی خوار
حشر شکلی اصل هر چیز اری — تا ز خوابش تو بخیبی ای پسر
سر کار آشنای و کو بی شهد کو — دست تو در شهر کوی کی شکر
تا کی صیقل زند آینه را — شرم بادت آخر آینه گر
بسکه می‌انگیخت او ای نور رو شر
مر زبان را طاقت شرحش نماند — خیره گشته همچنین پیکر در سر
در دو چشمش بین خیال یار ما — رقص رقصان در سواد آن بصر
بس او و او ای نیم نرم رو — بس او خوش بر ولیش و زنکر
ور ببینی یار ما را او ترش — پرده باشد زغیرت در نظر
تو به کردم از سخن ای یار مست — تو به تو عاشقانش را نگر
چو نکنم بیشه برزم زیر پای — تا خلد در پای مرد خبر
شحنه را چاه زنخ زندان ما — تا نهم زنجیر زلفش پای بر
گرچه چکامه چو ماه از عشق او — گرچه میکردم چو گردون در قمر
زانکه دلی هر که خورسه زن خاک — این ز دل گفتم نگفتم از جگر
ای خدایا بر این مرغان مریز — جوی جادو و اما از جادوگر
گر ز سر عشق او داری خبر
عشق دریای سر جوشش ناپدید — آب دریا آتش و موجش گهر
سرکشی از هر دو عالم همچو کاه — کرد سر موسی از این بانگ خبر
دیده‌ای دی نزد من چو ماهتاب — گرد روی زرد و مار از اشک تر
گرچه مست افتاده بودم از آن شراب — گشت ملک مصر سوی ز رین چو چو
در چمن آید و در خندید در
منی زنیا تنها کرده‌ام می با بیل — رخنها از چشم هر یک و بیار
دور باد از رزم بستر این ختم نیک — دور باد از شهد عیسی گوی خر
لیک از چشم نیک دید آنچه آب — معتقد دار این که چون شتاب زرد
لیک ای مستان بحکم خود میند — نیستان خر خطی حسنی در
عشق چند بهر او نشانی ای پسر
عقل چند بود دل قرب حجاب — راه از این ره رسته نهان شانی ای پسر

ای صبا کی کشته با ناوک غیب — روز ترا با گفت رباب خاطر نگار
وز درون جان جلا با خبر
بحر خون افشان شوم ای چشم تست — الحذر ای دل ز زخم ای نظر
او بریزد کاه و آب خراب ست — با خبر کستاخ و در زرفت سر
با بجز خواهم کرد می جانه قو — ای برادر بان نبین کر هنر
روح عرفت صابون خط — با تر احوال و جان خود ده ای
سوی بحر شمس تبریزی گریز — تا برآرد ز آینه جانت گهر
بسکه میکرد او جهان زیر و زبر
ای صبا بر همچنین جنبان سر — با دماغ خنک و با چشمان تر
من ای پسر کو بیم صد خشن پیدا زین — من زبان بستم ز گفتن ای پسر
تیز تیزش بنگر ای دعا — چشم دل را برکن از خواب و نظر
مو نباشد عکس هو باشد در آب — موجها باشد زعشق اندر شکر
تو بنشسته عشق او چون کار زرست — بس کار زجیب کار شکر
شحنه بار مستان کو خزینه — کو مرا بسته ز ترشش شحنه بر
بند و زندان عشق ای مه گلان — خرمش مرا عجب اینجا خبر
بعد من صد سال دیگر این غزل — چون جمال یوسفی باشد سمر
من چو دلدوم شمار غان باب — وین غزلها چون شود مستور
ای خدایا درب بر لب می‌نهم — تا نگویم زانکه گشتم مست تر
جانی چه در عشق و درجان نگر
کوه اسرار و دریای او — سالکی را سوی معنی راهبر
دوش مستی جفته بود دم عجب — کاو فنا داد ای دوار یکدر
رحمش آمد شربت وصلم داد — یافت ملک لیل ساقی جانه دگر
در رخ آن آفتاب پرده کرد — منشا بعقل هیکردم نظر
تا نیفتد بر جماعت هر نظر
چشم بر دیدیم ماکز رخ او — روی سیه کرد و جهانی شد قمر
تیر پرانست از چشم جوان — خلوت آمد تیراب تر ابر
زهر آتش آهها پنهان کنند — خلوتی جوینه در رو قسو
باد کم بر آن مرز لاف خوشی — باد آرد و خاک و حس او دهر
شد در سکنی یا عیانست ای پسر
چون زعقل و جان و دل بجستی — ای چنین هم در کانست ای پسر

مرد کو از خود نرفت او مرد نیست
سینه‌ای کز زخم تیرش خسته شد
هر که او مرد عاشقان را بنده شد
ترجمانی منش محتاج نیست
هر کجا کر کاروان برود
جان و دل بر بنده تو عشق
آدمی می‌بیدل و جان ای پسر
نه فقط من آدم تو آدمی
در جراحات دلم از نیش بهست
آدمی وا آورد دست آمیخته

باز شده در عاشقی باید دگر
ساخته شد از برای الملیان
یارکان برکشش شدند و نیز داد
وی جگرهای که بد بر زخم عشق
که نگر کر خشم گیرد جان

نیم ترکی سوی خمارش نگر
سر برآر از مستی بیدار شو
شاخهای سبز رقصانش ببین
حرص بین از طمع حیوان و نبات
گر ندیدی عشق رنگ آمیز را
ای خیالت در دل من بی‌حضور
نقش خوبت در میان جان ما
یاد داری که آمدی تو در نشست
دست بر دل بر نزدی یعنی که تو
رو بیا ما مسکین یعنی خدا

راز را اندر میان نه والسلام
روستایی که ربودم آن تو رام

عشق چیه زردان فسونساز ای پسر
در چمنش صد فشان ای پسر
خسرو صاحبقرانستان ای پسر
عشق خود را بر جان ای پسر
عشق قبله کاروان ای پسر
کی زبانت خصم جان ای پسر

درد جو و شده پنهان ای پسر
در بهم افتاده چو بستان ای پسر
در پی و رو دیگر دان ای پسر
می‌زنم می نوبه در عاشقی
بر جمال یوسفی باید دگر
غیر این اسباب اسباب دگر
غیر این اصحاب اصحاب دگر
شد در آویزان تقلاب دگر
صرف باز افعال و قیقاب دگر
از هوای نفس دین آموختم
چشم بکشا چشم خمارش نگر
کار و بار رخت بیدارش نگر
لطف آن کاهای خارش نگر
بعد از آن سرهای انبارش نگر
رنگ لعل عاشق زارش نگر

آتش و شور را بکشد الکه چه شور
ماه بود این یا پری یا جان حور
از برای این دل گمگشته شور
چشم بد را از جمالم دار دور
چون بر آمد آفتاب شمس دین
هر دو را هر لحظه از بالا نگر
دوستان خوش این را دوستان نگر

سینه خود در احوال کی عشق دوست
عشق کار نازکان نرم پوست
عشق را از کس بپرس از خویش یک
گر ز روی بر آسمان عشق
این جهان از عشق نافرید دست
شمس تبریز آمد و جان شادمان

همچو زر یک لحظه در آتش بخند
پای دار و بگو بر سنگ کش دله
گوش آینه امانی نیست
آدم خاموش گویان ای پسر
مژده بیداران و اهل عشق را
ابر با کرم بخار و بعد شد
سبزه زار عشق ما معمور کرد
عشق اگر بر نام کردم مخور
گر بدانند حرف صرف دل کجاست
جانب تبریز آید دگر
چون بجهد وان عتیق عتیق
اندر آ در باغ بی‌پایان دل
چند بینی صورت نقش جهان
حرص و سیری صفت نقش و بس
با چنین دشواری بازار که او

آتش گر روی دگر این صبر کن
ای که چاهی گر کاهی چون شکر
دست برلب می‌نهی یعنی که
ای تو پاک از خطها از رو
چشم بد کو نیش در عین سرور
تو نگو دانی که هر خبر از کجاست
چون مرا در عشق اسرار کن

این که بر ترش و در کان ای پسر
عشق کار پهلوانست ای پسر
عشق ابر در فشانست ای پسر
عشق بنگر در فسانه ای پسر
کین جهان از تو جهانست ای پسر
چونکه با جمش قرانست ای پسر
رنگ می‌بینی نقش بی‌نوا ای پسر
تا ببینی بخت خندان ای پسر
در ملکت و جسد اربان ای پسر
بنگر اندر کفر ایمان ای پسر

اینکه دیدیم در دلش بی جا دگر
از برای زنده که آید دگر
عاشقان را دنیا و دولت دگر
عشق دارد نام و القاب دگر
درد های عشق را باید دگر

صد هزار آن دل گرفتارش نگر
میوه‌های سبز بسیارش نگر
باز گرد و سوی اسرارش نگر
گر ندیدی عشق اکارش نگر
بار زو یه زر خوابدارش نگر
بخرامد همچو ریحان نور
می‌خوانم صبر کردی در شور
وان اشارتها که میکردی ز دور
با لب لعلت کجا ماند صبور
هر زمانه یوسفی اندر صدور

گر خطا ها رفت آن ز ما بگیر
خود مرا اشاکر دیگر ساتا بگیر

تو مرا از ذوق میکیری بگو

دیگران رفتند خانه خویش باز
دار آن کوی گر دار عقل و هوش
با تو شادان جان ای اسلم
هر که بنهد سری بر خاک تو
حسن تو باید کو باشد پرورد
خواهشان چون ز جانی رکیلی
عاقبت محمود باشد داد تو
ای دل بده بهره از نور ایلم تو بس
وانگشتی بود اکرام شاه

حالا به آن زیبا بپرس
کو جهان کم بگرداز رنگ عشق
خون دل می‌بینی و باکس دم مزن
صد قیامت بلای عشق اوست

منت در آغوشان فریاد رس
سینه عاشق یکی آیینه خوش

ای ز دانسته و را امیدوار باشی
هر دو عالم ترک کن از خود دگر
تا چه آید از سر و دستار تو
جای عاشق نار باشد دایما
چون تو شادی بنده کو غمخوار باشی
کار تو باید که باشد بر داد
اشتر مستم بجوی شتری
ای دل آن جایی که بیداری که دست
بر امید یار غار خلوت
خوشا بر طبع ما با تنگ

تا بنام کو بیت آنجا بگیر
از الست آمد صلاح آنجا

ما جانیم و تو و عشق دراز
چون فنا کردند قمار ای بیدار
عاشقان از طرق دارند جواز
کی تو لشکر حقیقت که مجاز
عاشقان خواه سوز جوله ساز
خواهشان چنانی که بردی نیاز
ای تو محمود و ره تو ایاز

وا ندیدی با زبان از دام بس
لطف شاهی که یکسانش کند
آنچه رفت از عشق او بر یاد بس
در صفا و موج آن دریا بس
در نگار رشک بر خود بار بس
در نگر امروز را در فردا بس
چند پرسی شمس تبریزی که بود
جز حریم جان حریم جان بس
جانها بر آب و خاشاک بس
از دل عاشق بر آید آفتاب

یار او بی از جهان بیزار باشی
بند آن زلف پریشان خمار باشی
همچو رندان با سر و دستار باشی
چون شده را در روز شب بیدار باشی

کارهای عاشقان که زار باشی
تو ز شیخ خوارم در زهر که خوار باشی
از جمال یار برخوردار باشی
تا تو آنجایی برو در غار باشی
کم تو از دزد و دلداری باشی

سوی حرم کشی کی خاشاک را تو ام
تو ور از امروز و از فردو بگیر
هر که جز او تو باشد دارد او
سلسله از کردن ما وابگیر
خار و گل را احمق بخش از آب خشم
بد و را بر جو شود خود کو شو
خود ز بر شاخ کی محفل بخور
خواهشان بیقدر کی بیچون نمک
در علای تو جانی ازاده

گر چه یاران جهت این تو بس
تو ز گستاخی با هنگام بس
بیرو بالا از دهش بر پرورش
در میان خون ما باور منه
صد هزاران چنج دل بر کنده‌ای
ای خیال اندرش در ره بخت دور
چشم چیحون پی زر او در یا بس
گر ز سر نیز او در آسته
چون ببینی روی او را دم مزن
نور گیرد عالمی از تن بس

کار این عالم ندارد حاصلی
اندر آن بازار سر را بخرند
خواجگی و خواجگان ترک کن
شمس تبریزی تو چون از چرخ آن

شاه منصور تی سلکت آل نیست
مشنوم بی هیچ خبر جز علم او
از طبیب است او بیماری درد
بر امید داد و انبار بهار
گیر گفت یار خوش که شکر فنی

تو مرا خود لایق دریا بگیر

دف دف در دف دف ساز اندر نماز
گر جنون تو خوشت ای بی نیاز
طاق را از جنبش گل خسته شد
در بهار حسن تو خود زی گذار
خواهشان از فضل او خلعت باز
خواه چنین که بر بد جان ای ممتاز
ور او بها تو جای شادی شد
در شهوان در ساعت اکرام ایک
شاد و آبایی تو از آیام بس

زاهر از آن قد و بالا بس
همچو از صفرا و از سودا بس
تو زکوه قاف و ز عنقا بس
بر او از طبع کار افزا بس

دم فرو کش تا نداند هیچ کس
کاندر آینه زبانی بی نفس

گر تو مردی بهر او در کار باشی
خوش بر سر و در بازار باشی
چون تلاشی با لاشی یار باشی
رو مقیم خانه خمار باشی
تو عزیزی بهر ما که خوار باشی
بنده چون منصور که بر دار باشی
هر چه خواهی گفت گو اسرار باشی
ای تن ما ماند و بیمار باشی
مهرهای کار رو و در انبار باشی
لب به بند و ار که گم گفتار باشی

ای آنکه باشی همچو ما دلشاد باش
چون ز شاگردان عشق ای لطیف
جان تو مست در بزم احد
کو شاعر اکبر همچو گل خندش
وصل اینسان برادر چون فلک

اندک اندک راه زد سیم و زرش
اندک اندک او ز خوش آرزو
اندک اندک شاخ خشک گشت
اندک اندک گشت غم خورده روز
اندک اندک صبح عمر از وی نماند
زان همی جنباند او سر نشست
دستها زان برآرد کاسمان
کشته عشق ترسم از ابر
برگها لرزان ز بیم خشکیند
جان ربوده او صدف زان گهر
کر بماند عاشق از کاروان
عشق را گر شد دم فرو گرفت
[illegible]

در کف دل چو عشق سیاه باشی
تن میان جنگ گوز آزاد باشی
کر چو طفل نال ز خوش فریاد باشی
در جهان کهنه تو بنیاد باشی
در خوشی چوب ملک برد و گوش
مرگ و جنگ تو فتاد اندر رشش
اندک اندک خشک شد جسم ترش
چون بریده شد رگ بیخ اورش
رفت صد حالت خوره درش
نزد او نه همی فریاد رش
کاو فتاده بود مارش خوش
بشنود آواز استاد گرش
هر که شد کشته چراغ از خوش
تا نگردد خشک شاخ اخضرش
بعد از آن چراغ عشق اندرش
بر سر ره خضر آید رهبرش
لاجرم هرکس خورشید عمر خوش
[illegible]

[illegible]

سوی اصل خویش یعنی بحر جان
خانه زود و زنده و بستر ترک کن
گر دولت کبر و دو گردون جهول
سر بسر گردون همیچان جیب ارست
جستی در خانه مکر تا کجاست
جادوان را جادوان ایکرند
نحن نزلنا بخوان و شکر کن
مغز کم زن زانکه نزدیکست بال
لیک تو اشتاب کم کن کم مگن

می شناسد پرده جان اکلیم
کس ندارد طاقت آن اقلس
پرده های می نوازد پرده در

میرسد بوی جگر از دو لب
اندکی دانسته از حال منی
روی خود بر روی زردی می نهی

عاشقم از عاشقان بگریختم
قصد ماه آسمان میداشتم
هیچ دیدی ماه را کز دور گریخت
زنده گوشم در شکار زنده
زخم تیغ و تیر می منصور شد

دست می گیر ای پریرخ نیستم
تا تو رفتی قوت و صبرم برفت
تا توام رفته از دانش اکلیم
چه خبر پرسی که بی جان نیست

ای گزیده یار چون تب یافتم

جمع یاران همچو یاران الرحیل
اسب تازی بر زمین بالا الرحیل

این بداند کین بود کی حول حول
مکرهای خلق را بر دست نغل
بشکسته اندر دل ایشان نخل
کافتاب گرد از بالا نزول
گر نه دیگی کلان آید حلول
گرچه فرمود بیت کلان مجهول
بر ایشان رسید دکی ترجیع را

چون که اندر پرده صاحب حرم
عقل از ما میرمد دیوانه ایم
تارهای می زند بی زیر و بم
ای نفس این پرده را از سر گرفت

می براید دود ها از یاریم
گر خبر بودی بیت سالار تیم
دست نه بر سینه ام کاندر تیم
گفتمش دور از خیالت چشم
ور مصافهای پهلوان بگریختم
از میان زر و بانی بگریختم
دار و دم من همچنان بگریختم
زنده باشم چون جان بگریختم
چونکه از زخم سنان بگریختم
شمس تبریزی جو آمد آنکار

ای قد تو چون غنچه خوش نیستم
تا تو رفتی من دگر خوش نیستم
دست بر من زن که خوش نیستم
با خبر باید خبر خوش نیستم
چشم می بندم بهر دم تا بدیر
ای دل و دلدار چون تب یافتم

ای شده بگرد کان ملک غیب
میس شمس الدین تبریزی شاه

ورنه ابکار ریزند کن کشان
جادوی کرده چشم خلق را
چه منکر دیدار جهل دار
افتاب تره گر بوزد روی را
حتی اگر پنهان بود ظاهر شود
ربنا افرغ علینا صبر را
در جبین و دو مو شیخ را

حون زیر پرده قصد عقل ما کند
انجای گردم ما مجنون گردو شی
عقل و جان انجا که رقص احمل
نابر رقصان چو کاغذ بر تیم
نی نالد آسمان از آه من
مکتب تعلیم عشاق الست
گفتمش گویم بگوشت یک سخن
چشم من نزدیک اگر چه ...
حمله بردم سوی شیران همچو شیر
چونکه من دار و بد مهر دارد را
پیرو و چیر آن بودم کان
چشم تیر اندازش بی اکر یافتم
مجو قند م از ترش بی اکر یافتم
رازنکه او از نهان بگریختم
مهلو الستم گر نجم از الست
دستها را چون کمرگی گردن
ای گرفته آتشت زیر و زبر
سر من نجم بهر سو همچنین
را نکه بر تو با غلط خوش نیستم
بیکر بر من هر زمان از کار ما

کنز بنده عاشقان الرحیل
خاک بیجان کشته با جان الرحیل
زین سفر چاره نداری ای جهول
هر طرف بیگشت ... حاجت رسول
تا که بالا را اندانند از سفول
تا نباشی روز مرده اصول
افتاب ذکر افتد در افول
معجزات و کرامات حصول
لایزال اقتدا شاد و الرحیل

تو فسون بر ما بخوان و بر دمیم
ماه می آید اخبار از برج علم
گو بد تر در پرده شادی غم

جان پیر دنی بر دمی شد متهم
می بیت ملله اندرون بگتم
گفت ترسم تا ببود جمعیم

همچو روبه از میان بگریختم
از صداع این فغان بگریختم
من زبهر جان بگریختم
کز برگ گلان بگریختم
سود مندم از زیان بگریختم

در دو در الکلن شکر خوش نیستم
این گمی بی این گمر خوش نیستم
انجمن بی زرو زیر خوش نیستم
حب یعنی من از سر خوش نیستم

در میان کار چون تب یافتم

چند بارم وعده کردی و نشد
ای ارید و بیدای عاشقان

عاقبت ای جابجا انگیختم
که شکیبد خود کهی از کهربا
نرم نرمک کوبدم باز آمدی
بر سرم بر زد که دیدی تو سزا

باز از پیش سلیمان شدم
گاه همچون شمع خود میسوختم
زیر بودم مدتی در کام او
همچو ماهی سر فرو بردم در آب
شدم ترا بیگی
پیش الله و سلال
کعبه را کردم در پیش عشق را
عاقبت زاهد و زرع و حقوم و دلی
مدتی ابدال گشتم از جنون

سالکان راه را محرم شدم
چون شدم چون شنیده در رکهای تنی
اینه از عیسی و مریم یاد شد
هر قدم همراه عزرائیل بود
شست کردم جنگ عیسی را اکام
عید اگر شمس تبریزی بود
بوی ان محبوب جفتی می آیدم
میرسد در گوش بانگ میلاد فی
بوی زلف مشکبار دو چرخ قدسی
من شهید عشق و برخون کفنی
سر نهادم همچو شمع اندر لگن
زیبا ان چنگ عزت سازیست

ای صنم این بار چون تب یافتم
پرده بر دار چون تب یافتم
ای دل اندک غیب از خم چشم
خشم دلم با شما انگیختم
گاه هم واز کهربا انگیختم
کو بشتی این جابجا انگیختم
ناسزایم ناسزا انگیختم
مطربا این پرده کو بهر خدا

طالب ان دلبر رعنا شدم
گاه چون پروانه پروانه شدم
مدتی لوزینه و حلوا شدم
از کرمی صحن تماشا شدم
تا وقف نور نیز شدم
تا بزد آدم دقوا شدم
این زمان در مسجد اقصا شدم
مومنا تراجعت الماوی شدم
بر طریق منزل دنیا شدم
شمس تبریزی تو دانی جز منی

سالکان قدس را همدم شدم
دو چشم عاشقان شبنم شدم
گر را باور کنی آنهم شدم
جان سپادم گر ازو در هم شدم
تا که برزین بقا محکم شدم
عید را قربان اعظم شدم
[illegible]
بوی باغ و یاسمن می آیدم
همچو جان اندر بدن می آیدم
جون بها اندر کفنی می آیدم
زنگر کاندر لگنی می آیدم
تا نوای تن تنن می آیدم

زحمت اغیار آخر چند چند
ای زرو بیت گلستانها بهار
بس نکو بیار چون تب یافتم
درجه این باغ با خو کن
هر جفا کز طالب لذت فضات
ای دل ای جان زحشم لوز نم
از تو دم مرد کی ورزند که
ای خدا وای خدا انگیختم
گوهری ناسفته بودم تا که جان
چار بودم سه شدم اکنون دوام
مرده بودم مدتی چون جان نوح
حالانی امروز فردا گشته
غنچه بودم مدتی در باغ جان
مدتی با خوشان دم زدم
پیش ازین ما با بدیم آن دم گذشت
مدتی کردم عطارد و ایکی
باز بیخود ایم کز انجا بکذرم
در میان عاشقان چو با شدم
طارمی دیدم برون از شش جهت
گر چو عیسی جلکی گشتم زبانی
پیش فشتر ای عشق لم یزل
رو برو با مرگ کردم جو بها
بانگ نای کالم یزل بشنو زمن
رو منو دانشا اعلم مرمرا

در دو جوی آب سقنان میبکردم
بو سیم افتاده در جای فراق
بر سرم تاج کلاه خسروی
جان نهاد سرایم تن ... لنند
گو بیا ساقی جان بر کار شد

این که با اغیار چون تب یافتم
در گل و گلزار چون تب یافتم

ره تهی گویم جدا انگیختم
من جفاکش از جفا انگیختم
بلا پناه تو بیا انگیختم
در فنا و در بقا انگیختم

آدم در سینه حوا شدم
از دو بین برگشتم و یکتا شدم
از دم عیسی جان احیا شدم
من بغداد امروز و فردا شدم
مدتی با باو حمرا شدم
از خوشی انزمان گویا شدم
در حقیقت این زمان بابا شدم
مدتی عنبر و جوزا شدم
زینکه انجا پیر و پیدا شدم

خاک گشتم فرش الاالا شدم
گرد اول خاموشی چون مریم شدم
زخم گشتم صد و مرهم شدم
تا زعین مرگ من خرم شدم
گرچه پشت چنگ اندر خم شدم
گشته الله و پس اعلم شدم

بوی یار سیمتن می آیدم
عقل جان اندر چمن می آیدم
از رشته مصر ان سی که ایم
کاینجا شیرین ذقن می آیدم
کان قبای صف شکن می آیدم
تا چنین می در دهن می آیدم

تا ز شفاء عشق احمدی
باز بر رستم ز بالا می‌رسم
در براق روح و بایم گاه رب
از ثلاثا تا شدم مست و خراب
پرده از موسیقی وا کرده‌ام
گاه از دود نام گاهی صبا
سالها اندر پی بغداد جان
تا رسیدم بی‌کرب طاو ها

نی چو هر روز زاری می‌کنم
پیش آن غربه که من لاغری
گرد کان و خان ام ویران شود
تا ز هر بیگانه سنگین دلی
بهر آن روز کس محمود راو
گفت ای غسم باقات می‌کنی
گفته من بار دیگر می‌کنم
بس تو خود ای کوکه از تیغ جفا
صد هزاران مرد می توحید را
از فراق چون غزال ختنی
باغ دل سرسبز و تر تا بید و بید
چونکه پیش این باغ حال خود بید
بار دیگر از بر سیمی خود

عاشقم بر من پریشانت کنم
تو بر آن کز خلق را حیران کنی
گر کنی قافی ترا چون آسیا
تو برست من چو رنج و درد
خود و لیلی گر خواهی خود بگو
ای یوسف چون آمدی در کوها
چون خلیلی هیچ از آتش مترس

بوی رحمت از یمن می‌آیدم

بس عزیز و بس نوا می‌رسم
از ثلاثا تا ثلاثا می‌رسم
تا ازان پرده نوا می‌رسم
تا بدین موجب جلالی می‌رسم
خار خوردم تا بجایی می‌رسم
همچو قیس من بلیلا می‌رسم
تا بر آن جان شمس من [illegible]
ویش بلا از بهر کاری می‌کشم
اینچنین جسم نزاری می‌کشم
بر وفای لاله زاری می‌کشم
بهر یار بردباری می‌کشم
همچو مخمور از خماری می‌کشم
می‌کشم ای دوستان می‌کشم

عاشقی را قصه و بی‌سر می‌کنم
نسخه آن الف کافر می‌کنم
بر گلها از زر و اخگر می‌کنم
از فراقش خاک بر سر می‌کنم
بهر ار حستم داد و داور می‌کنم
دست بر سیما پر از زر می‌کنم
شمس تبریزی چو گوهر بی‌رنج
کم عداوت کن که ویرانت کنم
من برای کرهت حیرانت کنم
آزدم اندر چرخ و گردانت کنم
من صیادم دام مرغانت کنم
در ولایت عین برهانت کنم
چون مصفا گوهر افشانت کنم
من ز آتش صد گلستانت کنم

باز بوی شمس تبریزی ز عشق

لشکر ارواح بر ره جوق جوق
ترنم ترنی و ترنه ترننا
در گلستان ذکر حالی حلقات
تا جیا تا بانم از حق حال
قطره از قلزم دریا موج
تشنه کشته‌ام از ارحبی
این زمان از کوی مولا می‌رسم
رحمت بسیار برف و دی
از دو صد شهرم لکن رکینه
عشق بر دال بس حصاری می‌گریست
بهر لعلش کوه کاوی می‌کنم
بهر صیدی کو نگنجد در دام
سینه غار و شمس تبریز یار

گوهری را از بر مرمر می‌کنم
عاشقانرا در کشتی همچو نوح
گیلوهای عشق را از جیب جان
گلبنانرا جلوه کردن می‌زنم
از بهار وصل در بهار دی
بندگان خوش‌خوی را ابر دو گون
من ز عین روح سرور می‌کنم
گر دو صد خار گنی زنبور داد
تا بکی با هر کسی [illegible] آید
در تو اطلاق و لطف [illegible]
بار دیگر چو رخ بار جفت
خواه کو لاحول و خواهی نگو
بر کلوت تنها را از جفت
دانی ما گر اگر تو دانی

نعره‌های خوش خوش می‌آیدم
از جمال حق تعالی می‌رسم
با علم از کوی یار می‌رسم
تا همچو گویای ارا جا می‌رسم
اینچنین جویان بر وفا می‌رسم
سر فرو برده به یکجا می‌رسم
قطره قطره موج دریا می‌رسم
پر آن قطره از ثریا می‌رسم

بر امید نو بهاری می‌کشم
بهر عشق پر شکاری می‌کشم
رخت جان اندر حصاری می‌کشم
بهر آن گلزار خاری می‌کشم
دام را اهل شکاری می‌کشم
تحفه بهر یار غاری می‌کشم
بر تو دل چون نکته در سر می‌کنم
مرمری را لعل و گوهر می‌کنم
کاه فربه کاه لاغر می‌کنم
گیل باده همچو ساغر می‌کنم
قصد شاخ تازه و تر می‌کنم
مغفرت را روح پرور می‌کنم
خیز و خاقان و سنجر می‌کنم

چون بکس یک جان ویرانت کنم
گر برون آیی از آن آتشت کنم
من پیک [illegible] دانت کنم
من چو مار حلقه پیچانت کنم
چون شهاب لاحول شیطانت کنم
گر چو اسمعیل قربانت کنم
تا چو مه از نور دامانت کنم

من چرا مستانه گردم بر درت
ای قرانت اگر خوش شو
هم بر رو این بار در دامانت کنم
شیخ بر او نوشتم از شیخ التفات
عشق مهمان شد بر این سوخته
از طوطه بر گرد کرده سرها
عاشقی میوه و کمال تشنگی
گفت شمس الدین که من جان تو گنی
من ز وصلت چون چراغ کلیم
من بجو دو کره رفتی او بکشید
نقل هستم اگر گشت خود را گرد
اینچنین پیدا و پنهان گریست
در تماشای جان ای شه عجب
من چو ارکان تعالی یک جم

من ببوی باغ گلشن می‌روم
جان مرا اشکست پیش‌کار
گلشن باقه مرا آنجا که من
من گر چه از در بوم ارزانی

دوستی عشق شمس دین می‌ختم
در نثار عشق جان فرای او
همچو جنگ از حال خود جانم
بر زبان خود را ابوی پرده

ما دل اندر ره جان تر ختم
فرش و شجاره و شیمم را
جزو و دستار و علم و فال از دل
تخم اقبال و سعادت تا ابد
دینی [illegible] نزد دانا [illegible]

تا که از فرودین جهان شمست کنم
تا بجز از من قرانت کنم

خدمت شیخ همام سلطان کنم
یکشبی دارم هیچ پایان کنم
در کشم در چرخ و گردان کنم
پس بپای چشمه حیوان کنم
لاجرم خامش نهم فرمان کنم

تا چند اری که خوابها می‌دوم
زانکه جان ایحاب پای نیم
تا که حق پیدا و پنهان می‌روم
می‌شوم از دست و حیران کلیم
همچنین جو جو جدا از کا کلیم
این سخن پایان ندارد لیک من
تو نمی‌آیی بیا من می‌روم
جان همیکو به که پای می‌کشم
از برای عشق گردن می‌روم
در پی او همچو دامن می‌روم
همچو کوهی [illegible] لیک من
سوی نفحت روح می‌افراختیم
قالب از جان در زمان پرداختیم
پرده عشق ترا بنواختیم
حیله حیله بشتر انداختیم
رو تو دل از بوی بر آفتاب
غلغلی اندر جهان انداختیم
در خرابات مغان انداختیم
جمله در آب روان انداختیم
در زمین و آسمان انداختیم
چنبر دانه دکان انداختیم

غیرتم آید ز غیرم چشم دوز
شمس تبریزی طبیب شو تم

یا برآرم پای جان زین آب گل
پیش اگر چون گربه گوید بیاو
این طوطی در ثبل اطوطی است
من نگویم شیخ او خامش کنم
من نگویم شیخ او خامش کنم

چشم نرگس خیره در رویت
دست ناچه اگر جانی می‌کشد
این جان دو دست گاو آوری
من چو از دریای جان نقش لم
من چو از خورشید کیوان نقش لم
آدم زان سر بیابان می‌روم
روز تا شب [illegible] روشن مرا
بوی سیب آمد ز باغ جان مرا
من بهر باد نگردم زانکه من
آتشم گر چه بصورت ادهم
فرد دیگر سوی روزن می‌روم
در فراق روی آن خورشید جان
عشق او صد جان یکی [illegible] داد
اندر آن پرده [illegible] یک دله
بیچ بیچ و پرده پرده [illegible]
تا دل از رخت طبیعت آختیم
آتشی اندر دل خلقان زدیم
داشتیم رسنه خود بار گران
از کمان نخوت تیر معرفت
دست شستیم از همه اسباب خود
باز دوانی بر گرفتیم معز را

در زر چون پرواز بر جانت کنم
در دستم تا گر در مانت کنم
هم بصبر این کار را آسان کنم
یا دل جان در رقف لعل داران کنم
گریه وارش من بر این ایمان کنم
جان او را عاشق ایشان کنم
آنچه اندر شرح ناید آن کنم
آنچه اندر شرح ناید آن کنم
در بیابان مغیلان می‌روم
کز میان باغ و بستان می‌روم
من بپا رست دگر بیابان می‌روم
جمع گرد من پریشان می‌روم
من تقی بوی جان می‌روم
ذره ذره سوی کیوان می‌روم

من برای شمع روشن می‌روم
هست کشتم سیب خوردن می‌روم
در رهش چون کوه آهن می‌روم
وندر آتش همچو روغن می‌روم

تا حضر با تو او می‌ساختیم
ما درین داد و ستد برد اختیم
کز شعاع عشق پرده ساختیم
همچو ماه چارده می‌تاختیم

شور شی در عاشقان انداختیم
شکر کاهی با گران انداختیم
راستی بوی نشان انداختیم
آتشی اندر خانمان انداختیم
پر بت راستی جان انداختیم

ما به بالا و عزت و شوق و [illegible]
آتشی اندر وجود اندر زدیم
یک شده اندر جهانی [illegible]
ما منی بودیم با صد ما و من
قد ما شد راست اندر قد عشق

ما بکو منکا، جان آمدیم
وا رهیدیم از که این [illegible]
او کند اندر جهت [illegible]
[illegible]
ما دم از شادی [illegible]
پاره افزون بود افزون [illegible]
گرچه [illegible] اگر تنها رویم
تارهای چنگ [illegible] ما
[illegible] آدم [illegible]

روز و [illegible] ما چو [illegible]
تو بگو مطرب [illegible]

ما ز بالاییم و بالا می‌رویم
لا اله اندر پی الا الله است
قل تعالوا [illegible]
هر صبح [illegible]
هین ز جهان [illegible]
اختر ما [illegible] دور قمر
ای که [illegible]
امشب ای [illegible]
هر کجا باشیم و هر جا که رویم
چون کبوتر زاده برج تویم
گر ز اعرابیم [illegible] تویم

در سرای لامکان [illegible]

ما ز [illegible] ای برادر [illegible]
یک [illegible]
قد ما [illegible] قدیم
[illegible] شمس [illegible]

جانب [illegible] باز آمدیم
[illegible] جانب [illegible] آمدیم
ما [illegible] آمدیم
ما بوی نان [illegible] آمدیم

یار ما [illegible] زنیم
چون زبان [illegible] زنیم
چونکه [illegible] زنیم
[illegible] زنیم
[illegible] شمس تبریز [illegible]

[illegible] وصل [illegible]
تو بیا تا خود [illegible] کنیم
[illegible]

ما ز دریاییم و دریا می‌رویم
[illegible] می‌رویم
[illegible] می‌رویم
از [illegible] می‌رویم
پس [illegible] می‌رویم
لاجرم [illegible] می‌رویم
[illegible] می‌رویم

حاضر [illegible] تویم
در سفر [illegible] تویم
[illegible] تویم

[illegible]

[illegible] اندر [illegible]
از خودی [illegible]
[illegible] برای [illegible]
ور فراق [illegible]

سر کشیم از غربی و فراق
در کنار [illegible] جان [illegible]
[illegible]
[illegible]

ما ز یاران [illegible]
ما [illegible] ایم
ما [illegible] آدم بوده‌ایم
چون [illegible] سلیمان [illegible]
[illegible]

[illegible] عشق
[illegible]
[illegible]

ما ز هیجا [illegible]
[illegible]
کشتی نوحیم [illegible]
راه حق [illegible]
[illegible]
روز [illegible]
ای [illegible]

نقشهای [illegible]
گر [illegible]
[illegible]

[illegible] در آسمان [illegible]
در جهان [illegible]
[illegible]
از خودی رفتیم و الله آمدیم
[illegible]

سوی اصل و سوی آغاز آمدیم
چونکه اندر پرده راز آمدیم
[illegible]
[illegible] آمدیم

[illegible]
همچو آتش [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

ما ز ابر [illegible]
ما [illegible]

ما ز [illegible] می‌رویم
از [illegible] می‌رویم
لاجرم [illegible] می‌رویم
[illegible] می‌رویم
[illegible] می‌رویم
گر نه [illegible] می‌رویم
[illegible] می‌رویم
[illegible]

[illegible] تویم
[illegible] تویم
گر [illegible] تویم

گر [illegible] تویم
[illegible] ما
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

چون [illegible]
[illegible]
[illegible]
ای [illegible] امشب [illegible]
[illegible]
[illegible]
این درختان [illegible]
[illegible]
الصلا یاران [illegible]
[illegible]
ای [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
هر که [illegible]
ای زبان [illegible]
گر [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

در [illegible] جوبان تویم
ما [illegible] تویم
زانکه چون [illegible] تویم
[illegible] تویم
[illegible] تویم
زانکه [illegible] تویم

جان [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
آب دارد [illegible]

[illegible] زبان
[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
ای [illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible] تو [illegible]
همچو موسی [illegible]
[illegible]
[illegible]
عشق [illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
آتش عشق خدا [illegible]
[illegible]
[illegible]

چشم دل [illegible]
ای [illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
هر که [illegible]
هر کسی [illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
چشم [illegible]

باز [illegible] تویم
زانکه [illegible] تویم
چون [illegible] تویم
[illegible] تویم
زانکه [illegible] تویم
[illegible] تویم

اندر [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] آسمانی
[illegible] جهان
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible] آسمان

مقتدی شو ذات آبی در حرم
ای دلارام من و ای فتنه شکن
از نعل رقصی ز دل بر فن زد
دل ازین جان برکن و بر دوی [illegible]
اندر آمد در میان خوب جنی
داد شیرین جان [illegible] عشق گفت

بشنو از دل نکته‌های با سخن
چون ببوزد پرده دارانه تمام

هر کجا که باشی ای جان من
در نغماری [illegible]
دامنت بر چنگل خاری زند
اندر تو نافت بر بد اختری
وانکه از پهلوی او وز نیب او
یا صغیر السن یا رطب البدن
ناشی الوجه ترکنا القفا
صح عند الناس انی عاشق

جان ما جان تو جانت جان من
بس بگیستم آب دیده [illegible] گفت
جا نهاد آن کرد و تو کرده همی
شیر میت شهد تو کنه گفت
هر که در جا طبیعت [illegible]
همرهان یاران بنو دلا
ای برده دل تو قصد جان مکن
بنگر اندر دزد من کو صاف نیست
عادت خوبان جفا باشد
عیش ما را مرگ باشد پرده دار
چون سر زندان [illegible] عیش

اوتا برجسته ارکشی دمان

زانکه تو شمعی و جانها دل مکن
زانکه انیجا بیا بجان مکن

هر چه بینی غیرش کردن بزن
هرکه او اندر دل تو جست ربست
وانچه اندر فهم ناید فهم کن
قصه‌های خضر و علم من لدن
چون که والضحی خورشید من
پرده لا لا بنفشه یاسمن
ز آب است تو نشو و زر تن مکن
چنگلش چنگی شود با تن
سعد اکبر گشت [illegible] ازمن
پر شوند آن بچگان اندر زمن

دلبر آتشگر دوی آلفی تن
غیر انی لم یوفوا اعشقی
باد خاتمه مثلی و طنی
همچنین [illegible]
[illegible] جان مکن
جان ادیم و تو سهیل اندر یمن
یا قریب العهد من شرب اللبن
جان آتش خود [illegible] مکن
تا بگنجد با شه [illegible]

ار دخو و مغز بستم و درمان مکن
هم برای [illegible] مکن
پرده پوشی [illegible] مکن
وعده ما را اندر زندان مکن

شمس تبریزی گشاید راه غرق

ای تن ار بیا و بصد جان زنده
از قل الروح امر ربی فهم کن

اندر آب انداز آن ثوب را
هر که در کشتی است در دریا مکن
در دل چو سنگ [illegible] آتشیست
در میان جان و دل پیدا شود
کان زر بین چون [illegible] مکن
بار دگر [illegible] دمی
بر سر کوری [illegible] فاتحه
هر تنی را که نگشتی ای خلیل
هر دمی از صحن سینه بر جهد
خوشتر [illegible]

دوحه وردوحی [illegible]
اقطعوا شملی وان شئتم صلوا
وشاهی باد [illegible] وطنی
زنده گشتم وصل تو مرگم فراق
غم بیارد [illegible] گشت
مهر تو [illegible] منصور حلاج
جنبش [illegible]
چو بگیرد [illegible] جبل
زجانی [illegible]

داد اجانی داد زلف کافرت
گرچه دل بر مرگ خود بنهاده‌ام
ای زنبی فتنه عشق از تو هست
نور چشم عاشقان آخر توئی

چون تو [illegible] دامن ورزدان
وی گشته خویش را چون زمن
جان طلب کن جان و اقدام مزن
شمع جان ای جان [illegible]
هر دو هست [illegible] از جان من
هر که باشد خوب [illegible]

کو ببوزد [illegible] وز تنی
صدرت [illegible] عشق کهن

باز کرد [illegible]
نور الشمس [illegible] سر برآرد از کفن
جان [illegible] فدا مکن
همچو آدم زاده [illegible] زن
لب ببستم تا [illegible] دهن
یا قریب العهد من شرب اللبن
من رای [illegible]
کل شیء [illegible] عندی حسن

[illegible] اندر دو فن
ور بگرد [illegible] کردن زدن
یا صغیر السن یا رطب البدن
فکرت [illegible]
چون [illegible]
یا صغیر السن یا رطب البدن
وانچه من کردم تو با جان مکن
بگیر موی زلف [illegible] جان مکن
در حقه آینه [illegible] مکن
یوسفی را [illegible] زندان مکن
عیشها بر کوری [illegible] مکن

نغز نگارا ار کنی

نقشها را ار [illegible] نقش بر

مرغ خار با خار برو مکن
از نیا آهنگری کار تو نیست
چون بحری تو بحر اندر مرو
گر بیفتی هم در آن کشتی بیفت
[illegible] باشی

جان جان [illegible] شکن
ز آسمانها [illegible] ای آفتاب
[illegible] پرده شده

ای خدا این [illegible] هجران مکن
جمله خوبان [illegible]
جمع و شمع خویش را برهم مزن
کعبه امید ما عشقست و بس
[illegible]
ساقیا [illegible] در جام کن
نام رندی را [illegible] درست
آتشی [illegible] زن
راز چون باشی [illegible] یار من
[illegible] خاموشم
در کان افتد [illegible]
نقش را [illegible]
از جمال از کمال لطف فقر
بس شنیدم [illegible] عاشقان
بس بدیدم [illegible] نور فقر

از زر و از گوهر و مرجان من
سالها [illegible]

ار حریص نقد [illegible] دکان مکن
شمس تبریزی یکی [illegible]
برخداری [illegible] صحرا مکن
تو خداری [illegible] آتشها مکن
قصد موج و [illegible] دریا مکن
تکیه تو بر پنجه و بر پا مکن
با معانی ترک [illegible] مکن
شمس تبریزی مقیم حضرتیست
کیست تو بینی دیگر [illegible] شکن
اختران آسمان را [illegible] شکن
پادشاهان [illegible] شکن
شمس [illegible] آفتاب
سرخوشان عشق را نالان مکن
خلق را [illegible] سرگردان مکن
دشمنان [illegible] شادان مکن
کعبه امید را ویران مکن
هرچه خواهی کن ولیکن آن مکن

خوی خویشی را [illegible] نام کن
خاک [illegible] بر سر ایام کن

با تو میگوید دل [illegible] من
ای دل [illegible] من

تا شکر [illegible] هوش من
بس شنیدم [illegible] هوش من
بس بدیدم جان جان [illegible] من
صد هزاران [illegible] آسمان
هر زمان [illegible]
هفت افلاک [illegible] من

شب روانرا همچو مستان [illegible]
تا به تو روی یا جانان مکن
چون سمندر در دل آتش مرو
اول از آهنگران تعلیم گیر
ور کنی بس [illegible] کشتی بگیر
چرخ خواهی صحبت عیسی گزین
[illegible]
تو مقام خویش [illegible] مکن
گوهر [illegible]
عیب دان [illegible] سینه [illegible] را
روز [illegible] شب [illegible]
شمع جان [illegible] شکن
باغ [illegible] تازه و سرسبز دار
بر درختی کاشیان مرغ [illegible]
گرچه دزدان خصم روز روشنند
[illegible] را برهم مزن
[illegible] تو در [illegible] بود

چرخ گردنده [illegible]
مذهب [illegible]

با کسی [illegible] زبان [illegible]
ور بگوید ور نگوید راز من

فقر را دیدم [illegible]
حلقه دیدم [illegible] فقر
در میان جان ما [illegible]
ای غلام [illegible]
منتهای عقل [illegible]
برفراز عشق [illegible]

راه خود [illegible] مکن

ور بری تو خویش را رسوا مکن
ور نه [illegible] تعلیم تو آنرا مکن
دست خود را تو [illegible] مکن
ور نه قصد گنبد خضرا مکن
[illegible] الا مکن

سنگ [illegible] شکن
سینه‌ای [illegible] شکن
[illegible] شکن

قصد [illegible] مستان [illegible] مکن
شاخ [illegible] مرغ را پران مکن
آنچه [illegible] دل [illegible] مکن
[illegible] آخر [illegible] مکن
مهلت [illegible] مکن
[illegible] عشق دل آرام کن
مرکب [illegible] آرام کن
[illegible] آرام کن
[illegible] کار من
[illegible] من
دل [illegible] من
گفتم [illegible] هوش من
تا ز [illegible] هوش من
حلقه [illegible] گوش من
چون [illegible] جوش من

از دل [illegible] جان من
[illegible]

از برای فتح باب مشکلات
وز برای رنگ اشکال از جمادات
ای برده هر دم جان ارباب او
آتش عشقش جدایی میکند
چون شعله بر نویسد در فراق
هر که تا که از جان بر دوز ماند
خم در خم طناب اندر طناب
آب و آتش یک شده زانوار او
طفل شیر از زخم شیر ابی بود
عشق چون خورشید تا که بر کند
مید و مه از هر طرف در جستجو
در شب جفت خلق اندر خواب خوش
تا که تو انگنده طشت از بام
کرده ورد او از بیان اندر نیست
گفت دل هستم که زخم از تو کمیست
از پی این زخم جان تو رسید
ای که برده رخت مشتاقان کو
بر سر تو زخون آثار بین
گفت دل کاندر زخم چوگان او
گر به جان عشقه هیزان کند
ای خراب اسرارم از اسرار تو
کشته عشق توام مسکر منو
شب همه خفتان بجز چشم من
ای طبیب عاشقان چاره ام
چشمها همچو شد از دیدار تو
ای فدای جان هستم نام تو
عشق [illegible]

ای هر کس که کنگان مهمان تو
جان فدا کرده [illegible]

از گنبد خانه بکر فرمان من
نقش عالم الفیان من

ای خدا ای جهان ای جهانهای او
خون ببارد از زخم طغرای او
ای خدایا چون بود بیچارهای او
پیش تخت عشق لشکرهای او
روز و شب جوست در سودای او
بر سر بستان شیر افزای او
بر شود تا آسمان غوغای او

از نقصد جان خوش پوی بپو
با حساب [illegible] آمده در گفتگو
کش ز بوکه خنده [illegible]
کو بهشت اصل فتنههای تو بتو
جان کهنه و سهم از خود بشو

هر طرف تو [illegible] خوبی
کهنه گشتم صد هزاران [illegible] تو
شیر [illegible] دیگر کند ای [illegible]

خفته دارم خبر از آواز تو
همچو بخت و طالع بیدار تو
هست ز آن [illegible] نرگس خمار تو
چشم دل [illegible] انوار تو

تا بدیدم [illegible]
[illegible]
آفتاب از آسمان بر پای تو
زانکه [illegible]

از برای بحث خلق جهان
روز عید دم [illegible]

جز بلبل صد جواب بر سر کند
هر که [illegible] قامت بجز
در نقان عاشقان بودیم دوش
خیمه جان را استوار نور پاک
عشق شیر و عاشقان اطفال شیر
اندر که این پرده [illegible] عشق
عشق شمس الدین تبریزی [illegible]

کاهیدن [illegible] ما بها
در میان کوی [illegible]
بر سر زخم آمد افلاطون [illegible]
چونکه زخم اوست بود جان
عشق شمس الدین تبریز [illegible]

گفتم این دل را [illegible]
که نهان کرده زخم [illegible]
زرکه [illegible] شمس تبریز [illegible]

[illegible] هر زمان در شیر تو
چند گویی [illegible]
آیدم بیهوشیم بیهوشی تو
شمس تبریز که عالم [illegible]

گفته بودی [illegible] گرفت دل
از پی جان [illegible] پیغام تو
چشم به [illegible]
ای هزاران [illegible]

نقش قاطع بخت و برهان من
خستی عالم [illegible] قربان من
هر چه گوهر غرقه دریای او
از [illegible] ای وای او
[illegible] وای او
بر شمار ریگ در صحرای او
نور پاک [illegible] سیمای او
در میان [illegible] در غوغای او
کس [illegible] جای او
ای [illegible] لالای او
چشم پرخون [illegible] عشق او
کاه چون باد صبا او [illegible]
او [illegible] و نهان گرد دو
گوش [illegible] هر سو
[illegible]
کو [illegible] از جان [illegible]
خون [illegible]
[illegible] گوی [illegible] چوگان برد
کاندر این صحرا [illegible]
[illegible] گویی جو بجو
نقشها [illegible] از [illegible] تو
ای شکر [illegible] تو
[illegible] از کار تو
آیدم [illegible] هشیار تو
از عطا و بخشش بسیار تو
چشم [illegible] از [illegible] تو
من [illegible] جز کام تو

ای هزاران جان فدای جان تو
زنده اند از چشمه حیوان تو

کار و بر [illegible] گردون [illegible]
در سرای [illegible] یزدان [illegible]
تا فلک [illegible] از روی [illegible]
آب این جوی [illegible] مباد
جنگ [illegible] جهان را [illegible]
ورنه [illegible] از کی [illegible]
[illegible] لطفش [illegible]
من عشق کردم توام [illegible]
ای که از خورشید برتر روی تو
رحمتی کن بر دل [illegible]
گرچه [illegible] ماه روی [illegible]
چون آرزوی [illegible] ای صنم

صوفیانیم آمده در کوی تو
[illegible] درویشان خویش
صوفیان را [illegible] حلوا آورد
دست [illegible] جان [illegible]

شکر ایزد را که دیدم روی تو
[illegible] وصال [illegible]
[illegible] بود
شاد [illegible] تو قوت آورد
خاک را [illegible]

مطربا اسرار ما باکس مگو
[illegible] لعل [illegible]
هر چه گویی [illegible] یار گو
زنده دل را [illegible]
[illegible]

با دل ای ماه [illegible] قربان تو
بخت و دولت [illegible]
می چرند از [illegible] تو
تا [illegible] تو
تا [illegible] در فرمان تو
گر نباشد [illegible] جان تو
گفتم ای جان [illegible] تو
[illegible] افغان تو

کو جدا [illegible] از دارو تو
چشم من [illegible] در روی تو
سر نهاده [illegible] زانوی تو
شمس تبریزی [illegible]
[illegible] از جمال روی تو
ای [illegible] لطف [illegible] خوی تو
از لب [illegible] دلجوی تو
آفرین بر دست و بر بازوی تو
شمس تبریزی [illegible]

با [illegible] بوی تو
[illegible] کوی تو
[illegible] دلجوی تو
[illegible] بهلوی تو
[illegible] پهلوی تو
[illegible]

[illegible] باکس مگو
[illegible] باکس مگو
[illegible] نی [illegible] مگو
حالهای [illegible] با اهل [illegible] مگو
[illegible] با [illegible] مگو
خواهم گویم سخنهای دقیق

زانکه [illegible] نشوند
ای خدا این [illegible]
این [illegible] باد
این دعا را یارب [illegible]
[illegible] توام
خاک [illegible]
گفت ای [illegible] مرترا
شمس تبریزی تو سلطان منی

از [illegible]
گرچه [illegible] دلم [illegible] ترا
گرچه [illegible] جهان [illegible]
[illegible] روز [illegible]
از [illegible] آورده ام
جان [illegible]
[illegible] در فاقه [illegible]
[illegible] جان [illegible]
تشنگانیم آمده در جوی تو

چشم [illegible] بود
از لب [illegible]
آسمان [illegible] تو
[illegible]
آب دریا [illegible]
[illegible] تو

[illegible] خود او
[illegible] در [illegible]
[illegible] وقت
مطربا [illegible]
[illegible]
شاه [illegible] باکس مگو

در هوای [illegible] تو
در [illegible] تو
بر نبات و شکر [illegible] تو
ای [illegible] آن تو
من [illegible] چوگان تو
[illegible] آن تو
[illegible] سلطان تو
همچو [illegible] دامان تو
من غلام زلف [illegible] تو
ای [illegible] تو
[illegible] تو
می [illegible] بگوی تو

[illegible] جوی تو
آمدم [illegible] سوی تو
[illegible]
[illegible] سوی تو

[illegible] روی تو
[illegible] کوی تو
[illegible] آهوی تو
[illegible] جوی تو
[illegible] زانوی تو

[illegible] مگو
[illegible] مگو
[illegible] مگو
[illegible] مگو
[illegible] مگو

[illegible]

عمر با امرار ما را باز گو
می گران گوشم شنیدن [illegible]
محو انا فتحنا بر کشد

جان ما را بر نفس بستان تو
تا فسون هیچکس را نشنوی
ای شکرخوار ای شکر [illegible]
این زمین را [illegible] زمین

گفتگو کن گفتگو کن گفتگو
در هوای هو بزم عاشقان
دل سبوی جان و آب عشق را

بادی اندر سرم از باده
چشم جان [illegible]
زان هوس شد [illegible]

بار دیگر عزم رقص کرده
الله الله کاین جهان [illegible]
الله الله [illegible]
الله الله گر نثار آستین
مرحبا ای پرده [illegible] پرده
برگذر از [illegible]
ماه [illegible]

بوی مشکی در جهان افکنده
از شعاع نور [illegible]
تو نهادی قاعده عاشق کشی
[illegible]
هم شکار و هم شکاری [illegible]

قصه‌ی جانفزا را باز گو
وعده‌ی آن خوش لقا را باز گو
سر جان مصطفی را باز گو
چون صلاح الدین صلاح جان ماست
گوش ما را بر نفس بستان تو
ای جهان گوهر [illegible] تو
[illegible] اندر دهان [illegible] تو
[illegible] صد لقمان تو
گفته شد اینها که دیگر می‌کند
جستجو کن جستجو کن جستجو
ما و هو کن ما و هو کن ما و هو
در سبو کن در سبو کن در سبو
شرح شرح آن شکنج موی را
نوش کردم از کف شه زاده
هر طرف زیبا نگاری ساده
زان طرب شد [illegible]
شمس تبریزی [illegible]
بار دیگر دل چو آهن کرده
بر گل و نسرین [illegible] کرده
ای که عالم را [illegible] کرده
[illegible] کرده

زانکه جان این جهان [illegible]
کان شراب آسمانی خورده
سبزه از خاک [illegible] گرفت
مشک را در لامکان افکنده
آتشی در عقل و جان افکنده
در دل عاشق کشان افکنده
[illegible] اندر کمان افکنده
زیر این دام گران افکنده

ما و جان بر بسته‌ایم امروز از او
[illegible] جانفزا [illegible]
مستجاب آمد دعای [illegible]
از صلاح جانها را باز گو
[illegible] اندران دریا [illegible]
عیش ما نقد است [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
روی برگردان از آزار و [illegible]
میل چشم [illegible]
مو بمو کن مو بمو کن مو بمو
جان [illegible] از باده [illegible]
[illegible]
[illegible]
در نهان او دولت آماده
نی چرا [illegible] عشق ما را تو بکش
الله الله تا نگوید دشمنی
بار دیگر تو بگو [illegible]
[illegible] صلاح الدین [illegible]

[illegible]
جان شیرین [illegible]
تا نماید [illegible] که کرده
صد هزاران [illegible]
از کمال [illegible]
صد هزاران [illegible]
چون [illegible]
[illegible]

تو حدیث دلکشا را باز گو
باز گو آن ماجرا را باز گو
ای دعا گو آن دعا را باز گو

[illegible] گوهر و مرجان تو
ذات ما کانیست [illegible]
[illegible] جان تو
[illegible] بستان تو

[illegible]
[illegible]
کو کو کن کو کو کن کو کو

بر سر آمد [illegible] باده
بر سر او ساقی استاده
[illegible]

در چراغ ما تو روغن کرده
دوستی [illegible] دشمن کرده
عشقبازی [illegible] کرده
[illegible] کرده
گر جهان [illegible] آورده
اندر آن عالم که دل را برده
[illegible]

در زمین و آسمان افکنده
شورشی در بحر و کان افکنده
در جهان [illegible] افکنده
[illegible] افکنده
[illegible] افکنده

جان سلطان زاده [illegible]
هیچ خرمی با خاری دیده
در گلستان جهان آب و گل
کار حق کن [illegible] جز حق
[illegible]
در جهان [illegible]
لب ببند و چشم عبرت برگشا
[illegible] آواره
[illegible]
[illegible] خورشید را
[illegible]

[illegible]
[illegible]
زانکه گوش عقل نامحرم بود
شهرها پر فتنه و پر شور شد

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

عشق بین با عاشقان آمیخته
چند بینی این و آن [illegible]
[illegible]
اندر آمیزید زیرا بهر ماست

جنس عقل با بیان افکنده

[illegible] نهاری دیده
هیچکس را کار و باری دیده
[illegible] دیده
[illegible] دیده
[illegible] اعتباری دیده

[illegible]
کور اصلی را [illegible]
دور باد از جان [illegible]
شمس تبریزی [illegible] چشم تو
هست در کوی شما دیوانه
[illegible]
از فسون عاشقان [illegible]
الغیاث از فتنه فتانه
[illegible]
توبه کردن [illegible] آمد گناه
راه گفتن بسته شد [illegible] آه
[illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] خاکدان آمیخته
[illegible] آمیخته
[illegible] آمیخته
این زمین با آسمان آمیخته

شمس تبریزی [illegible]

[illegible]
هیچ دل را با صفای لطف او
[illegible] آمیخته
چون سگ کهف [illegible]
شمس تبریزی [illegible]

[illegible] رسید
چون عصای عشق او [illegible]
[illegible] از عشق
[illegible]
مرغ جان [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] فرزانه
[illegible] جستجو
[illegible] محرمی
بس کن [illegible] نامحرمیم

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] دیگران پیدا [illegible]
چند گویی [illegible]
چند گویی این جهان و آن جهان
[illegible]
آب و آتش [illegible] باد را

شوقها در عاشقان افکنده
هیچ گل با زخم خاری دیده
[illegible] دیده
[illegible] دیده
[illegible] دیده
[illegible] دیده
[illegible] دیده
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] از مکان

دام عشق [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] پیدا [illegible]
[illegible] پیدا [illegible]
[illegible]
[illegible] پیدا [illegible]

[illegible] آمیخته
[illegible] آمیخته
[illegible] آمیخته
دشمنان چون دوستان آمیخته

گرگ و میش و شیر و آهو جمع شد
اینچنین شاهی بگو کز لطف او
اتحاد اندر اثر بین و بدان
قند خا[illegible] جنب دان
روز ما را دیگر از آتش شده
بر دو لبهای ما فروز شد
بر بریده مرغ ایمان اکنون
عاشقان را روزهای پیشانی
عشق تو از بس کشش جان آمده
جمله جانها بوی تو آید بود
صید کرده جان هر مشتاق را
کف جلا شد زبان عاشقی

جسته من دیوانگان از سلسله
جانی بلکشند مشتاقان همی
حلقهای عشق تو دیدم کوش بست
صد شان بر پای جان از بند رست
ای در آورده جهان را زیر پای
جست با آن یار شیرین پیر را
حور خوابست اینهمه روز و شب
ما همه مانیم و الله نوز

اندر او در غار زیار اسباقی
تا زچند آسمانی بی‌حجب
روز کی شب را بکند [illegible]

با وفا یارا جفا آموختی
هر کی زرشتی جفا کاری رسید
جانت گر خواهد صنم گو یکی
آن عصای موسی از دریا بخورد

از تعب قربان آمیخته
خار و گل در گلستان آمیخته
نوبهار و مهرگان آمیخته
قند و پند اندر دهان آمیخته

بر جست و درکار آتش شده
با امان خواهی امان آتش شده

کشتگانت شاد و خندان آمده
یک جوی زر جان کان آمده
پر پر خون سوی جانان آمده
عشق را چو فرصت برهان آمده
درد و درد شمس تبریزی مرا

زانکه بر زد بوی جان از سلسله
در زمین و آسمان از سلسله
هوش ما را تو مران از سلسله
گرچه جان شد با تن از سلسله

بو به جانی بو به جانی بو [illegible]
میکشد اهل هند را با خدای
ز آفتاب آمد شعاع ابتدای
دلفروزی گاهی دگاهی خنگدل

تا نکن این جان ما را باقی
آفتاب انکار را باقی
با درنگ و بهوار اباقی
تا ز دار الملک آن دلبر زند

این جفا را از کی آموختی
خو چنین دادی جفا آموختی
این بلی را از آن بلا آموختی
تو که هم از دد آموختی

در شهادت کوه ایمان من گرگ
آنجا یا برین کر گرفیض او
گرچه کی باز رست و خنداند دیگ
شمس تبریزی همه بد زر دل

روز خندان در زنج علی الیقین
هر دمی روزیست اندر کار جانی

جان شکر حاجتست لیکن از ترش
دوش دیدم صورت آل را جنگلم
گفتش از عاشقان ای جان رفت
بوی مشک بوی ریحان لطف ما
لخلخه لخلخه کنج در دهان آمده
نعره از عاشقان بر خاسته
جوش لبیلی می‌بریم من هر دمی
عشق همی کز سلسله بگیختی
شمس تبریزی مرا از وصلت

تا نه بهانه است این ما زمانی آه
تا که ایانیم و الله الغنی
در سرا چون سایه آمیزت نور
دل نخواهی خنگ روزی بی‌نشان

این حریفان را نخندان لخلخه
تا ز تو تنها جان تو نور عشق
تا ز سینه برزند آن آفتاب
ملک تو سرگردان دوران افتی

کو وفاهای لطیفت کز نخست
ای دل از عالم جنین یکانکی
عشق را کفتم فرو خوردی مرا
ای دل از غمزه جنین جسته شدی

چون دو یار مهربان آمیخته
آب چندین ناودان آمیخته
همچو تیر بند و کمان آمیخته
گر چنانچه آنجا آمیخته
ز آفتاب اختران را آتش شده
کافرستان کافر آتش شده
روز نعمت کافر آتش شده
عاقل و مسلم و [illegible] را آتش شده
شکر دیگر چند آن آمده
باز خوش بر درت سلطان آمده
ای تو از قافی در خدا آمده
راست گویم نور یزدان آمده

الامان و الامان از سلسله
جانی میجهلی از جهان از سلسله
هشیار همی پریشان از سلسله
گرچه کردم من بیان از سلسله
بانگ شبانی و بانگ نای و بانگ نی
جست الا بانگ این از تای کاوی
از جنین دل انجنین باکدای
تو خواهی زمین را با یاری آی

مجلس ما را چو اسباقی
تا سحر قند و بکار اسباقی
همچو آب از رنگ [illegible] آفتی

در شکار جان ما آموختی
هم زیار آشنا آموختی
این کار این از اژدها آموختی
از لبش آموز دعا آموختی

سکه هستی و شکایت میکنی
این صفا را از کدر تو کمکن

عاقبت از عاشقان کم گیختی
قصه بام آسمان میداشتی
پس زری اینجا چون میکنی
دست هر دو شاه دماغ [illegible]
که سینی چشم تو را اراز را

هر دم گر چشم سر بگریختی
زین چنین قربت شه از قربت شدی
گر شراب لعل دیدی این خمار
مرغ پران را افتیتی از شکار
روزی از او افتی [illegible] از درک
آتش این تو به گر خاطر شدی
این اجل گر تست زیا شنود
گر نبودی یا ختان بر خوبی مرگ
دار فرزند خوار آمد زمین
دانه مقبول کوه میکند
کودک نوزاد میگوید زنقل
با همه تلخی همی شیرین ما
تیر زهر آلود کاو آمد بر جگر
همانجا کی جیب یکی صاحب [illegible]
عالم معنی عروسی [illegible]
گر سرا زاده سری درد و آستی

از برای شرح آنها ای عشق
با کسی دیگر برای همدمی
گر تو دست عر قبیتی بردان
ور نه فرقت خاک زد در چشم دل
عشق را خود خاک پاشی از آن

ای یکی ما زی خطا آموختی
کاین صفا را مصطفی آموختی
عاشقان از شمس تبریزی چو ابر
وز مصاف ای پهلوان بگریختی
از میان ترد بان بگریختی
چون زتهدید جان بگریختی
روز وقت امتحان بگریختی
چون ز تیر خو کان بگریختی
رو خوش کن یا نشانه خانه است

روز شبها تا سحر بگریختی
بر خود و تاج و کمر بگریختی
بر قبیله او شیشه گر بگریختی
پشت کردی بال و پر بگریختی
روزی او بوارثار در بگریختی
مختشم بر سیم و زر بگریختی
وز تو با خوف خطر بگریختی
دست با آنکه گر بگریختی
وز نه بر مرگ بیر بگریختی
ترک کردی عو عو بگریختی
عاقبتی پیش تر بگریختی
جانا دادی جون مطر بگریختی
بر سر چیتی سپر بگریختی
در بری صاحب نظر بگریختی
لیک با او این خود بگریختی

بار با دو یاد بر خاستی
هم از آن تو با سرو با خاستی
گر تو تا زا سری در او آستی
چشم چشمه سوی دریا خاستی
ور نه عاشق بر سر چو زا استی

وان شکر خانه که لا لا شکر
هر چه خلق آموخت زان آب حیات
سوختی لیکن صفا آموختی
سوی شیران حمله بردی همچو شیر
تو چگونه داروی هر درد را
مرده زنگی و نداری زند که
صبر میکن در حصار غم کنون
زخم تیغ و تیر چون حلا کشید
پس چرا بوی زنان بگریختی
آسمان گرد و افتیتی زین فراق
گر شبی گردک بدیدی ای طرف
گر گلستان افتیتی زین خزان
گر خطا طوز ای هنر تو بغی
کشتی اندر بحر رقصان میرود
رستم ار هم افتیتی زین ستم
زار و آن هیچ این جلاد مرگ
وقت هیچ هیچ اگر او افتد شدی
جان شیرین دادن از تلخی مرگ
گر جنازه افتیتی زین کفن
لیک با عقلی که بد طفل را
زانکه شیرین دید میخواهی گرک
زیر خاکم انجنان کو ایچ جان
شمس تبریزی برفت و کو کسی
ای جهانرا غیر از این سمع و بصر

با شعاعی زان رخ مهتاب
گر اثر بودی از آن هم برزمین
یار از آن در بر توی بردی از دلی
جست بر دوای دو عالم عشق را
زیر برف این برد و عالم در کنار

اینجان کز اینها آموختی
جمله آن نبوی کز خدا آموختی

همچو رو به از میان بگریختی
گر نه صد اینی و آن بگریختی
مرده باشی چون زنان بگریختی
چون ز بانگ ناسبان بگریختی
چون تو از زخم زبان بگریختی

انجم و شمس و قمر بگریختی
هر کنار و بوسه بر بگریختی
بر کل کل بر شاخ تر بگریختی
نوحه کردی بر هنر بگریختی
گر بدیدی این خطر بگریختی
بر مصاف و کر و فر بگریختی
ور در لیس بودی بحر بگریختی
ماده بر شیر نر بگریختی
گر شدی مبد انجکر بگریختی
ای جنازه بر گذر بگریختی
ور نه چشم کاو خر بگریختی
کو خبر تا زین خبر بگریختی
شاید از زیر و زبر بگریختی
تا بران فخر البشر بگریختی
گر جزای سمع و بصر بگریختی
هر کجا نا سری در رو آستی

ور شب تاریک غم با ماستی
تا لها از آسمان بر خاستی
با هر ریا با خود او در یاستی
ور نه از لاهر دو عالم کاستی
ز آتش عشق جهنم آساستی

اثرهای عشق خوردی جو را

آفتابا سوی مولانا شدی
بیت ربالا عشق برشد جو کو
هر سحر کز جنبش قانونهای تو

ای بهار سبز و ترش آمدی
در فلک اندر و باغ مرد و زن
پای خود بر تارک خورشید نه

گوید ای دلبر که چون همدل شدی
هم برآوردی سر از لطف خدا
عزت و دولت کجا را دیده
آفتاب آفتابی در کمر
با چنین رقص [illegible] که رسی
بس گرانجانی و بس [illegible]
چونکه اندر ترکت دین بست
گوهر از خورشید و از مه حاصل
بی غمانه ای آن دریا لطف
بی نیاز از [illegible] خود کنی

باده ترکت بادم اندکی
خوش برآمد ای گل صدبرگ من
ابر [illegible] بر لب دریا نشست
[illegible] خوش [illegible]
آتش [illegible] بر بازوی او
از لطافت [illegible] سیمین [illegible]

جانا که بهتر از دیوانگی
[illegible] دیوانه شو

گر خطا در [illegible] بستی
جنبش شمس الدین تبریز آمدی
چرخ را چون [illegible] بر هم زدی
چند جنبد خوش [illegible] عشق [illegible]
سجده آرد دین پاک احمدی
خاک پای شمس تبریزی ببوس
وی نگار سیمبر شاد آمدی
صد هزاران شور و شر شاد آمدی
ای تو خورشید و قمر شاد آمدی
شمس تبریزی که عالم از رخت
با هر کس همراه و هم منزل شدی
هم [illegible] شدی
[illegible] شدی
در میان خویش چون مشکل شدی

در شکر و جان یکدل کی رسی
در [illegible] کی رسی
ورنه در خورشید کامل کی رسی
از چنین [illegible] کی رسی
[illegible] کی رسی
شمس تبریزی [illegible] راه بر
خوش برآمد ای نگارم اندکی
سبز تر شد سبزه زارم اندکی
خاک شو تا بر تو بادم اندکی
صبر کن تا بر نگارم اندکی
خوش [illegible] بلبل [illegible] اندکی
خوش برآمد گلعذارم اندکی
شمس [illegible] آمده در انتظار
[illegible] صد لشکر از دیوانگی
رنج گردد لاغر از دیوانگی

[illegible] عالم را چنانکه
تا [illegible] هستی
آتشی در عشق و ایمان [illegible] زد
عالی بر آتش عشاق بود
[illegible] انقصان نهد
تا برآری سر ز [illegible]
گر فکندی در سر جان فتنه
از بر سیمین تو کارم زر است
لعل [illegible] از میان کان ترا
هست [illegible] شاد آمدی
تا میان [illegible] شدی
[illegible] آتش [illegible]
چون [illegible] سبزه
آبستن [illegible] صلاح الدین [illegible]

با چنین [illegible] کم زند
همچو آبی اندرین گل مانده
چون [illegible] گریز
بی براق عشق [illegible] جبریل
جنبش بسم الله [illegible] تمام
زانکه بی [illegible] کی رسی
ای [illegible] بهار [illegible]
صبح دم ای صبح [illegible]
خوش [illegible] خاک [illegible]
[illegible] که اندر عشق او
چون [illegible]
زان [illegible] جان زاد
تا [illegible] دم اندکی
ای [illegible]
در [illegible] دیوانگی

جنبش [illegible]

چون [illegible] نو دین بجودی
بر سر آتش تو آتش آمدی
بی وجود از [illegible]

ای حیات جان [illegible] شاد آمدی
ای بلای سیم و زر شاد آمدی
سوی آن کوه و کمر شاد آمدی

در جهان جانها حاصل شدی
[illegible] کامل شدی
چون [illegible] در آب و گل شدی
[illegible] باطل شدی
با چنین [illegible] کی رسی
با چنین [illegible] کی رسی
[illegible] از آب و گل کی رسی
زانکه [illegible] کی رسی
چون محمد در [illegible] کی رسی
ورنه [illegible] کی رسی

گفت [illegible] کارم اندکی
زان [illegible] برقرارم اندکی
[illegible] اندکی
کافرم گر صبر دارم اندکی
تا [illegible] اندکی
[illegible] اندکی

هیچ [illegible] از دیوانگی
زود [illegible] از دیوانگی

آه چه محروم [illegible]
خوش [illegible] جهان
باز کرد [illegible]
ساقیا [illegible] کند
طاقهای سبز چون [illegible]
زان بر سیمین و [illegible]
این دو چشم اشکبار [illegible]
شاه جان چون [illegible]
جمله خلق جهان [illegible]
ساقی ای [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
قرة العین منی ای جان بلی
صد هزاران آفرین بر روی تو
از کمال رحمت و شاهنشهی
چونکه گیتی [illegible]
آفتابا چون [illegible]
در فتوح [illegible] ابوابها
چشم نرگس [illegible]
روز [illegible]
چون [illegible]
گر [illegible]

هست امروز انجم می آید بلی
آفتاب امروز [illegible]
مطرب ناهید [illegible]
گفت حاصل آرزوی دل [illegible]

کیقباد و سنجر از دیوانگی
منصبی کو [illegible] از دیوانگی

بار دیگر [illegible] بلی
جفت گردد [illegible] بلی
اندر آمیزد به سیم و زر بلی
روشنی [illegible] بلی
[illegible] بلی
او بود [illegible] بلی

[illegible] بلی
خوش برآید همچو گل [illegible] بلی
سیم [illegible] بلی
[illegible] بلی

[illegible] بلی
[illegible] بلی
واجب آید [illegible] بلی
[illegible] بلی
[illegible] بلی
برخورد از [illegible] بلی
[illegible] بلی
[illegible] بلی
سر شود [illegible] بلی
شمس تبریزی چو آمد در سخن
هست نقل و باده [illegible] بلی
[illegible] بلی
هرچه میگفت آنچنان آمد بلی
گفت [illegible] بلی
بس کنم کاین قصه [illegible]

بر پری همچون مسیح [illegible]
شمس تبریزی برای عشق تو

نوبهار [illegible] بوی باغ
دامن [illegible]
این سر [illegible]
گوشها [illegible]
چون براق عشق [illegible]
من [illegible] در دلم

هست [illegible]
[illegible]
چون برآید آفتاب [illegible]
بس کن [illegible]

ای چراغ [illegible] آسمان
سرور [illegible]
ملک بخشد [illegible]
[illegible]
امشب ای دلدار [illegible]
[illegible]
[illegible]
از دیار مصر یعقوب را
[illegible] آثار صبر
جانها [illegible] بلی
[illegible]
[illegible]
دفتر عشقش [illegible]
چونکه سلطان [illegible]
گر سخن دیگر سخن [illegible] بلی

گر ترا باشد [illegible] از دیوانگی
هر کس [illegible] از دیوانگی
روی [illegible]
بشکفد آن شاخهای تر بلی
[illegible] بلی
هست [illegible] بلی
حلقه [illegible] بلی
[illegible] بلی
تا [illegible] شکر بلی
[illegible] بلی
هست [illegible] بلی
من شوم [illegible] بلی
[illegible] بلی
[illegible] بلی
ماه [illegible] بلی
[illegible] آمدی مهمان بلی
[illegible] ابلیس [illegible] ایمان بلی
علم بخشد [illegible] القرآن بلی
هر محال [illegible] امکان بلی
خواب [illegible] بلی
[illegible] بلی
هست [illegible] بلی
[illegible] بلی
هر [illegible] بلی

[illegible] بلی
[illegible] بلی
[illegible] بلی
[illegible] بلی

بوی باغ و گلستان آید همی
با خیال گلرخ فغان زار زار
جمع کلیم را زمعنی جان
یکسر فنای آرزوی برصد بلند
کاروان غیب می آید یقین
پهلوی نرگس بروید یاسمین
همچو روغن در میان جان شیر
وز ورای عشق انگشتی برست

بوی یار مهربان آید همی
زمرد از بر نیان آید همی
لحظه لحظه بوی نان آید همی
اینچنین را آنچنان آید همی
لیک از این زرشتی نهان آید همی
گل بغنچه چرخش دهان آید همی
لامکان اندر مکان آید همی
جز همی کعبش که آن آید همی
تن ز نم زیر از حرف مشکلش

از نثار گوهر یارم مرا
از چنین بخار یعنی عشق او
از در و دیوارهای کوی دوست
هر که بر در بهش جنس اوی کوست
مغز و بیان سوی شستا که زوش
اینهمه رمز است و مقصود این بود
همچو عقل اندر میان مغز و پوست
بیش از این بر خرش تو ان کوکن
هر کسی را صد گمان آید همی
سر نو خواهی که تا خندان شوی
کعبه مستان ساقی اهل می فروش

آب دریا تا میان آید همی
نردبان آسمان آید همی
عاشقان را بوی جان آید همی
تا برده در جهان آید همی
جبل اندر گلستان آید همی
کان جهان اندر جهان آید همی
بی نشان اندر نشان آید همی
از سوی غربت بسان آید همی

طبع چیزی نو بنو خواهد همی
جان باکان طالب جانی زر است
روز بس جو سهیل تا بحر حیات
جز نو نو را بهر و خواهد همی
جان حیوان کاه و جو خواهد همی

سر ذکوش سر شنو خواهد همی
ساقی از مستان کرو خواهد همی
جوی کن کان آب جو خواهد همی

با منی ای عشق امتحانها میکنی
هم تو اندر بیشه آتش میزنی
آفتاب ظلم روز که کند
عارفان را افغه غربت میدهی
زاغ را مشتاق سرگین میکنی
ازدره محنت برون سرکشی
ای سر گنجه هست با آتش تو کوی

واقفی بر حال آنها میکنی
هم شکایت را تو پیدا میکنی
هر چه میخواهی ز بالا میکنی
زاهد از ابتغا دا میکنی
طوطی خود را شکرخا میکنی
با جزای زلت ما میکنی
گرچه ما را پا سر و پا میکنی

ترجمان سر و شمس می شوی
تا گمان اید کو بر تو ظلم رفت
میکنی ما را چه بود و هر کر
مرغ مرگ اندیش را زاغ میدهی
آن یکی زاهد میکنی از کان که
اندرین دریا همه بود است و داد
شمس تبریزی بر جنس عاشقانی

ظلمتی را در دلش جا میکنی
چون ضعیفان شور و شکوی میکنی
جنگ ما را از خوش تماشا میکنی
جبلا ترا مهرت کو یا میکنی
وان دگر را او همه دریا میکنی
جمله جهان و موج میکنی
شیرهای جهت و رعنا میکنی

باز چون گل بوی گلشن میروی
صد زبان شد پرسش اندر تیغ تو
شاه ان بستان وار اندر بهشت
آفتابا ذره ام رقصان تو
هر دم ای دل سوی جانان میروی
جامه را چاک کردی همچو ماه
پیش مهمانان بصورت خاطری
همچو آبا بروی در وزگار
ای دریغا خلقی دیدی مر ترا
خوش بود گر کاهلی یکسو نهی
هست سر تبریزی شعاری شیر نر

گلرخا خوش بوی بوستان میروی
تو یکی چون ماه روشن میروی
پیش تو چون بوی او زن میروی

در پی خورشید رخشان میروی
سوی صحرا زنگ مهمان میروی
آب حیوانی و جبان میروی
چون نهان از چشم خلقان میروی
هست دم داری با این دو کهی

بوی مستان باده و لعل میفروش
در که خواهی آتشی دیگر زدن
تا در آرد شمس تبریزت بچشم

ای نشسته با جوانان بر زمین
چون قلم در دست او عاشق جهت
در جهان ملکی عاذری گر ترا
حال ما بنگر بر پیغام ما
بر فروز آتش زنده در دو نشست

با توام گرچه کو پیامی میروی
از برای باده وادی میروی
با دل چون سنگ و آهن میروی
شرمه وار ای بی بها وزن میروی
وز نفرها سخت پنهان میروی
وز درون بر جهت کیمیای میروی
در میان نقش ای ساقی میروی
چشم دیدی چون خواهان میروی
چون بر جشن تخت سلطانی میروی
وز هر یارانی نو زنو تر رهی
بو سفت با بیست اگر خود در رهی

اکنون ز اکنون

کر ذنب آه بگور اندر شدی
بر جهان نواست را ترکاز زود
همچو زهره نالهکن در صبحگاه
وقت دور شاه و بر رو در لطف
ناگهان اندر دویدم بیش وی
هیچ مید ای چه خورز سر او
پاک کن رگهای خود در عشق او
باد در آو نرم نرمک سرده شو

با زخاطر نو زرشان جوش بهی
که بگوش نشست خوب خو گهی
وانکه از خورشید بیشتر ماهی
تا جهان بخندد جو انجمن از گهی
چون تو بیا را از زهره کو دورسته
تا برد تیغ او با بیت زنده
تا ترا گو بنده ای قیوم حی
شمس تبریزی بیا در من نگر

هم تو شمس هم تو شاه هم تو دی
چون بهشت آتشت در دوزخ
عاشقان بسیار دیده اندر جشم
ای زمانی عمر اندر بیخودی
برشکن از بادهای بیخودان
آه از عشق جمال حوری
اندکی نو نو از گلشنش
گفتم ای فقیم کجایی عقل گفت
تا کند جا بهتابی جان ارصاع

هم بهاری در میان فصل دی
رفت شکر زین هوس اندر جان
خانها زیر زمین چون نهر دی
زخمها نکرده خو زاده وای موی
تخته بندی زو سخوان هیچ تا به

صحبت ای دم از اشتبه از انگوری
چون شدم من چون کم انگوری
گرد آن نهد از زنبوری

گرم شد آن یخ ز جنبش برکوه رخت
بسیار غوا فزود بس بر داده زود
بر بر شب صد روشن افروخت
بس کن آخر نور کردی از مقال

سنگ آن در عشق او بگداخته
هر کلیتان آتش کو از آن بخور است
جبس کن بر سینه را از خم حی
تا به چنین مرد را صد دم خشی
هر طرف از عشق تو بی سوخته
سر بریدن صد هزاران ز ابی عشق
غیبت از دود آتش بتر اشکوه
در شب معراج شاه از بیخودی
شمس تبریزی تو ما را محو کن

کو کهر دارد بیش حال مرا
جان ببود و سر مه کن جکی سرکش
تا کند آن شمس تبریزی بحق

بس عجب ای مه تو پرده بهی
گفت تا چشا جان نو دهی
بعد کاهش لاف تا آن مه فربهی
در فشو شبها حدیث حل اگهی
بانگ بر زند صبر عشق او که هی
سر بریده تا لکوم خندی
تا بر آرد صد بهار از پادهی
تا بجو شد وار هر از بنگ وی

آفتاب صد هزاران همچو وی
زهره نه جا تر اکه گوید تا وی
وای آنکه ماند او زینگ وی
صد هزار از اسب لوره را کر کری
زانکه تو چون آفتابی ما چو فی
کو گرفت از نیغ جان ابی دی
در بیک دریا زد دریا دوری
تا نماند در دو عالم گوری
جلوه تبرا نهاد را لعوری

ای دل رفته زجا باز میا
بر اروح از قالب رسته
آتش عشق به از اول اوست
بشنو آواز دو اینها رعوم
اندرین جهم زرها از کجاست

قالب از روح پرداز میا
تو ز آتو سوی آغاز میا
جمله دم هیچ آواز میا

اندرای که بود زنده شد آب
تا فسرده نشوی همچو جماد
راز کاواز دهد راز نماند

تنها باز و در بی تاز میا
خویش را از نظر ناز میا
هم در آن آتش یکبار میا
ده آواز تو ای راز میا
دود سودای هنرها ز کجاست

بیش سر رشتهٔ خود گم کردم
گرچه زنجیر بهم بربستم
ساقیا باده بدستم از کرمی
حکم الیبی بوستة وعد
فخ الدهر عیون حید
لکن الموت جاث لکم
لا بهولنکم بعد کم
مرگ ما عیب [illegible] اید
شمس تفرقی شد از روز نهان
آن همه آنها که بود در انگور
دیده ور حق نه و نادیده بگو
نقش چو نکه بنور الله است
نور باقیست که این نور خداست
نار او نور شد از نور جمیل
منصب این که ملک [illegible] فلک است
دیده بردار تو [illegible]
لیک در خواب شاید تعبیر
گل خندان که نخندد چه کند
نار خندان که دهان بکشاده است
دم از چنگ غمت کشت چو چنگ
گر نجیبی مشکل جانم چه شود
ور نباشد مشکل روز کنی
در نگیرد ز گل افتاده تو
در خضر [illegible]
در [illegible] سوی میدان آیی
در بریزی قدحی مالامال
در چو موسی تو بگیری چو بیا
در سلیمان بر مور آن اید
هر کجا بوی خدا می آید
زانکه جانها به تشنه [illegible]

کاین مخالف شده [illegible] ازکجاست
این نرو بستن در باز کجاست
خود بگو [illegible] ما زکجاست

فرا تی بعینا کم وجید
لکن الفقر [illegible] ووعد
دو نکم وعد وصال وعدو

بسته شد [illegible]
بخت از شیره که از انگور چکید
تا که در دید [illegible] دیده نهد
بر جهان نور چه پوشیده شود
نور خانهٔ صفت چشم وجید
چشم خورشید [illegible]
در بد حسن تو [illegible] وجد
کهنش دار [illegible] قند و قد
نو خوانش بجهان [illegible]

چونکه در پوست نگنجد چه کند
کو رشد نیز نگه چه کند

ابر آن دل باران چه شود
هر عالم گل وریحان چه شود
تا لب چشمهٔ حیوان چه شود
تا شود سینه چو میدان چه بود
بر روی [illegible] چه شود
تا شود [illegible] چه بود
تا شود مور سلیمان چه بود

تشنه را [illegible] سقا می آید

گرنه [illegible] شما مختلفند
گرنه صد [illegible] مخالف ایجاست
تو اگر جرعه بریزی بر خاک

بهرنی العشق [illegible]
سافر [illegible] سبل العشق [illegible]
فنیم طرب او نهم

[illegible] ترا
هرکه زنده است بنور الله
دیدهٔ دیده بود آن دیده
نور ما گرچه [illegible] ملک خداست
نور ما [illegible] دیده جلی
ای خدایی که عنایت [illegible]
بار دیدار تو دیدار او را
دیده در خواب ز تو بیداری
[illegible]

[illegible] خورشید و ناز
سر حق شاه صلاح الدین [illegible]

[illegible] زتو [illegible] گردد
آب حیوان که دران تاریکیست
در زخوان کرم ونعمت تو
[illegible] بنمای
در بپوشیم [illegible] خلعت تو
[illegible] دریا گرد
بس کن و جمع [illegible] باشی

شیر خوار گرسنه و نگران

درمی ارجنگ [illegible] زکجاست
جنگ و برکندن [illegible] زکجاست
خاک را از تو خبر [illegible] زکجاست
رضی العبد [illegible] قصد
لیس العشق قریب [illegible]
لا تخافن [illegible]
یهب السالک [illegible] وجد
سر آن جیب [illegible] الله احد
گر گذشته [illegible] بد
مرگ این روح [illegible]
[illegible]
تو بخوان این [illegible] وجد
[illegible] کند
منع دیده بهوای تو برد
[illegible]
اجنبی [illegible] قالب [illegible] شد
زآتش عشق [illegible]
علم از [illegible]
چه نماید چه ببیند چه کند
[illegible] چه کند

کوری دیدهٔ شیطان چه شود
پر شود [illegible] جانان چه شود
زنده گردد [illegible] چه بود
[illegible] چه شود
ما غلامان ز تو سلطان چه شود
[illegible] چه شود
گر بگویی [illegible] چه شود
خلق [illegible] می آید
تا که مادر ز کجا می آید

در وافته به [illegible]
[illegible]
کوشش آلوده [illegible]
[illegible] آلوده [illegible]

از دل [illegible] می آمد
گوهر از [illegible] می تابد
جان پروانه [illegible]

ساقیا باده چون نار بیار
[illegible] جا باده ببین
پیش این شاه [illegible] را

ساقیا باده گلرنگ بیار
ای ز تو [illegible] دردکشان
روز جامست [illegible]
صیقل آینه [illegible] فلک است
[illegible] ومیخواری
[illegible] رنگ [illegible] روح
از لب یار شکر را چه خبر
بادش باد بهاری چه زند
چونکه جان محرم اسرار [illegible]
گفته هر قوم ازان مستی خویش
با ملک تاج و کمر گر بدهند

[illegible] قوام
[illegible]

گر کجا وصل و لقا می آید
ز آسمان بانگ صلا می آید
هر سرایی [illegible] می آید
زانکه [illegible] نوا می آید
هین خمش [illegible] غزل
بوی آن جان وجهان می آید
پای کوبان سوی جان می آید
شمع [illegible] می آید
[illegible] پنهان [illegible]
دفع غم [illegible] اسرار بیار
[illegible] بیار
گردن [illegible] بیار
شمس [illegible] دولت را
داروی درد دل [illegible] بیار
[illegible] بیار
نام [illegible] بیار
ز امتحان آهن [illegible] بیار
[illegible] بیار
بوی [illegible] بیار

[illegible] سرو و شجر را چه خبر
از [illegible] را چه خبر
که ز ما قوم دگر را چه خبر
از ملک تاج و کمر را چه خبر

آه که [illegible] قوام

از سلیمان [illegible]
[illegible]
چشم آلوده [illegible]
کاروان شکر از مصر رسید
[illegible] می آید
[illegible]
از [illegible] فلک
افتاده که ز ما پنهان بود
پس چرا بانگ [illegible] می آید
باده را که ز دل [illegible]
ساقیا [illegible]
[illegible] عریان گردی
[illegible] بیار
[illegible]
[illegible] عقیق
چشم خضر [illegible]
[illegible]
لب [illegible]

گر جهان [illegible]
گرچه [illegible]
گفت [illegible]
کم کن [illegible]

ذات [illegible]

هر سو بانگ دعا می آید
زانکه [illegible] می آید
کان [illegible] بقا می آید
[illegible] می آید

آنکه را [illegible] می آید
آتش دل [illegible] می آید
سوی [illegible] می آید

زود ای ساقی دلدار بیار
[illegible] بیار
[illegible] بیار

[illegible] بیار
[illegible] بیار
[illegible] بیار
[illegible] بیار
[illegible] بیار
[illegible]

عاشق زیر و زبر را چه خبر
[illegible] را چه خبر
از دل [illegible] جگر را چه خبر
راه [illegible] سحر را چه خبر

چون خیال [illegible] قوام
[illegible] قوام

کر کرامات بخشد صفت
کاه شه بودم وکاه بنده
ای بسی بس که ترا اوم و خاک

یکدمی خویش چو کلبتان کنم
یکدمی سنگ زنه بشکنم
دامنش را بگیرم جبر دست

من اگر مستم اگر هشیارم
بنده حضرت آنم که از او
دم فروبسته ام و تن داده ام
منم آن شمع که در آتش تو
راست کن لاف مرا باور
ساقی آمد که حریفانه بده

من اگر نالم اگر عذر آرم
کرم او و بعدم الکفاره
عزت و حرمتم اکنون باشد
جان دهم زیر لگد چون لگد
بنده در کوشش که بنده

من اگر بر غم اگر شادانم
تاب قند خوشش بنهم داد
هر که از عقرب [illegible]
پای من گرچه درین گل ماندست
گرچه بر خاره سر تا بقدم
سایه شخصم و انداز او
فهمتم بود هرچند ذرم

من اگر بر غم اگر خندانم

سوی لطف و کرامات توام
این زمان هردو بهم مات توام
چون الف قسم مو تو و اثبات توام
ششدر [illegible] هم شده [illegible]
یکدمی همچو زمستان کنم
یکدمی شاه و درستان کنم
تا ببینم که چه دستان کنم
زان بتانم شکر اوست الله

بنده چشم خوشش آن یادم
روز و شب در گل و در گلزارم
دم بده تا صلا زنانم
هرچه پرواز بود بسپارم
غیر جانی را رسانه کارم
گفتم اینک بگرد دستارم
آن جهانی بنهان زانجا

بنده در کوشش کند دلدارم
همتش را بکرم الکفارم
گر کند عشق عزیزش خوارم
تا طرب باز شود اسرارم
که من از جهل نمی افشارم
چون زمین بقدم سر کردی

عاشق دولت آن سلطانم
قند و دیه بن هر دو خوانم
مونس زاویه اوانم
نه که من سرو چمن بستانم
کور بی خار و چو گل خندانم
عاشقش چند بود چندانم
که ببازار نیم در کانم
هر کجا از کون و مکان [illegible]
عاشق دولت آن سلطانم

نفس و اندیشه من از دم تست
دل زجاج آمد و نورت مصباح
هر که ذکر کرمی ذکر توام
هم توام خوان که ز آیات توام
یکدمم فصل و اسناد کند
یکدمم چشمه خورشید کند
وزدمی درد خوشش اندم
تا لقب هم شکرستان کنم
به خیال رخ آن جان جهان
احسنی آینه می بینم
جب من کفت منم جان جهان
کفتمش هیچ ببوزی تو زمن
من ز بر کال شدم این [illegible]
غنچم سر بستان لیک دمی
کفی جهان را بعدم الکفارم
هر جفایی که کند بیرسدش
داروی درد دلم از دوست
باده اکنون شود انگور تنم
گرچه انگور هر خون گرید
ذکر افکار کنی معذوری
انکهی شکر کنی بسیارم
تا که خاک [illegible] تاج [illegible]
کلم ارچند که خادم [illegible]
در وصال لب او هیچو نیم
زجهان گرنهانم چه عجب
بوده ام مؤمن توحید که چون
هر که او جاپه نداری [illegible]
منی درون دل این [illegible]
زان سوی کون و مکان میرانم
هوس عشق بلکه تاج [illegible]

کوبی الفاظ و عبارات توام
من بدل شده مشکات توام
هر که کم رای درایات توام

یکدمی طفل و دبستان کنم
یکدمی جمله شبستان کنم
گرچه ادیب تو مستان کنم

ار خور و جان جهان بیزارم
چشم از این آینه چون بردارم
کفتم اینست تا اقرارم
درد عشق تو بود انبارم
کاندرین دایره چون پرگارم
مردم دیده [illegible] هشیارم

هر جفایی که کند بردارم
دل هر درد شی [illegible] نسپارم
که بگوید بلکه غصه بارم
که ازین جور و جفا بیزارم
لیک من بوالحکم انکارم

اگرم تاج دهی سلطانم
یوسفم گرچه درین زندانم
قندهی [illegible] دور افغانم
که نهان باشد جان [illegible]
موضع ز ابلیس ازین ایمانم
او جدا [illegible] که ز خورشیدانم
چون زر و خاک [illegible] کانم

اگرم تاج دهی سلطانم

رنگ شاخ گل او برگ [illegible]
روز و شب غرقه شیر و شکرم
نقلی هست که را برمن
من ازین خانه بدر می نروم
منم و این صنم و باغ عمر
مگر آنها که زمین دور شود
جبس سیتم و در باغ طرب

ای بانگار سوی ما نگرانی
بر دل سوخته ام آب زنی
با گل از تو کلبه میکردم
که چون جمله جهان خندان اند
بکو در جوش این آتش تیز
بانگ ارواح چنین می آید
ظاهر بحر بود جانی [illegible]

دو قرار از دل مستان بتان
سخن جان [illegible] کفتی دوش
ای که از ناز شبهای [illegible]

مات خود در اصفهان نکنی
وقت رحمت بکنی که نکنی
خاک خود را بزمین [illegible]
الجمه خو کرده بلطف [illegible]

بحر بغان [illegible] خواب مرو
اب حیوان نه که در [illegible]
شمع جهد [illegible] در [illegible]

الجمه در سینه نهان میداری

زانکه من بلبل آن بستانم
در گل و یاسمن و ریحانم
گرچه با خاک زمین یکسانم

من از و جای دگر می نروم
چون که در خون جگر می نروم
جز به بوی گل تر می نروم
احسنی [illegible] و چنین سرو چمن
من نیم با تو دو دل چون دگران
که تویی دلبر بر خون جگران
کفت منم زوی [illegible] حیران
ز آتش او ذکر آن [illegible] نگران
چرخ خم داده ازین بار گران
که بگو حالت این [illegible] مقوران
باطن بحر مقام گهران
غول [illegible] و سرو [illegible] بایان [illegible]
رو خراج از گل [illegible] بتان
آن نبت آن [illegible] بستان
طفل عشق سر بستان بستان
جابکت [illegible] دوا [illegible] عشق
بجز از لطف و مراعات مکن
بنده را طوق آفات مکن
نزلش جز بسماوات مکن
ترک [illegible] و خرابات مکن
با که بانشیم که گویم بکن
همچو ماهی [illegible] آب مرو
بعدله [illegible] شتاب مرو
بر [illegible] در تو چو سیماب مرو
طالب [illegible] تو و [illegible] گوی
در [illegible] بنده [illegible] میداری

چو که بر خاک درش بنشینم
که خرابست جهان که معمور
رز با خاک در آمیخته ام

نحمد اطوطی و طوطی [illegible]
گر جهان بحر شود موج زند
در سرم بوی [illegible] افتاد است
جای آن هست اگر می نروم
سخن تلخ چه می اندیشی
بر دل سوخته ام تیر مزن
کفت نرگس که زمین [illegible]
مه و خورشید ز عشق رخ او
کوه [illegible] خدمت را
با که گویم بجهان محرم کو
ظاهر و باطن من خاک کسی
که زبانان بر دست بایران
کله [illegible] بر کیر
ای که در باغ ز رخش [illegible] بردی
دل قوی دار چو در خواهی
مهر را ار کف [illegible] بستان
خرده [illegible] بها که [illegible]
بسر تو که جدا این [illegible]
اول [illegible] چون بوی [illegible] نکشی
بنده اهل خرابات تویم
چونکه گفتم [illegible] مکن
همچو دریا [illegible] بان
شب روان فلکی [illegible] نورند
شب رو [illegible] نمانده [illegible]
از [illegible] سوی [illegible] مرو
خفته [illegible] دلها را

چو که خود جان و دلش [illegible]
می خراب [illegible]
باشی [illegible] کون [illegible]
من ازین شهر سفر می نروم
جز بسوی [illegible] شکر می نروم
من بجز سوی گهر می نروم
تا چو [illegible] جز که [illegible] می نروم

ای تو سرمایه جمله نگران
چه زنی تیر بسوی [illegible] پسران
که منم بنده [illegible]
اندرین چرخ ز زیر و زبران
که شمارش ز [illegible] گران
چه خبر گویم با بیخبران
کو ازین بحر بود ره گذران

کم گل ز گلستان بستان
گل تازه [illegible] بستان
دل خود از دل [illegible] بستانی

عفو کن هیچ مکافات مکن
چونکه پیوند ملاقات مکن
آتش [illegible] سعادات مکن
بنت [illegible] خرابات مکن

تو برآکنده چو سیلاب مرو
تو هم از صحبت اصحاب مرو
[illegible] چو مهتاب مرو

که خداست [illegible] امیداری

هر درختی که چو کوه دارد در دل
بجز از بهکان خانش تری
چند اگرچه بناله دامند
ای نجبا که بدل بیکدری
اثر پای ترا بیجویم
مونس و یار دلا با تو دلا
لا تعجل بمرور و نوی
کر حضور جانی ز هیولا فرد آ
ز هیولای بهر آید بود
تو چرا جمله نبات شکری
تو چرا همچو گل خندانی
تو چرا صاف چو صحن فلکی
عاقلان را تو چه دیوانه کنی
تو چرا توبه مردم شکنی
عذر العشق فزلت قدمی
وجنی القلب بما اورثنی
وسقی القلب [illegible]
ز لعبتی تو کر شکر ترا
منه الکشف تو بر حرف کرم
نجی جود و وجودت کمر
زکی آمده ای جیدانی
یاد کن هیچ جا دوست آمد
جان فروشی جنگی شتی کنک
جهت تو ز فلک آمده اند

ای مه دوست کلی با خاری
کرچه در جنگ ما ابرازی
کو چه شکلبت بوقت داری

نه زمینی و نه فلک سپری
تو مقیم نظری با نظری
بدل اللیل بفجر البحر
عشق تو دیگر و خود تو دگری
چه کند آب چو آتش ببری

تو چرا آن خوش شاه تنجوی
تو چرا جفت چو قرص قمری
ای همه چشمه تو فخر کری
تو چرا پرده مردم دری

نرمانی نرمانی نذمی
رب القلب بما زاق فمی
بدل اندیشم زسیم بری
من اگر حرف کجم تو قلمی
زمن مبدل و هذا قسمی

ای معانات خوش المعانی
ای چه جیبت بدین ارزانی
خوبرویان خوش نهانی
جنگ در دامن تحمل آورش زنی

ای چو خفاش نهان گشته ز روز
پیش خورشید جهان خاکشی
در بناله ز غمی [illegible]

کر ز تو با خبران بخبرند
ایها الکافر سیء مکر
حسن [illegible]
این هیولا پدر صورتهاست
از هیولاست صور رنگ اولان

تو بیک غمزه چرا راه زنی
تو چرا پایه چون دریا
ساکنان را ز چه در رقص آری
۲ به دلها چو در اندیشه نشست

کن الحب بجودی بزنهای
ای صنم لطف ترا امیدانم
من که باشم که تو بر تخت جمال
سبق الجود وجودی قدما
لا تیح لیتنی بالصد وصل

چون فراموش شدست آنها
بازده خاک و دران تیغ شد
لیک اگر واقف اسرار توی
رو طلب بهر بی ادوانی

ما نه از هند که تو بیماری
کرچه زاهد شه تو تیماری
کو دار وصفت بشیاری
نه جدا ز پری نه بشری
نه تو از خبران با خبری
نفس زمانا بجذا البصری
الهیولا بجان الصور
ای تو کرد [illegible] ابدری
رنگ [illegible]
تو چرا دلبر شیرین نظری
تو بیک غمزه چرا [illegible]
تو چرا روشن و خوش [illegible]
ز آدمی و ملک و دیو و پری
تو کجایی که اندیشه داری
منح الفرقة دمعی [illegible]
اسقلیس وجودی عدمی
تم ای دوست [illegible]
حسرت [illegible]
سلک [illegible] النعمی
داوند انا سید اکرم
زوم حرم [illegible]
لا [illegible] و بر کردانی
نی غلامی بیکی [illegible]
صدر ان ای بکوی نشانی

بتاریخ پنجم شهر شوال المعظم سنه ۱۰ روز شنبه درست
اخر [illegible]
[illegible]

۱۲
۱

بحر متقارب مقصور فعولن فعولن فعولن فعول

تو جان و جهانی کریا مرا
نه بر رنگ کاو بیست چه زمینی
در انبار فضل تو [illegible]

کرانی ندارد و میان ما
چو در وه ببینی برید پری
چه بودی که یک کرشمه ای
چه کویم چه کویم که این داستانی
چه کبکان و بازان [illegible]
نه هفت آسمان کو ز عرش زیر
ازین داستان بگذر [illegible]
اگر مر ترا صلح [illegible]
تو در جنگ آید دوم صلح
هم آب و هم آتش برادر [illegible]

بکردان شراب ای صنم [illegible] رنگ
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

تخت زین جهانست [illegible]
اگر یار جانی و یار فرد
کر ناگهان ای عنایت بعد

چه جان و جهان از کجا تا کی
که در مرغزار تو دارد جا
[illegible]
ترا عالمی غیر هژده هزار
قراری ندارد دل و جان ما
که فغان رود سوی میدان ما
حریف زبانهای مرغان ما
فرونست از حد و امکان ما
میان هوای کوهستان ما
ازانسوی عرش است جولان ما
که در هم شکسته است دستان ما

خدای جهان را جهانی [illegible]
ببین اصل این هردو [illegible]
مرا عقل صد بار [illegible] داد
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
ره و سیرت [illegible]
هوا یار این [illegible]
رسیدی [illegible]
که ای من غلام جهان ناکهانی

که جان خود و چه جانست [illegible]
دران کار و از آن که کلی زمین
تو در چشم نقش [illegible]
زهی کیمیا و زهی کبریا
جان در جهان نقش صورت گرفت
از و بر پس از و بر پس برا
چه بودی که یک [illegible]
چگونه زنم دم که هر دم صدیم
میان هوایی که [illegible]
چه جای هوایی [illegible]
صلاح الحق الدین نماید ترا

جوانیست جنگ [illegible] صلح
که این هر دو عالم [illegible]
خمش کن [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
یکی جام [illegible]
ببین [illegible]
خمش کن که [illegible]
بجرات چو شیر [illegible]
دل تو غریب [illegible]
و گر یار جسمی و یار هوا
که یک جذبه حق [illegible]

جهان خود چه ارزد [illegible]
یکی گاو بارست تو رهنما
زهی چشم بند و زهی سیمیا

کدامست این نقش [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
که در اوج آن [illegible]
[illegible]
جمال شهنشاه و سلطان ما
مرا با تو ای جان سر جنگ نیست
[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
که از جام خورشید [illegible]
[illegible]
همه شهر [illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]

نشان جو رکف و یوش نگردانی

بوشان روی و دلربایی مکن
مرواز برباو کر میروی
زجشمی کو کردی بابکی نظر
جو بر رویهی راستی جشه کن
زمین انشو این جند خود را کم
برو کفت دل تن این بای انعطو ل
اکر منعی راه خود مستسیر
بر جیش آر سنو از هلکوش
بکابیت جان زا برفات سیم
دراغوای من خویش در آمیخته
جو بایم بوسه جو دم زد
جو از سر بکیری بود سرور او
جو من صبح جویم شفیع او بود
جو در کان روم او عقیق و لعل
جو در صدر آیم بود صدر او
جو در بزم آیم برقت شاط
جو جند از کردم بود هوش او
تو هر صورتی که تصور کنی
برو ترک گفتار و دفتر بکو

فذ تبک بالسنة الناسیه

اما ملتقی العیش کم تبعدی
و فرتب من عذب الفاکم
کب با من الطیف کم تکمیتی
ابا بعد مولای ما تقرب
ابا حفی قلبی اما تسکنی
نعم نار خرقة بکنف الوری

نشان جو تشان بای نشان جان
خمش کن خمش کن که در غایب
وگر بایک این شهنشهی مکن
وگر عزم رفتن جو آبی مکن
جو بکرکس از از مایی مکن
جو نقش نگین کج نمایی مکن
سهر مجملی رضایی مکن
تو دیوانه که خدایی مکن
وگر مفلسی ذکر طایی مکن

جو کشتی نوحی کجمون من
بکو اشی جو جو سی ... من
جو خورشی جکیده تعاون من

جو در جنگ آیم بود خنجر او
جو در بحر آیم بود گوهر او
جو از غم بیوزم بود مجمر او
بود ساقی و مطرب و ساغر او
جو خوابم بیاید بگوار ان زاو
جو تفاش و نقاش و در برادو
که آن به که باشد برادر او
رهاک رضا الهی اور

الا کم تبدد ثم انحا بیه
فالکابه منه لا بخی
و با فرقة الحب کم تفتدی
و من جلو دو با کم تعتدی
ردا ا من القوت کم ترتدی
ابا جزة القلب ما تردی
و با دمعة العین ما ترکدی
ابا و افد القار لا توقد

رنوری به بکو خوطار شود
هزاران زبان و هزاران جان
بجشم سیه خون زدم مرز
جو معشوقه زر بی نخورد
وفا جستی خوبان زیادت کنند
من و تو هم بجو جان و تنیم
برای گفت عقل برادر
جو عقد کج قناعت نشین
خضر نیستی آب حیوان مجوز

مراخوش بنوبه زآب گل
نهاب آب حیوان نهی آتشی
برو باقی از ساقی من کون

جو در مجلس آیم زاب و نقل
جو در دوست آیم بود دزخواه
جو در رزم آیم بود قتال
جو تا در نو جسم بوی و بستان
جو جویم برای عزل قافیه
نوخذ اکر بر ترنقد مسکنی
خمش کن که هر کس جهه نوراکو
و ترک سرین فا اظهر

الا قابلی منه کابه
و نابا لاخت بها ابیه
لبالی العراق فکم ذا الهوی
مذاک الوصال بانیتری
محبت الهوی ترکی ذنبا
ابا حفی قلبی اما بخلی
نعم نور خدیة شمس الفحی
نکم نبک ابیس من صیدم

برو به ز کردون نکه کشانی

بروی جو مه دلربایی مکن
اگر عاشقی پارسایی مکن
وفا بیشه کن بیوفایی مکن
میان تن و جان جدایی مکن
که اندوه خود مبتلایی مکن
اگر شاهبازی جهانی مکن
سکندر زنه جیتوایی کن
خرامم که باده بهشت باغ من
رهاند جسم بر بعرجون حق
که جعنه هر دو نکاون من
کرد باید شیرین انیون من

جو من دل بکویم بود دلبر او
جو در کلش آیم بود جهز او
جو در جرخ آیم بود اختر او
بود صف کهدار و سرلشکر او
بود کاغذ و خامه و محبر او
بکاظ بود قافیه کستر او
از این برتر تو بود برتر او
و زین بیش جهد بکذری بادر او

ذکر ما صفو نا بیه

و با الوصل ما خان ان تهتدی
و وقت اللقی ما یقتدی
بر اختتام به تبتدی
ابا حسن قد ما ترقدی
نعم مثل جنباه ما بوجد
الخش ما بین ان ترمدی

نان ز موی تمیز

فان ترعوی کیف یوم اللقا
لا قسمت خطا بمن لم یلد

نو هر جند صدر رهین مجلسی
غوبان بر سفه و و جسی غنم
لعیفان خوش جشم هیه لیک
تر شاخ تر و جزای آب
جو اشار کان اندرین خاک

ابا سافی جان هر منقی
بکو جان دل وار ازاد نشیها
بهشت رخت کر تجلی کند
میان شب و روز فرقه نماند
شراب سخن بخش ریاضی کن
ز فکرت دل و جان کر آرام داد
جمل دبش زکل خواتشی در کشی

الام ظاهر العاذل
براد من التعنیف سیانکم
وانی لا عنی من عشقکم
ولو زنتم ثم لم الکلم
اتنکر حبی و مرجو وفد
واول دمع جری نوقو
و هبت السولمن لامنی
ولوکنت فی امر غیر الهوی
فلا استغیث الا ناصر
کان الجفون علی مقلتی
الا انت جراک العدم
همی در غمی خور اگر در غمی
بکونام فردا اگر صد فنی
در اشام بکام دریا دلا

نرنی بتید امعز السودد
تغزد بالمجد لم یولد
اباسید اشجن من العلی
نزهتی نرهبتی درین مجلسی
که از جلیس و کزه زما کیسی
بجمت نباید زبرا جیسی
بنور خورد باغ مونسی
کهی کنتبی و کهی منتسی

که بر جانها حاکم و مطلقی
نزدون جانه نزد روی نستق
جو ماهت نیز خورشید مشرقی
اگر کرد و کلو از نفش منطق
جو ارفت در سکر و در موسقی
جهان جو کن سکس مرا لاتقی
خمش کن ببین جو را منع باب
ولا رای فی الحب للعاقل
و بات العباح عن الناقل
بحرت ما کل فتی الناحل
بکیت علی حسن الزابل
جری مسرف مبلک مسایل
واول جزن علی راحل
و بت من العشق فی شاغل
ضمنت جنان الی وابلی
ولا التضعضع من جادل
تناب شفقن علی ما کل

کوشنا دین فر ابد بین در غمی
همین دم بکی تو اکر همدمی
که ظاهر کند کوهر آدمی

یقول دیع اره منوم الله
الحب الفؤاد ولسلوا کم
فدیت لسیر بربی المبعد
بده وام جان کرد جو بهیت هیبت
۲ درین زاه بیراه اگر سابقی
تو بازی که صیاد شاهان بکی
برو سوی جیش جو در وحشتی
خمش کن مصاف این دم از نهر برد

اگر تو کر بزی زما سابقی
ز تو نور و ظلمت بجرت زند
بصد لاله مخموررا می دهی
جو حق کو ای جست خلیلیم
تو تنها جرایی اگر خوش خوی
جهان خار کش وان اگر با دسب
جو در فکرت نکنه منفلقی
برادر مراد جنین مسید لے
تو غافل از ان که عاشق شد
بصورت فرعین براوز و شب
منم مرغ آبی تو بیا مرغ خاک
الکم دبنکم خوان و با دین باد
بر آفتابست مرد رکمی
جو جان وعا شد قرین قمر
بلا مشکلی دان که مشکل کشات
ازین دیده جد عالم مراد
برین درجو درس درد

بیا و رخش کن این غیب غیب
برای جیس جام عالم بها
جو البته باشی جو در مجلسی

اکمل من جنبه الا تد
وان کان جردا علی ارود

درا مغفب زه اگر مفلسی
جو واکردو این کاروان رسی
برو سوی جو دار جون کرکسی
بیفوز شمعی جرا مفلسی
جو در بر د ما زنی جو طلبی
بکردان جو دوان می بواقه
و ز ازتو کریزم تو لاحق
که تو نور حق و باخود حق
کو دیدبت ساقی مین شفق
دلا زیر کا مسکین احمق
تو عذرا جوایه اگر وامقی
بکو خار خار و بشنم عاشق

ملامت رها کن اگر عاقلی
ز آفت جنب اگر مقبلی
رجان بر بجری که لیس کاملی
ازین منزلم تو زان منزلی
وگرنه بوصل اگر واصلی
ازدور مانده که کاملی
بیار دجو باران بلا برو لے
کشایش از تو جو دو مشکلی
ببین در بیرم جو تو سایلی
جو دوری جو ریش که در دلی
کانی ما ز جنها عن دمی
شراب کرم اگر محرمی
بهل ملکت اگر ادمی
جو آهنک باشی جو در زیر می

چرا می‌نگری نخستین قدح | [illegible] | نظام فلک پاک و صلاح تو ای | که برتر از این گنبد اعلی

نوش ای [illegible] که هم جرعه | [illegible] | چو موسی عمران توئی [illegible] | چو عیسی مریم توئی [illegible]

چو یوسف [illegible] مجلسی | چو اقبال [illegible] | [illegible] از اینجا مرو | که چون کوه [illegible]

[illegible] | که کژدم [illegible] | تو آدم ز آنکه [illegible] | ز احسان [illegible]

چنین [illegible] | بیاد غریبی و خال [illegible] | خلایق ز تو [illegible] | تو چون [illegible]

[illegible] | جهان و نهان و هویدا توئی

چرا [illegible] | که مقصود [illegible] توئی | [illegible] وصال فراق | که سر خیل امروز و فردا توئی

[illegible] | که تو اصل [illegible] توئی | ز آدم برآمد حوا و گفت | که هم [illegible] توئی

[illegible] برآمد خرما و گفت | که آدم تو بودی و حوا توئی | تو مجنون و لیلی [illegible] | که رامین توئی ویس عذرا توئی

[illegible] | [illegible] توئی | [illegible] | تو صیقل کنی خود [illegible] توئی

[illegible]

[illegible]

بیا زاده راهی چو باد و رستاخیز
بصورت خاکی و زین خاک و با کیک
الا میر خوبان جانا نه زنجی
تویی یار غارم امید از تو دارم
تویی بخت بیدار تویی شاه دلدارم

بحیلت تو خواهی که در زاری‌ام بندی
گر آن روی چون مه بگردانی تاپی

بکاد اجرا اول دشمن شنیدی
مها بار دیگر نظر کن بجا کر
تو ناز سفیدی که بر من نشستی
اگر جان بخواهم ترا از سر کنم
تو شاها وفا کن نظر در هوا کن
چو عشقش بر آرد سر از خواری
کجا کار ماند ترا در دو عالم
ز جنگی تو ای جنگ تا چند با ما
خیال تو جاست عشق تو خون

بجان از فروشی یکی شوخ بیغمی
چو با کان کریدن بخوردی بحقی

که گر سر نخارم نگار را بر بحی
که امشب نخندی و فردا بر بحی
چو دانا و نادان شنیدند از تو شادان
بنالا چو زنجیر سر را ببندی
بصبح حالت که را ببندی
اگر کار آمد جنت سفیهان
چرا بهر دشمن ز جا که بریدی
جان دل کاهیری کافر خریدی
ربودی مرا در هوا بر پریدی
که جانی نا پدید تو نا پدیدی
نهانه رضا کن شهی را نزدی

چو از عشق خوردی یکی جام کاری
ز کت می نوازد و نه اندر کناری
نبی می نبی می نبی خوشگواری

[illegible]

چو با خویش آمد برسید مجنون
خدا کرد مجنون قلاوز دارم
بنام محمد بیا داد صدکه
مثال مریدی که او شیخ جوید
زجود است این بوته از خاک رنجم
ضعیفست دو قرص خورشید چشم
بموسی که تنکر فرو لیتانی دانم
چراغیست تمیز در خانه روشن
جهان تو بشکفتش جهان تو کشتی
شمارا هوای جوانیست لیکن
که هر هر به پیشه دل قبل بخشد

عجب العجاب تویی در کشاسی
تو دارای که دل در کجا به فتادست
جهان را بیارا بخود بخوبست
تو آب منی بد که شخص منی شد
چو تبدیل اشیا تر ابد جز
بیا خواب اینجا برو جای دیگر
چو خلاق هجون ضنون ز رو خواه
تو در چشم معنی معنی بر ساکن
کران جان جانرا اندرون لاتو
احیبوا احیبوا هو اکم عجب
بکر اخران دیده اندت زبالا

که کو معشوق آن دو گیتی فضایی
مرا بوی لیلی کند رهنمایی
کنیم از بنی عاشق نسیم خدایی
کند از دهانها دم اولیایی
که بر خاک افتاد جرعه ولایی
ولا مرد به بر شعاعش کرایی
که با شیر مادر بخوردش آشنایی
رهاند ترا از فریب و دغایی
یک نغمه خوش یک نغمه لایی
خدا را که کذارد شما را نمایی
رساند بجوشش بجوشش الهی
خمش خود بگوید برآید نوایی

نما روی خود که عجب بی نوایی
اگر دل بر آید ترا که کجایی
که استاد جان هر انبیایی
چو رست از منی وارهانش زبانی
هر علم و حلمی هر کیمیایی
که بحر است چشم در و غرقه آبی
هر آنچه بخوردی بحر که سرایی
تو هر دیده را شیوه بی نهایی
اگر جمله جسمی اسیر عبایی
صفا من هواکم نسیم الهوا
فرو کرده سر با رای گدایی
فلا عیش یا باد تو با عداکم

بگفتند شب بود تاریک و کم شد
چو یعقوب و قمیص بوی یوسف
زبهر کور کفه همی بر خاکی
بگو بوی حق از دهان قلندر
بمجنون تو باز آور این ادکنی
کجا عشق دو آتش کجا عشق مجنون
رضد کور تو کرد مجنون که گشت
بیاور دوباره بوی کو لیلی
بلیلی رسید او بمولی رسید جانی
گروهی ز ریشه که چو شد هر هر
بیان کردمی ذوقی لاله ز آتشی
صلا در چمن رو که اهل صلایی

تویی محرم دل تویی همدم دل
برانگیزد بروبا از سعادت
گهر سنگ دو زو کن گوهر
کف آب را تو براری زمینی
جوابست خمار شب ایرا تو ماهی
شبا در تهتیج جو مار سیاهی
الا ماه کردون که ستاره چرخی
اسکان قلبی علیکم ثنایی
چو صفا و دو ملتی عقل دارد
تعالوا رصوتش دلم ار فلوتش
علی کیست احرکه او بی برد
بطعنی و سیر و لاف نوا

پس افکند از بنها دستور الفضایی
زصد سال از راه رسانند دوایی
رهی و صحبت از آن شکر سیاهی
بجد چون نگویی یقین محرم آیی
که شد چون چشم ز شمس الضحایی
ولا این قناعت از آن طیبهایی
که در بوستان بی بر من او سیاهی
تر دو نفوا و قنادان فنایی
زنی شد ربعی سماند سیاهی
بود مذهب هر هر کرد اقتفایی
ولا برتنایید دل لاله کاهی

بجز تو که داند ره دلگشایی
که محبوب دانی و جان همایی
عطا کن عطا کن که بحر عطایی
بسیر ادور الخو دادی بجایی
که درش جو بودی زجانبها رای
جهان را بخوردی بکر از دایی
بلی می جو باشد دی که جایی
افیضوا علینا کوثر اللقایی
بجود ز جنونش زلا اصطفایی
روانم زنوش زمهر روبایی
دل عقل کلی با همه ارتقایی

تمام شد دیوان بحر متقارب از غزلیات مولوی معنوی جلال الدین الغزنوی
بتاریخ شب پنجشنبه در شهر ذی قعده الحرام سنه ١٠... بر دست اقل عباد الله
... لطف ... عفی عنه

در ذهن ترجیع بند (؟) ز

بانگ تسبیح بشنو از بالا
پس تو هم سبح اسم الاعلی
علم الحمد نقش این آهوست
ناف مشکین او و ما بخفی
تشنه را که بود فراموشی

صد دهل میزنند در دل ما
بانگ آن بشنویم ما فردا
آتش عشق آن درین پیشه
همچو حلاج و همچو اهل صفا
چون ملاقات عشق نزدیکست
خوش لقا شو برای عید لقا
چونکه زندان ماست این دنیا
بیش ما شد خراب زندانها
تو وفا را مجو درین زندان

آفتاب وجود اهل صفا
وان امام مبین ره آ خدا
ذات او هست واجب العصم
او منزه ز شرک و کفر و ریا
اوست جان حقیقت انسانی
جمله فانی و جان ز خوف و رجا
ترتقا ذات خالق بیچون
وان صفاتش علی عالی را
اوست آن کنج مخفی لاهوت
که مکی او مکی شده پیدا
حکمت او جز او نداند کس
که حکیمست و عالم الاشیا
او بحق حاضرست در کونین
بیش زانکه اوست بدر دجا
لمعه نور روی او گردد
آفتاب از ضیای خود پیدا
مقتع گشت بر همه چیزی
آدم از علم آن امام تقا
نوح از او یافت نجات بلید
تا رسیدش بخون اعلا
کرد ذکرش خلیل در آتش
تا بشد نار لاله حمرا
رو با او کرد و کرد اسمعیل
خویش قربان کیش او بصفا
چونکه نالید در نهان یعقوب
بوی یوسف شنید و رشد بینا
اربعین شاد و بُد بیخود
گشت مستوفی وصال لقا
بود با جمله انبیا در بر
بود با مصطفی معی جهرا
لطف او بود همدم مریم
گشت عیسی از آن سبب پیدا
از علی می شنید نقش علی
یعنی جز علی نبود آنجا

بحر خفیف (؟) مقصور که
ابتدا نه حرف الالف

بحر رمل مسدس
فعلاتن مفاعلن فعلات

گل و سنبل چو در دلت جولانست
نفس آهوان او چو رسید
چون سنقر یک غلامش بسی
چشم در کوش و موی در چشمت
آتش و چشم راچه میداری
مرگ باشد دریغ ملاقات
آنکه زندان او چنین خوش بود
که در بیخا وفا نکرد وفا
آن امامی که پاک معصومست
عالم وحدتست مسکن او
جنبش او بود ز حق قدیم
نیست خالی صفات حق از ذات
نقد آن کنج علم بی پایانی
ناصر الانبیا بدا و الحق
او حقیقت رحمی از او ظاهر
بود از نور او دل آدم
سجده بردند نزد او ملکوت
کرد طوفان بخر او در دین
جمله نسرین و سنبل و گل شد
یاد او کرد یوسف اندر چاه
نور او دید موسی عمران
کف او اندر آن سه دره
در شریعت در مدینه علم
سر او دید سید کونین
رهروان طالبند و او مطلوب

بحر خفیف بیز گویند

مرغزاری که اخرج المرعی
روح را سوی مرغزار رهی

غم فردا او و سوسهٔ سودا
این دو ضد ند و ضد نکرد وفا
کر تر اما همتست او زینجا
چون بود مجلس جهان آرا

در زمین و زمان و ارض و سما
او برون از صفات با فیها
گردش او بود بگرد بقا
هست مخصوص او بذات خدا
هست مقصود آن علی علا
اولیا راست دیده بینا
او حقیقت و جاودان خفا
تا شد و جانش مظهر اشیا
زانکه بد نور خالق یکتا
نوح آمد که رسته شد ز بلا
باز بر نور بر خلیل خدا
تا گرفت او سریر مصر آرا
گشت واله در آن شب یلدا
گفت دادم ترا ید بیضا
در حقیقت امیر هر دو سرا
در شب قدر در مقام دنا
عارفان را صادقند و او گویا

فی مدح امام المتقین علی

خلق جهان از او بود عالم فرزندان واو بود ... تا
چونکه درخم بدید نور علی مصطفی تاج و مغز اسما
اول و آخر او بود در دین ظاهر و باطن او بود بخدا
تو تولا کنی بحیدر کن تا بیرون بجنت الماوی
مؤمنان جمله رو باو دارند کو امیرست و هادی و مولا
ما همه ذره ایم و او خورشید ما همه قطره ایم و او دریا
شمس دین گر تو صادقی در عشق جان فدا کن ز بهر مولانا

علم جاوید شد بروز روشن کرد تحقیق رمز ما ادنا
گفت با امتان بروز غدیر که علیست ولی بحق خدا
تا بدانی تو رمز این معنی تا نبینی در ولایت والا
تا شود دلت شاد که علا اوست تا نی ای خواجه کم کنی غوغا
اوست مقصود کل موجودات اوست واقف لعلهای خدا
ما همه مرده ایم و او زنده ما همه فانیم و او بقا
تا شود جانت واصل جانان تا شود قطره ات سوی دریا

گوش می منتظر پیام ترا جان بجان جسته یک سلام ترا
۲ ای ز شیرینی و دلاویزی وا ز حاجت نموده دام ترا
ز اول عشق من گمان بردم که تصور کنم ختام ترا
الکه شیرین ز لطف خوردست مرگ چند نقش فعام ترا
بخ ان برای جوانت بکش بجانم زدور بام ترا
شمس تبریز این دل آشفته

دردم خون شود همچون شد منتظر بوی چون جام ترا
کرده شاهان نثار تاج و کمر مرغان کلیمن علم ترا
سپیده ایم بپای ... می طمع که کم سنام ترا
بخ ان ... که بگوش رسان پیام ترا
گر سر از سجده تو سود کند چه زیانست لطف عام ترا
بر جگر ... نام ترا

از برای صلاح مجنون را باز خوان ای حکیم افسون را
چون مراد خلاص همچون تو تا ببینی جمال بیچون را
زانکه عقل از برای باد و شد سجده آرد ز حرص دون را
نخوت عشق راز مجنون پس تا که در هر جهات مجنون را
ای صبا تو برو بگو از من از کرم بحر در مکنون را
شمس تبریز موسی عهدی

از برای علاج بیخبری ... کی در نبیند افسون را
دل پر خون ببین تو ای ساقی در ده این جام لعل پرخون را
باده خواران به نیم جو کرند این دو قرص دو رنگ گردون را
گر بهای عشق بر در زد صد هزاران طارق و قارون را
گر چه از خشم گفته نکنم روح بخش این چه پرخون را
در فراقت هزار ... را

دل بر ما شده است دلبر ما گل با همه دست و شکر ما
نیره وار و حرارت طبعی که بگرد و بگرد دلبر ما
سایکان فلک بگرد کنند از صفات خوش معنبر ما
نه بخندد و نه ترشکند عالم بی نسیم دم معطر ما
کو شها گشته اند محرم غیب

همیشه میان گلشن کرم زان دل افروخت در بر ما
ما بپری پریم سوی فلک زانکه عرشیست اصل جوهر ما
هم شیرین و ار غوان ... بر زمین شاه را کشور ما
ذره ای هوا بپرد لوح از دم عشق روح پرور ما
از زبان و دل سخنور ما

چشمها وا نشود از خواب چشم بکشا و جمع ارباب
گشت شب پیر و خلق افتاده چون سیاهی میانه مهتاب
جدا از شبها چو برگ برگشت گرد هشت بر ... اسباب
بنگی شب نگر که چون داد چند خلق را از این گلاب
ای سواران تیر از تیر شه

بنگر آخر که مقرار شدست چشم در چشم خانه چون سیماب
هم سیاهی دم سفیدی چشم از پی خواب برده کشته خراب
عقل شد گوشه ای و می گوید عقل اگر آن نیست بهر اسباب
چشم در عین وعین افتادست کار بگذشت از سؤال و جواب
هر ما ندر جهان فراق گلاب

بار آمد بصبح ای اصحاب بالکم قاعدین عنه الباب
آفتاب جمال سینه گشاد فائز عوائد شعاعه الاوراب
ادب عشق جمله بی ادبیست انه العشق عشقهم اداب
گر شما محرم ضمیر نه اید فاستلوا من هو وراء حجاب
شمس تبریز جام عشق ازو

نوبت هجر و انتظار گذشت فادخلوا الدار یا اولی الالباب
لذت عشق با دماغ آمیخت کامتزاج العبید بالارباب
دختران ضمیر سر مستند و سعد روض القلوب والاوباب
باده عشق تنگ روغنام نکست لاورس تری ولا اذناب
وحد الکعبه للتراب کباب

طرب ای اصل آب حیات ای تو ذات و دگر جهان همه صفات
هر که در عشق رو غوطی خورد رانش خندک زند بهت و فوات
جام من جام عشق دلبر دید جان حو لعل خوش گفت که بات
هست شد جان جانکه فنا شد خوش نش را انعم هزار طاقات
مرده از گلشنی که تو از نیست هر دو صد سال خون چشم و فنات
گر شی از عشق دولت بود که نکو بار کشتی هر کز لات
جونکه همچو شدی ز پرتو عشق چشم آن شاه باشست جانت صلات
داد منعم از خدا و ...

کو کی وصف لایق تو ذات او گفت که ابرست تا بکجا
گر بحانه خرد و شکرت نبات نزد تا غرب شکرش گردد
آتشی بر فروخت از غزات جان خورشید از زمین نامیای
که زمین دور گذشت نور فلات بانگ آمد ز عرش برده ترا
مرده زنده شود عجوز فتات که نهر قطره از جان او
تو رکوع و سجود در صلوات چو شدی مست او کجا دانی
زنده گشتی تو ایمنی ز ممات چون ببردی بپای شمس الدین
بهر ملک ابد مثال ... ات

امشب از چشم من خواب گریخت دید دل را چنین خرابت گریخت
خواب مسکین بزیر پنجه عشق زخمها خورد و در خطر آب گریخت
خشم چون دید خواب زنهار سوی موی بز در شتاب گریخت
خواب چون دید دولت بیدار همچو گنجشک از عقاب گریخت
عشق از خواب یک ... گرد چون فرو ماند از جواب گریخت
شمس تبریز از خیالت خواب

خواب دل را فراق ... خوب بانگ ابداد از این کباب گریخت
عشق همچون نهنگ ابکشاد خواب چون ماهی از سراب گریخت
ماه ماه شب آمد و این خواب همچو سایه ز آفتاب گریخت
شکر لله همای باز آمد چونکه باز آمد غراب گریخت
خواب می بست چشم ... جان چو از ... ی تاب گریخت
چون خطا بیست که صواب گریخت

صوفیان آمدند از چپ و راست در هر کو بگو که باده کجاست
سر خم را گشاد ساقی و گفت الصلا هر کسی که عاشق ماست
تو بگشنی ز درین مجلس از خطا توبه صد هزار خطاست
مردمست گر ز چشم جانش اوست مردم چشم عاشقانت جاست
آشنایان اگر ز ما گشتند

در صومعه دلست گوش جان باده صوفیان ز خم خداست
انجمن باده و جنس مستی در همه مذهبی حلال و رواست
چون گشتی تو ز اهل ابر الصلا زن که روز روز صلاست
گر برفت آب روی گیر غم جای عاشق بدون آب رواست
غرقه را آشنا در آن دریاست

فعل نیکان محض نیکی است همچو معروف که اینت سکیت
دگر فرعون و شکر موسی گرد بنهانه زعال با کبیت
از بد غم یقین همه شادیست وز بد شادی تو غمناکیست
خاک باشی بر بیه از تو نبات کیمیا دل یافت الکم او خاکیست
عشق جز دولت و عنایت نیست شافعی را در او روایت نیست
عشق را بو حنیفه درس نکرد

از بد و نیک ... گو شاد گیست بهر تحریص بندگان یزدان
جنس موسی هر انکه در پاکیست جنس فرعون هر که در منی است
شاه معراج و بی افلاکیست خاک باشی که دید احمد ز الکم
پس فرشتی از آن ای چالاکیست ما همه چون نکیم با من و تو
جز گشاد دل و هدایت نیست
لا یجوز و یجوز تا اجلست علم عشاق را نهایت نیست

بادوکوهی ...

... جان ...

عاشقان غرقه اند در سکرات
هرکرا بر غم و ترش دیدی
مستمدی شده اندرین ره عشق
هیچ راعی مشو رعیت شو
که درین مشکل و کنایاتست
کفر و کفار چیست برترس
گفت ای کودک کوزه برترست
خواجه جز مستی تو در ره نیست
آیت تو و طالب آیت
فتح خیبر به کشادی نیست

اندر آ عیش با تو ساباکی
دست بر بر کجا نهی جا نیست
جمع شد آفتاب و صد انجم

قبله امروز جز شهنشه نیست
نگذارد نه کوته و نه دراز
چونکه کشندم برسید مغز آکند

ای مبارک ز تو صبوح و صباح
ای گشاده هزار در بر ما

زندگانی صدر عالی باد
مجلس عیش پر حلاوت او
بر یمین و یسار او دولت

شاه دین چون که در زمانه بزاد
زنج ماه او چو ابر کشود
آتشش چون بیافت بر شرک

از شکر مصر را شکایت نیست
غیبت عاشق و زوال و لات نیست
الکه او واقف جنایت نیست
راعی جز سر عنایت نیست
این چه حیث کنایت است
راه زین حرف نقایت نیست
لیک بیرون ترا درایت نیست
اینی ز ابتدا و غایت نیست
به ز آیت طلب خدا آیت
چشم بگشا اگر عمایت نیست
بس کی این آب را نهایت
کیست گوینده تو از جان
دست بر جان نهادی آیا حق
وقت افسانه بر زبان نیست
دست نه بر دهان من یا حی
هرکه آید بر بکوه نیست
آتشی کو دراز و کوته نیست
هر دو با سته بهره گه نیست
گه گهی بیگشند گردش ترا
وی مظفر از تو ملک و صلاح
وی براده بر ست با مفتاح
هرچه دادی عوض فتوحاتی
ایزد نش پاسبان و کالا باد
از حریف فسرده خالی باد
هم جنوبش و هم شمالی باد
بخت فقدرت شمس تبریزی
بت و بتخانه را بیاد بداد
هفت گردون زنهر گشاد
جانها را اکوه و دارش بنیاد
همو بر ولد شمس تبریزی

جان محمد چون بگوید شکر
گرنه هر غنچه پرده بانیست
نیست شو نیست از خودی زیرا
پس چه بی بنده را کفا بالله
پای کوری تکیه برزد
کوزها را ز راه برگیرید
ره رها کرده سوی کوزه
پر چی ورنه درره گوشش
چون شغال اقتنا بزده است
هرزه بنیاد بی آب
تشنه را حاجت صلایت نیست
ای نور جان چو جان ما در تن
جان که صافی شد ست در قالب
مستی افزون شده ست
ان بگویم چو گفته ایست
عذر گو و ز بهانه اکه
در چه طبع تو خیالاتیست
پاره پاره کنند لکالک را
سوی آن عالمی که گر که نیست
ای شراب طهور از کف تو
وامودی بدانچه میگوید
کرد گفتند استماع رباح
هرچه پسته است عقل آن عرش
جانها وا گشاده بر در غیب
دو ولایت که جسم و جان ماند
اول غزا او تا بابد
شاه آنکه در جهان بمرد
همو مهتاب شاخ شاخ ازل نور
جانها ذره ذره نقصان شد
جمله برآن که هرچه باد اباد

باده را که حد و غایت نیست
غرت و رنگ را سرایت نیست
ترا ز هیبت جنایت نیست
لیکش این دانش و کفایت نیست
گفت فراش را وقایت نیست
پاکه فراش در سعایت نیست
ای مروی ان بحر غوایت نیست
هیچ گوشنده را جوابت نیست
ذره زان به نکایت نیست
چیست کان زاللّه جنایت نیست

سخت پنهانی و لیک پیدائی
فر که آیینه دار جانانست
کاین قفس را مجال جولان نیست

هر خنده و یکی کس نیست
یوسفی با خیال در چه نیست
عشق ان یک که با آن وی نیست

ای حریفان مجلس تو صباح
مؤذنان صبح فالق الاصباح

جنس او نقد وقت حالی باد
بسته منتش چو نقش قالی باد
بر سر هر دو شاه و والی باد

کس ازیشان اگر بنیاد و یاد
سوی هر روز نه دروی افتاد
جنس خورشید جان نهاد شاد

چون زر سرخ اندر آتش خندد
با خدا بخش رحمت از وی خواه
چون صف داکشاده ستم
من نشان کرده ام ترا که ز تو
ای ابابیل بین که بر کعبه
من خمش کردم ای خدا لیکن
عاشقانی که بیخبر میرند
از الست آب زندگی خوردند
ز فرشته گذشته اند بلطف
برود شاه چون باستقبال
عاشقانی که جان بحق کردند
به بهشت در بهم
عاشقان چشم غیب بگشایند
وانکه اینجا علف پرست شدند
شاهشان بر کنار لطف نهند

صوفیان درد جور وحده کنند
باز هر ذره شد چو نقطه صور
رغم ان حاسدان که نبود
کیمیای سعادت همه اند
زان هم ازاه غیب دیده ام

هرکه بهر تو انتظار کند
بهر خورشید کان چو منتظرست
آهنی کانتظار صیقل کرد
انتظار جنین درون رحم
آسیا آب را چو منتظرست
انتظار نثار کن کرم
به کنار رست فضل منتظرتی

تا بگویند زر کان آمد
که مدد باز آسمان آمد
کابر فضل تو در فشان آمد
دل من شبهای بیشان آمد
لشکر و پیل بیکران آمد
به من از جان من فغان آمد

لاجرم شیوه دگر میرند
دور از ایشان که چون شرر میرند
چنانکه غازیان در سفر میرند
همه در عشق همچو زر میرند
نه بر مادر و پدر میرند
باقیان جمله کور و کر میرند
کاو بودند همچو خر میرند
بی حسن خوار و مختصر میرند
دور از ایشان قباد مرگ

عنکبوتان مگس قدید کنند
تا شهید ترا سعید کنند
تا قریب ترا بعید کنند
در چه نعل خود جدید کنند
که گهی پاک کر که پلید کنند
بس کسی و این سر خود رهند
بخت و اقبال را نثار کنند
سنگ را لعل آبدار کنند
روی را صاف و بی غبار کنند
نفور اشاه خوش عذار کنند
سنگ را چشمه و بیقرار کنند
سبزه را ذبح و ذرخوار کنند
رانده را لایق کنار کنند
زانتظار تو شمس تبریزی

گرم و خوش رو چو پنجه اجل
ای خدا آستین فضل فشان
ای ابابخار خنک گرد او
وقت رحمت وقت مغفرتست
عقل گوید مرا خمش کن بس
ما ربیت اذ ربیت هم زنهار

چونکه در عاشقی خبر کردند
نوکان می بری که شیران نر
همه روشن شوند چون خورشید
همه را آب عشق بر جگرست
عاشقان جانب فلک برند
وانکه شبها نخفته اند از بیم
وانکه امروز از انظار جیفه
وانکه اخلاق مصطفی جویند
این بتقدیر گفتم ار میرند

تیغها بر زنند خورشیدست
چرخ کهنه بگردشان گردد
حاسدان را هم از حسد کرده
کیمیایی کنند هم افلاک
خنک آن دم که جمله اجزا را
تا که اثبات را کنند
بهر باران چو کشت منتظرست
انتظار ادیم بهر سهیل
زانتظار رسول تیغ علی
انتظار حبوب زیر زمین
انتظار قبول و وحی خدا
نیز درد انتظار در دل خم
تاقیامت تمام هم نشود
شمس و ناهید و مه دوار کنند

بانگ بر زن که پهلوان آمد
چونکه بنده بر آستان آمد
در پناه تو گلستان آمد
که مرا زخم پس گران آمد
که خداوند غیب دان آمد
بر ما که گزین کمان آمد
جنس عشاق چون شکر میرند
نه چو این مردم حشر میرند
چون پلکان از برون بدر میرند
چونکه در پای آن قمر میرند
همه آینده و در جگر میرند
منکران در رنگ سقر میرند
جمله بی خوف و بی خطر میرند
شاد و خندان درآن نظر میرند
چون ابابکر و چون عمر میرند

تا که ظلمات را شهید کنند
تا کهنهاش را جدید کنند
همه را طالب و مرید کنند
لیک مرید کنند
بی ز ترکیبها وحید کنند

سبزه را سبز و لاله زار کنند
اندر و صد هزار کار کنند
در غزا خویش ذوالفقار کنند
هر یکی دانه را هزار کنند
چشم را چشم اعتبار کنند
بهر مغز شان عقار کنند
شرح آن کانتظار یار کنند

خبر وانها که شد جنبند
همچو عنبر حالیم همه
نشوم شاد اگر کان دارم
شاهدان فسان شما جلو
در بهشتی که هر زمان کریست
عشق را جان بقرار بود
رو جان پیش او حقر بود
نکند جانب گریز نظر
عشق جانها در آستین دارد
هر کس را انکار کرد بلا

گر ترا لخت یار خواهد بود
هر زمانی که میرود بی عشق
بر تو این دم که در غم عشقی
نمی صبر اگر کلو گیر است
چون از پس لاشه خر فرود آمد
تو نهان بودی و شدی پیدا
هر که چون گل ز آتش آب نشد
هر که او نقد وقت بست نظر
هر که او پیت و پست عشق نشد
در سر هر که چشم غیرت نیست

آتش افکند در جهان خورشید
دل اسفید است و عشق او درنغ
هر جهان که یکدمش غیرت
زین عروسی خبر نداشت کسی
من بیارم ولیک ایکی ناید
گرچه طوطی خود از شکر زنده است
عشق در خویش من کجا گنجد
ور نشوی کوفته بهاد عشق

نقش بر خاست هیچ ننشیند
بر بر سیمتان که مشکینند
که گهی شاد و گاه غمگینند
با لب لعل و جان سنگینند
مرد آید گر ز غمگینند

هر کرا در سر این خمار بود
گرچه بمشیر صد هزار بود
در ره عشق جان نثار بود
عاشقان را بلا شکار بود
جان عشق قبست صلاح الدین
عشق را با تو کار خواهد بود
پیش حق شرمسار خواهد بود
چون پدر بردبار خواهد بود
عاقبت خوشگوار خواهد بود
شاه دل شهوار خواهد بود
هر نهان آشکار خواهد بود
اندر آتش چو خار خواهد بود
سخن اعتذار خواهد بود
تا ابد در خمار خواهد بود
خوار و بی اعتبار خواهد بود
شمس تبریز چون قرار گرفت
از پس چار پرده خوش خندید
زان لطیفی که غیب حق و شنید
چون بر آید ز عشق شد جاوید
آمد ابنا برسم نوید

زاغ را می خواید
ماده گرگ شیر نر زاید
دان که او سرمایت می ساید

هم شما هم شما که زیبا مید
لذتی هست با شما کهنی
بلکه بر اسب فوق و شیرینی
در صفای می شما دیدم
تبریزی شود اگر در عشق

هر بر قلب میزند عاشق
عشق خود مرغزار شیر نیست
نام و ناموس و خرم و اندیشه
مر بلا را چنان بجان بخرید
کو ز اسرار کرد کار بود
عمر ما عاشقی هوا کباب
هر چه اندر وطن ترا تنگی است
فکر کردی تو ننگ میدادی
چون ره شیر روح ازین شهد
دامن جد و جهد را مکشا
هر که خود را اگر دخوار نمود
چون شکار خدا شد نمرود
هر که را اعتبار کردش عشق
هر کرا مهر و مهر این دم نیست
بس کن از چه سخن نشاند غبار
دل اندر قرار خواهد بود
خشک انزا اگر نه بهر نمود
عشق این و لایت خانگه
یک عروسیست زنگار که مرغی
شمس تبریز یوسف عهد است

هر یکی را ولایتیست جدا
بگریز از کسی که عاشق نیست
رو بکن تو خواب خام از آنکه

هم شما هم شما که شکر خند
هم شما دارا جان سکینه
تا اندرون شسته از زینند
گر شما چون کرم زنگیند
بنده شمس دولت و دینند
یاد جان پیش عشق خار بود
اندران صف که کارزار بود
که کسی شیر مرغزار بود
پیش جاروب شان غبار بود
کان بلا نیز شرمسار بود

کان برون از شمار خواهد بود
ساعت کوچ بار خواهد بود
آن جهان افتخار خواهد بود
اندران مرغزار خواهد بود
گر نکنک زر نثار خواهد بود
همچو فرعون خوار خواهد بود
پیشه را انکار خواهد بود
بی وبا اختیار خواهد بود
انتشار مهار خواهد بود
اندر آن روی غبار خواهد بود

وای آنرا که جست سایه بید
ترس را نیست اندرو امید
در بر سی پرس از اباعید
خر و از آن کجا کمند
زاغ با طوطیان شکر خاید
کی با راست است کی آید
زان زر که کسی ترا گر افزاید
شمس تبریز هست می آید

بسم ... که شهر یار نهاد
کل صد برگ ترک ... با ...
سپید ... چو دل گرفت بر
غم او را گناه کبر که غم
از دل میدلم قرار مجو
آن لذه موی زرکان ...
رحمتش آه عاشقان نشنید

عید بر عاشقان مبارک باد
بر تو ای ماه آسمان و زمین
زلف ... ای جز بقند لبش
عید آمد که ای شکر و جان

سپیکی نیم سرخ و نیمی زرد
این دو رنگ مخالف اینک هم
چونکه معشوق ناز آغازید
دست ... نیز می ... فشید
باز شد خنده خانه اینجا
جفت ... باز ...
اما کالشوک ... کالورد
ازنه الشمس ... کالظل
ول زرش زاد ... شاه غمست
جنبش کرد از سوار بود

آن زمانش بخور که تا زنا بود
همچو ماهی دمی بخشک طپید

عشق تو مست و گفت زنانم کرد
شکر بست یار حلوایی

قبله مان بوی شهر یار نهاد
روی بر روی بنفشه زار نهاد
مرگ تا را چو بر خمار نهاد
روی بر روی غمگسار نهاد
کاغذ نو در دست قرار نهاد
تیرهای ... گوار نهاد
آمد تا ... اعتبار نهاد
نور عشاق شمس تبریزی
عاشقان عید تان مبارک باد
تا به هفت آسمان مبارک باد
قند او بر دهان مبارک باد
لطفهای گران مبارک باد
گر نصیبی بنی ... گویم
از گل و زعفران حکایت کرد
سرخ هر دو عشق پیدا کرد
نازکش عاشقانه بر زد
کاینچنین صنعتی کسی ناورد
رو بگو یار خنده ای مرد
چون تو اندر جهان ... فرد
منه ... وهی البرد
همچنانکه ... ازرق مرد
اوست کاین ... آورد
شمس تبریز آفتاب ولیست
پیش از آنکه ... کرد
ساعتی دیگرش ... برد
آنچه جنین خیال تو باشد
مستم و بیخودم چه دانم کرد
مست حلوا درس دهانم کرد

نقد عشاق را عیار نبود
هر کرا چون بنفشه دید دو تا
منتظر باش و چشم بر در دار
کس نداند که گلشن رخ او
آهوان صید چشم او گشتند
خویش را چو در کنار گرفت
در غایت خویشتن بکشید
نور در دیده شمس وار نهاد
عید از بوی جان ما دارد
عید آمد بکف نشان وصال
عید بنشست بر کنار لبش
چند تنها خوری صلاح الدین
بر من و آن غلام مبارک باد
چون جدا گشت عاشق از معشوق
رخ معشوق زرد لایق نیست
ست ... بر خاک
صفوه بر شکسته دیدی
تا که کشته این ترشتان
سهل این تا بیار خویشتن بودم
از جالوت باز الطالوت
باز در دل یکی است نهانی
شیب ... تا تو فکر کنی
میوهای دل از نفس پرورد
شعر من نان مصر را ماند
کرم سر ضمیر جای ویست
ور خوری بر خیال تازگیش
نبود کفش کهنش ای مرد
خوره بودم کهنه شدم انگور
تا گشاد او دکان حلوایی

او ز کان کرم عیار نهاد
گرد یکتا و در شمار نهاد
کو نظر را در انتظار نهاد
بر دل صید لم چه خار نهاد
چونکه رو جانب شکار نهاد
خلق را دور و بر کنار نهاد
جرم شما را کجای کار نهاد
بر جهان همچو جان مبارک باد
عاشقان این جهان مبارک باد
کاین می بیکران مبارک باد
بوسهای نهان مبارک باد
برد معشوق ناز و عاشق درد
سرخی و فربهی عاشق برد
با منیکرد برخ همه گرد
بیضه چرخ زیر پر پرورد
بار کونه بمیرد و این نبرد
آنکه رویش هزار لاله و ورد
فهما اثنان فی الحقیقه فرد
آن داود قد رواه الفرد
چون سواری نهان شد در گرد
تا تو گل زیر مهر نبرد
شب برو بگذر و دنیا خورد
می نبرد و در بن جهان از برد
بس خیالیست نقش باید کرد
خویش را ترش نشانم کرد
خانه ام برد و بی دکانم کرد

خلق گوید جان من باید
صدم من کجای آن یکسانم
چون زلیخا ز غم شدم پیر
بر کنم شکر آسمان و زمین
نرد با نهها و باختها دیدم
چون مرا نرم یافت همچو زبان
چون زبانم گرفت خونریزی
وجه با شب فراز باید کرد
ترک با هر طرف که مرکب راند
چون چنین کان زر پدید آمد
چون صبور است آن حیات
با گل و خار ساختن مردیست
سجده‌ای کو آن سری باشد

ما در عشق طفل عاشق را
روی به عقل گر چه جهد کنند
عاشقان طالبان کشته
هر که شان خون خونی شک است
بر بقا آفرینان فرامان شد
لعل عرشی تو چو روی نمود
عشق مهمان بس شگرف آمد
ما دلان چون کشته کانی دل کو
نرد چو درباخت خواجه حریف
هر که در ذوق عشق دنگ آمد
نشود چند گفتگوی جهان
نام و ناموس که نشود نافع
قیصر روم عشق قالب باد

هین که هنگام صابران آمد
عهد و پیمان کنند سخت شکست

من بنودم چنین چنانم کرد
در خورم داد و شادمانم کرد
کرد یوسف دعا جوانم کرد
چون زمین بودم آسمانم کرد
فارغ از بام و نردبانم کرد
چون زبان رود ترجمانم کرد
همچو شمشیر در میانم کرد

ان طرف ترکتاز باید کرد
خویش با اجلّه کار باید کرد
زین شکر احتراز باید کرد
مرور اسپ زیر ساز باید کرد
پیش آن سرفراز باید کرد
چون حقیقت نهفته در خوشی آب
پیش سلطان به امان نبرد
ره بران صارم آن زمان نبرد
عشقشان جز که جانشان نبرد
تو بجز دلی که بوی آن نبرد

نی که باشد که سنگها جان شد
جانها خرد بود و ویران شد
بی دلان هر که دل آن شد
حرفه او برد زانکه در کان شد

شیر گیری که چون پلنگ آمد
چو نکه آن دلربای شنگ آمد
گر گسل چون شاه زنگ آمد
شمس تبریز هر که با تو نشست
وقتی سختی و امتحان آمد
مرد راه کار چون کمان آمد

او آنهم شکست در گه بخت
در تموز بلا و فتنه خویش
ما پریدم ز دست او چون تیر
از ره کهکشان گذشت دلم
چون جهان پر شد از حکایت من
چون زبان منفعل … بودم
بس کن ای دل که در …

مطبخ جان بسوی …
جامه عمر را ز آب حیات
چون چنین تار …
قبله روی او چو پیدا شد
پیش آن عشق عاقبت محمود
ترک گفت مجاز باید کرد
تا نشد بالغ و زجان فارغ
جان فدا عشق را که ای …
چون چکیده …
دیده را کحل شمس تبریزی

تخته … تخت نشست
پر و بال از جلال حق او دید
پای …
شمس تبریز نردبانی ساخت

شیشه عشق را …
صد هزاران ز آسمان و زمین
نعره … نوا نزند
عذر او پیش عشق ننگ آمد
اینچنین وقت عهد ما شکنند
هله ای دل تو خویش پست مکن

توبه کردم که او زبانم کرد
تخته و ترخ دو جوانم کرد
دست او من ز دو دکانم کرد
زان سوی کهکشان کشانم کرد
در جهان همچو جان نهانم کرد
راز دل … بیانم کرد
الحق … مهربانم کرد
… شد دیده باز باید کرد
… دراز باید کرد
چون خضر خویش طراز باید کرد
وقت … ساز باید کرد
کعبه را آغاز باید کرد
خویش را ایاز باید کرد

پیش آن جان جان جان نبرد
جز معراج آسمان نبرد
عاشقی جز که خونفشان نبرد
جز معنوی لامکان نبرد
شکر و شهد مصر ارزان شد
تاج بر سر که جهت سلطان شد
قفس مرغ و بیضه پران شد
بر سر ملکوت که پایان شد
بام گردون بر او که آسان شد
ننگ فارغ ز نام و ننگ آمد
گر بره صد هزار سنگ آمد
پیش جولان عشق لنگ آمد
کان قمر عاقبت به چنگ آمد

کارد چون بوی استخوان آمد
دل قوی کن که وقت آن آمد

بوی دلدار ما نمی آید
هر مقامی که رنگ آن گل نیست
هر اسباب عشق انجمنیست
هر شراب که دوست ساقی نیست

آفتاب برآمد از اسرار
بر تبت شاه …
تو بها کرده بودی ای …
این جهان همچو موم زنگار
گر بگویم دگر فنا گردی
منه تصفر حفرة الاوراق
منه تهتز صورة المرور
ذبت في العشق کی اعاینه

رحم بر یار که کنند هم یار
خار جنت شود چو هست درو
فلک از بهر عاشقان گردد
آسمان گرد عشق میگردد
… گرد عاشقان گردیم
در و دیوار نکته گو باشد

گر تو خواهی وطن بر از دلدار
هر که او را سماع هست کرد
بیهانه ره کنی آنها را
سایه یاد به که ذکر خدا
خار چگانه را از دل برکن
شهوت و حرص مرده چیدل
مطرب عاشقان کجایان یار
تا بگریست طفل کی …

بلبل جانها خبر آید
لیک بی او طرب نمی شاید
جز خار و شکوفه نفزاید
بی اثرهای شمس تبریزی
جام توبی کنیم صوفی وار
با چنین سرچه مکنی …
کشته بودی ز عاشقی بیزار
عشق چون آتشی …
ور بگویم … ای یار
منه تحضر اغصن الاشجار
منه یبکی کیت بالاسحار
ما کفی ان اراه بالآثار
کثره الحجب لا تحجبنی
آه بیمار کشنود بیمار
أنا في انفس اذهمانی النفار
بهر عشقست گنبد دوار
چند تا ما کنیم نیز دوار
چند گردیم گرد این پرگار
آتش و آب و خاک … گذار
عاشقان رو همچو چرخ بگرد
خانه را روتهی کنی از اغیار
منکرش دان اگر چه کرد اقرار
تا نشوی از سماع برخوردار
اینچنین کفر است صد رگبار
خار گل را ایجان ز دل میدار
همچنین دان و همچنین پندار
شمس تبریز را …
بزن آتش … و گفتار
که دهد شیر مادر غمخوار

خوش برآییم و دوست …
ما در فتنهها که می باشد
هر آفاق پرستان نشود
از جهان جز ملال ننماید
تن ما خرقه ایست بر تصویر
چون رخ … راه قبله
عشق ما که جمال خود بنمود
موم و آتش چو گشت همسایه
جنة الروح عشق خالقها
منه تحرم وجنة المعشوق
ان في العشق فسحة الارواح
ان الاثار تحجب الاثار
ان ذکراک تحرق الاستار
اشکهای بهار شفق کو
زاد عاشق فلک … کند
نه برای خباز و آهنگر
بی که لولاک ما خلقت …
چشم کوتا که جانها چند
چون ترازو و چون …
خاکش از کف و جمله گفتار
ور تو خواهی سماع را انکار
هر که اقرار کرد و باده شناخت
وز جهان خویش را برون انداخت
تا نگویی که گل هم از خار رست
موسی اندر درخت آتش دید
صحبت شهوت …
چون گشاید دیدها گفتار
مصلحت نیست عشق را خمشی
هر چه غیر خیال معشوق است

طوطی اینجا شکر نمی خاید
عشق هرگز چنین نفرماید
طرب بی رخش نمی زاید
کار زر را مراد بر ناید

جان ما صوفیست صفی دار
با چنین رخ چه مکنی گلزار
توبه سود … استغفار
نقش … خود با جار
منه تجری جعبة الانهار
منه تصفو وجنة الاحرار
ان في ذاک عبرة الابصار
ان الاسرار قشر الاسرار

تا ز گل برکنند دامن خار
نان عاشقان نباشند خوار
نه برای درودگر و عطار
کان عشقست احمد مختار
سر برون کرده از در و دیوار
… قاضی …

دور دار … الکفار
عاقلش نام …
تا بگیری …
زانکه هر خار گل … بار
…
همچو نار خلیل پر انوار

پرده از روی مصلحت بردار
خار خشک است اگر بود گلزار

مطربا چون رقص [illegible] دم
مطربا زخمه [illegible] می‌بینی
می چه گفتم کجا ماند دلی
چون ز رفتار او سخن گویم
عشق جانست و عشق تو جان‌تر
کافر بها ز لطف کافر تو
همه مهمان خوان لطف تواند
عشق تو کان دولت ابدست
هر دلی چاره [illegible]
گرچه این چرخ نیل گردانست

روی تو جا بجا مکن مستور
ای که در عیش جان جود داری
ساقی صوفیان شراب بده
مطربا عشقبازی از سر گیر
ننگ بگذار و با حریف بساز
فربه از قبه آسمان و زمین
خوش خوش کن بیک شکرخنده
چونکه [illegible]
گر [illegible] قیصرت [illegible]
هر کسی کو ز عشق پر نبود
مطربا عشقبازی از سر گیر
چونکه [illegible] آمدت باده
[illegible] مست کن [illegible]
[illegible] خنک [illegible]
فارغم کن [illegible]
[illegible]
توبه کردم دگر نخواهم گفت
کل عقل بوصلکم [illegible]
بعد العقل من جلا لکم

ای در خون نهاده خویش دار
ما چو [illegible] خویش دار
گردم کوه بود [illegible] انکار
دل کجا میرود [illegible]

کشته ز ایمان جدا ایمان‌تر
لیکن این بنده زاده مهمان‌تر
لیک وصل جمال تو کان‌تر
دل با صد [illegible] ویران‌تر
چرخ افلاک عشق گردان‌تر
شمس تبریز همتی میدار
ای بهشت آسمان جوهر مشهور
صد هزاران بهشت و حور و قصور
که نه از خم بود نه از انگور

چنگ بگذار و جام و ساغر گیر
این یک استاره را تو [illegible] گیر
شکری را ز [illegible] گیر
دشمنت را هزاران شکر گیر
بنده‌ات را قباد و قیصر گیر
آن ترشی را ز [illegible] گیر

خانه بر بام چرخ اخضر گیر
بار [illegible] احمر گیر
کشتی [illegible] گیر
مرکبم را تو [illegible] گیر
جام می عشق را [illegible] گیر
[illegible] دیگر

مثل الترک [illegible]

ای آهسته [illegible]
مطربا نام [illegible]
نام او گوی [illegible]
شمس تبریز عیسی عهدی

جان سپردن بعشق [illegible]
با تو [illegible]
تیغ هندی هجر [illegible]
[illegible]
[illegible] افلاک عشق [illegible]
تا شوم در تو [illegible]
با یکی جمع عاشقان بهوس
[illegible]
زان شرابی که بوی خوش او

لطف کل [illegible]
دارو [illegible]
بخت و اقبال خاک پای تو اند
ای دل از آب کوثرت باید
هر که [illegible] عشق می [illegible]
[illegible] راز شمس تبریزی

ملک مستی [illegible]
مستی آمد [illegible]
[illegible]
گر [illegible]
[illegible]
عاشق [illegible]

شارب [illegible]

[illegible] خون دل [illegible]
گر دل [illegible]
تا لقب [illegible]
هست در عهد تو چنین بیمار
لطف [illegible] درمان‌تر
ورنه عشق [illegible] آسان‌تر
لیک [illegible] آسان‌تر
لیک هندی عشق بران‌تر
عوض نیم جان ارزان‌تر
زان فلک [illegible]

آمدم از سفر ز راهی دور
جانب جمع عاشقی رنجور
مردکان [illegible]
یک دو [illegible] فرو [illegible] گیر
[illegible]
[illegible]
هرچه می‌بایدت [illegible] گیر
آتش عشق را تو کوثر گیر
[illegible]
ملک اسپید و جام احمر گیر
یک دو [illegible] فرو [illegible] گیر
ترک [illegible]
برد [illegible]
زانچه خوردم [illegible]
مستی عشق [illegible] گیر
[illegible] دلبر مستور گیر
ترک سالوس [illegible]
کل [illegible]
صاحب [illegible]

مسکن الروح حول عزته
مست گشتم ز لطف و دانش
گر شوم تا بلندتر گوید
اندر آید سپهر تا زانو
مست گشتم ز ذوق [illegible]
طرب افزاترست از باده
آن مهی که [illegible]
[illegible] چشم و دل [illegible]
سرد شد [illegible] جهان [illegible]
کم او گیر و جمله هندستانی
رفت بالاترست از [illegible]
توبه من درست [illegible]
بنده [illegible]
هر غم و شادی که [illegible]
می‌نماید [illegible]
وقت آمد که بشنوید اسرار
عیسی [illegible]
چونکه [illegible]
آفتابا رجوع کن [illegible]
آفتابا [illegible]
زان [illegible]
مژده تو [illegible] بهار
[illegible] غیب [illegible]
صد هزاران [illegible]
بلبلان [illegible]
ای ظریف جهان سلام علیک
ای سلام تو در [illegible]
[illegible] عشق تو گوید
هر سلامی که [illegible]
من ز غیرت سلام [illegible]

مسکن لیس فیه [illegible]
هر که او دم زند [illegible]
[illegible] بوی مشک [illegible]

ان سقطوا [illegible]
نور بخشد [illegible]
حلقه گوش [illegible]
پیش حسن و [illegible]
خاص او را [illegible]
[illegible] از جاش

رحمت خویش را [illegible]
پیش [illegible]
همچو دیگر [illegible]
[illegible] اشعار [illegible]

از چه روغن کشیم بهر چراغ
بر جبین [illegible]
آنچه این آفتاب [illegible]
[illegible] حیات [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

در خم آسمان سلام علیک
[illegible] سلام علیک
[illegible] سلام علیک
[illegible] سلام علیک

من [illegible]

زان [illegible] در عالم
جان پرید از جهان [illegible]

بهر دانه [illegible]
خاک آدم [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
بلکه اصل [illegible]

تو [illegible]
نقش تسلیم [illegible]
[illegible]
وقت آمد [illegible]

چونکه خورشید [illegible]
آفتابا [illegible] دل [illegible]
صد هزار آفتاب [illegible]
آفتابت [illegible]
کرده [illegible]
که گذارد [illegible]
[illegible]
بلکه [illegible]

دی [illegible]
گوش [illegible]
زین صدا [illegible]
چون [illegible]

[illegible] العرش
[illegible]
گشت [illegible]
[illegible]
یارب این [illegible]
بلکه از عشق [illegible]
تا بمعدن [illegible]
هم ازان [illegible]
نه تو [illegible]
گرچه [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
شد جهان [illegible]
از تو [illegible]
چون [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
ای [illegible] سلام علیک
[illegible] سلام علیک
از جهان [illegible] سلام علیک
[illegible] سلام علیک
[illegible] سلام علیک

ای ظریف جهان سلام علیک
گر خطا رفت رسید یک حرف
ایها النور فی الفواد تعال
انت نوری جیو تنابدیک
یا سلیمان ذوالعهد ایدلک
فمن الهجر صحة لا ارواح
چه بود فارسی تعال بیا
ای گشاد عرب قباد عجم
طفت فیک البلاد یا قمرا
تشنه خوابش کن هوا آیم
تا شب و تعذر در نماز ایم
بر امید خیال کو هر تو
رحمت آر و پادشاهی کن
زان چو روزی گشاده ام دل
آن زمانی که آتش تو رسید
کون خود النظام الدین گفتم
اندرین آخر جهان زگزاف
عذر خواهند روح را که زعجز
رایج را ابیل چنین خوانم
ای دریغا که کان بعزیز را

آمدم باز تا چنان کردم
عزت الکل علم بصواز
بر بگردم بکرد خود چو قطب
کاش زدم نیم زر محدود
اشتی از تو در دانی دارم
دو جهان را یکی کند لقمه
کاروانها که یاران شکرست
جسم و تن بجود در فضای عشق

ای صلاح جهان صلاح الدین
ای دلی و صحتی میدیک
پس چهان پرچو اشد الیک

لا تضیق علی العباد تعال
متفضل بالافتقاد تعال
انجز العود یا معاد تعال
یا بیا یا بده تو داد تعال
تو گشایی دلم بیا د تعال
لی محیطا و بالبلاد تعال

ای خیال خوش تو محرابم
جاذب هر مسی چو قلابم
گاهی فراق تو بر نمی تابم
کو نبی آفتاب و مهتابم
بجهد این دل چو سیمابم

پس چنین نام هر چنین گفتم
صفت لوح بهر طین گفتم
خاور را سرو یاسمین گفتم
از طمع چند آفرین گفتم
نور کردم ازین خطا گفتی
که چو خورشید جهد جان کردم
من چو فکرت چو انبیان کردم
گرد قطبان چو آسمان کردم
که به سنگ امتحان کردم

شمعها بی که در نهان دارم
من ز مهر عدم روان دارم
تاکنون جانی در فشان دارم

بر تو تا جاودان سلام علیک
گر بخدمت نرسم ببدن
نحس گوید ترا که بدلنی

ایها العشق ایها المعشوق
ایها الساقی الذی سبقت
ابتر العیب وابن المعروف
چون بیابی نهی گشاد و مراد
ای دورنم تعال کویان تو
انت کالشمس اذ دنت فنات

گر خیال تو در فنا یابم
بر امید مسبب الاسباب
زان همی کردم و همی نالم
آن زمانی که نام تو شنوم
پس کی از کف کز غبار سخن

طوق بر گردن کسی بستم
حلبه آدم و خلیفه حق
دور را جبرئیل کردم نام
از خوبی بود آن نمود خرد
هم عمرم پس از همین گفتم
سرخم رحیق بگشاییم
باغ خلدست جان من تا من
چون شبنم لذت گشتای سلطان
من ز آن اهی اهی شبانانه

گر جهان جملگی فنا گردد
من ز مستی عشق بیخبرم
مید خانه نیم که چون عیسی

اما الروح والفؤاد لدیک
سعد گوید ترا که یا سعدیک
غایة الجد والمراد تعال
حل عن الصد والعناد تعال
مسک مصد و الوداد تعال
هکذا عادة الجواد تعال
چون نیابی نهی گشاد تعال
وی ز بود تو بود و باد تعال
یا قریبا علی العباد تعال
عاشق خویش کی ببر خوابم
در زمان سوی مرگ بشتابم
رهزن کاروان اسبابم
کو بر آب حیات حوالیم
مست کرده نام الفالیم
خود سخن بخش را نمی یابم
پیک را اعنبر نمی گفتم
نام اعلا بر اسفلین گفتم
بهر ابلیس و هر لعین گفتم
زار زار انجمت حنین گفتم
کو خدا و دادکین گفتم

پرده بزم سرخوشان کردم
قرة العین باغبان کردم
فارغ از بام و پاسبان کردم
پادشاهم چو انسیان کردم
لیک صد مهر بر زبان دارم
با جهان ملک صد جهان دارم
کو از آن بود یار زبان دارم
خانه بر جادوم آسمان دارم

سکر از دو که جان و دهر ترا
در طریقت هزار صدکین دارم
این شاهها که بر رخ مه ست
ظلمت شک جای من بادا
نقش چنین مرمرا چه کار آید
ای دارست جان من در عشق
از فرح پایم از زمین دور است
تا جهان مست عشق آن یارم
هر دمی گر نه جان نو دهدم
بر در کارگاه خوید بود
تا من این کارگاه عالم را

همتم شد بلند و تدبیرم
زان زعالم ربوده ام حلقه
با گشادت چه جای تیر و کمان
با من آمیختی چو شکر و شیر

در وصالت چرا بیاموزم
سیکرزی زمن که تا دانم
حق خدا با تو است در ولا
خاک پای ترا بر سر آرم
کهربای ترا شوم کاهی
در هوا آتش طواف سازم تا
همچو دل خون شدم که تا چون دل
خوش این بشد که خوش لقای منی
آه چه بیرنگ و بی نشان که منم
کعبه اسرار در میان آور
بحر من غرقه گشته ام در خویش
فارغ از سود و زیان چه حدم
گفتم آن نکهت های خوش

گر نشد جاین جانی دارم
وان که از شاه همنشین دارم
گر از آن روی سر نقش دارم
چو بر رخ زعشق چنین دارم
چو که پای آهنین دارم
چو که در لامکان زمین دارم

ای دل از جان خویش بیزارم
سوز نفس کرده است چون نارم
کو حجاب حقیقت بردارم
تا بیابم ز شمس تبریزی
جز به بخشش تو من نمی میرم
که به بریت تو هست زنجیرم
هر دو را شکم بخندیرم
چون شکر در گداز آن شیرم
درد تا خیر چون بر آرد دود
در فراقت چرا بیاموزم
با چه یزی یا چه بیاموزم
بعد ازین از خدا بیاموزم
تا از او کیمیا بیاموزم
جذبه کهربا بیاموزم
همچو مه بی قبا بیاموزم
سر بی دست و پا بیاموزم
از تو خورشید خوش لقا بیاموزم

گو میان اندر این میان که منم
بو العجب بحر بیکران که منم
طرفه بی سود و بی زیان که منم
در زبان نامده است آنکه منم

انچه داده است شمس تبریزی

ای که گنج گر جهان بخشست
من نهانی ز جبرئیل امین
ای اقبال را ابرترم بی
از دمم بوی باغ می آید
رو تبرتر ز شرح ابن یعطب

گرد آن مه چو چرخ میگردم
سوزنم جنگ شد از دو دو درد
تا بسوزم حجاب غفلت و خواب
صحت این ضمیر بیمارم
تو دهانم گرفته که خمش
چون گشاد من از کمان تو است
وین غیر تو نفاق بود
طاقتم طاق شد ز جفتی جوشی
برود تا اثر تا ثیرم
یا تو یا در دمن بیامیزی
پیش ازین ناز و خشم میکردم
در فراقت سزای خود دیدم
آفتاب ترا شوم ذره
تر تا زاغ ناطق را من
همچو ماهی ز نفا نخود سازم
در وفا نیست کس تمام استاد
بند هستی فرو گشاییم تا

که شود این روان من ساکن
این جهان و آن جهان همه مطلب
گفتم ای جان تو علی یا کجاست
گفتم اندر زبان چو در نامد

زین آن جو کو من جهان دارم
لیک صد چشم خورده من دارم
درد دل و جان خود دفین دارم
جبرئیل دگر امین دارم
زانکه بر پشت عشق زین دارم
گر در و باغ و یاسمین دارم
زانکه من این ز شمس دین دارم
سرده پاداش انوارم
پس دگر جیب در فرین دارم
تا باواز زیر می زارم
ز آتش چشمهای چه دارم

تو دهان گیر و من جهان گیرم
داست لا خصم دوز جو تیرم
من نه مرد نفاق و تزویرم
در مشکنی دگر بتا خیزم

یا من از تو دوا بیاموزم
تا من از تو جدا بیاموزم
چون ببینم ترا بیاموزم
معنی والضحی بیاموزم
خود از تو از کجا بیاموزم
تا بیجز آشنا بیاموزم
پس وفا از وفا بیاموزم
چون ملک از هوا بیاموزم
که ببینم مرا چنان که منم
انجمن ساکن روان که منم
کاین دو گم شد در آن جهان که منم
پس چیو در عیان که منم
ایت گویای بی زبان که منم

می شدم در رضا چو مه بی پا
نور شمعهای عشق او زخت
در طلسمات شمس تبریزی
هر شب همچو شمع بسوزیم
ان عنایت ابدی طرف برتاب
یک غزل با تو هیچ گفته نشد

ما هر از الست مدهوستیم
باز کوی عشق بگزیدیم
همه آفتاب در آمد از روزن
از شعاع تو مست کالعلیم

ما هستیم تا چنان کردیم
چند کس را هم خاص چو زر
چون زمین نیستیم بنگاه

ما که باده ز دست با خوریم
جام مردان جاوید نا کامروز
ساقیا باده از نار گفت
بر آن دیار بیم کز جهت
عاشق روی جان فزای توییم
تو برخیار آفتاب و مه
ای که تا در جهان ملکی
تو دو جهان مهین بکشی ما

ما ز بلبل بهار کنیم
در گلستان رویم و چنیم گل
اندر آییم مست در بازار

اینت بی پای پروان که منم
شمس تبریز را چو دیدم من

تا ببیند صد هزار سر معلوم
گشت گنج عجایبش مکتوم
زانکش حقیقت و الکتیب گردم
رفت کس میل عشق را افرطوم
تا رسیدان برقه مفهوم
شام ما از تو صبح روشن باد
عاقبت شکر باز پیوستیم
جز گر آن عشق هیچ نرستیم
گرد ما را بلند اگر پستیم
از تو هستیم ما اگر هستیم
چونکه دیدیم شمس تبریزی
که چه خورشید جمله جان کردیم
که چو خورشید
این و خوش چو آسمان کردیم
های جنس کن از آن ام افزونیم
که چو اشتر گیاه و خار خوریم
بی جا با و مردوار خوریم
می سرخوش تا به دار خوریم
روزی پاک از آن دیار خوریم

ما هر نفسی در هوای توییم
همچو دار شربت لقای توییم
ما هر بنده رضای توییم
شمس تبریز جان جانهایی
تا بران جمله نثار کنیم
بر سر عاشقان نثار کنیم
هر ام کنیم

بانگ آمد چو میدوی سگر
ناله بحر و کنج و کان که منم
بجدایی که در ازل بوده است
از یکی حکم او جهان برشد
که از آن دم که تو سفر کردی
در فراق جمال او ما را
بی حضورت نیست حال
پس مزق سماع نامه تو
ای تو فخر شام و از روم
ما هر همدلیم و همراهیم
چند تلخی کشید جان ز فراق
آفتابا بکش ز ما دامن
جنس تو نقد دار فضا نیم
از غم و غصه جهان لسیم
مونس و یار عکسان بهیم
جان عالم جسم عالم را
هر که برسان بود چو ترسایان
که بر الفاظ و بر زبان کردیم
ابنیم از خار مرگ ابرا
هم تا شمرده زنده شویم
بی این شیر مست می پوییم
نه چو کرگس اسیر مرداریم

تا تو زین پرده روی بنمایی
غیر چون شمعان بکش ما را
گرچه با خاتم سلیمانیم
ما هر چاکر و گدای توییم
کار او ناز و کار ما لابه است
سایه بید و قامت شمشاد
سیم با یار خوش ز اوج خوریم

در چنین ظاهر نهان که منم

حی و دانا و قادر و قیوم
عاشق و عشق و حاکم و محکوم
از خلاوت جدا شدیم چو موم
جسم ویران و جان در او چو بوم
همچو شیطان طارق شده مرجوم
غزلی ز شمس شد منظوم

جمله از یک نسب برستیم
عاقبت از فراق وارستیم
نه که بر دامن تو بنشستیم
اندر هوای تو بند بگسستیم

گل و گلزار خاکیان کردیم
قرة العین دیدگان کردیم
همچو ایمان بر او امان کردیم

می تنه با خار خوریم
اندر آن دم که هشیار خوریم
تا که آب از دل نگار خوریم
نه چو کلک ز نرمی ما خوردیم
رحمتی کن که در وفا توییم
منتظر بر در سرای توییم
گاه در دوست شنای توییم
ای پریزاد خاک پای توییم

گر بنالیم پس چه کار کنیم
باده نوشیم و باد بار کنیم
خدمت چشم پر خمار کنیم

کس نداند خدای اندر کس
سکر بر خلق از تاتار
خلق حیران کنند و نابرابر
سر کنم زبان ما حیران
بعد ازین شهد و انهان دارم
از پی کاروان بروی تازم
فرسی را اکنون سوار شدم
چیست عشق تنها بودن
خالی شدن ز عقل خود دوز خوردن
رو مسلمان سر سلامت نیست
از بلا و فضل گریزی تو
چند لطافت جهان کردن
رنج گوید که گنج آوردم
آسمان را چو گرد همچو خاک
تیز بر دانشی توانی مطلب
یک دو ابریشمک فرو زیر
تا ببینند جان جانها را

گرچه اندر فغان و نالیدن
بجد او جایگه ذاتش
در چنین دولت و چنین سلطان
فرعهای درخت لرزانند
جان عاشق تو الهامی هیچ

چند بوسه وظیفه تعیین کن
شکر این را بخوان خواهم دید
عرضه فرخ بی تنگ آمد
جان امیر شد بچم خواهی کرد
تا گفته وصال تو برسند
از تجلی آفتاب رخت

عیبهایی که ما نگار کنیم
خدمت جانی نثار کنیم
اشتر حاجیان شمار کنیم

تا نخسپند امروز و یکسان
چونکه آواز میده چو بسان
که تا بند کرد او فرسان

با یکان بر در وفا بودن
چه دیدمش جاه بسیار بودن
ترس ایشان نه بد بلا بودن

رنج را باید امتحان کردن
خاک را دانه آسمان کردن
این آهستگی توان کردن
تا توانم فهم آن کردن
که توان سهل ترک جان کردن
شمس تبریز رحمتی فرما

اندکی هست خویش دیدن
پاکم از خوانش پسندیدن
تنگ شد ز مرگ انگیدن
اصل را نیست خوف از بریدن
در مکافات رنج پیچیدن
بس از بن گفت شمس تبریزی

شکر خنده دایم شیرین کن
می بخسپم کنار بالین کن
هین براق وصال را زین کن
آنچه آن کنی تو بنشین کن
جان را دو آب و خوشی کن
چشم و دل را تو طور سینین کن

تو اگر راز دار ما باشی
بار گردند اشتران بگریز
شمس تبریز نور دیده ماست

خویش را بعد ازین چنان دادم
هر زمان جان دگر تازم
ای خدا در تو چون گریختم

او فدا است هیچ فرقه نیست
کاین شهیدان ز مرگ نگریزند
شیشه می کبر اندر عاشورا

آنکه از شیر خون روان گردد
بعد ازین شیوه دگر گیریم
این گران زخو هست نتوانم
اندک اندک ز کوه سنگ کشند
بنای آسمان کاندر ریگ
تا یکی عزم این و آن کردن

ای تا شده مرا چو در عشقت
دیده که از رخ تو برگردد
عاشقان ترا مسلم شد
باغبانان عشق را باشد
زهد و دانش بورز ای خواجه
لیک کو گوش بهر شنیدن

ای دولت را خدای برم کناد
ای فسون اهل فراق لبت
حسن داری وفاست ای محسن
حاجیان تا مه اندازه حج
ای دو چشم جهان تو بر ویش
بس کنم شد رهد گستاخی

راز با تو آشکار کنیم
رختها زین سپنج بار کنیم
وصف ابد ایلی ازار کنم
کم زنم من زر و فن پهلوان
که نبایند مر مرا همچنان
بی رقیبان و حاجبان و دان
اینچنین قوم را ایمن میان
بجز از کام دل جدا بودن
جنس او مرگ و نقل با بودن
عاشقانند بر فنا بودن
تو نتانی بکربلا بودن
آب را زیر که نهان کردن
شیر را اندر زخمی فغان کردن
چند بیکار دیگران کردن
رقص بر پرده گران کردن
نتوان کوه را کشان کردن
نتوان راه بی نشان کردن

خو کرم من بخویش ورزیدن
بیگه آید بوقت گردیدن
بر همه مرگها بخندیدن
از دل خویش میوه برچیدن
نتوان عشق را بو ورزیدن

این دعاهای خوش سبب آمین کن
رو فسونهای هیچ آیین کن
حسن را ماه تو گواهی کن
وارهی بستران گرگین کن
این جهان را تو آن جهان بین کن
من که باشم که گویم آن کن

گر بود این سخن رهی لایق
کرده مسکینم سبک بشنو
نعیمی با خودم قرینی ده
جز که کیمیا خود این باشد
ای اول الانشاء سوی [illegible]
بیسویی عالمیست بس عالی
چشمکت میزند رقیب غیور
مطربا جانهای دل برده
جانهایی که مست و مخمورند
خوش بود فرش بی‌نور دیده
جان با دیده جستجو شده
بر کاهدان گشاده در اجل
خمره را بر زمین زن و بشکن
آمد آمد نگار پوشیده
داد از گلستان حسن و جمال
آن دم بر بردن مور کرمش را
بوی آن حسن همی رسید چو باغ

بحر ما را کنار بایستی
ماهیان می‌طپند اندر ریگ
دیده‌ها از غبار خسته شدست
ره آب حیات می‌نزند
ای خدای شهر چو خورشیدست
[illegible]
مرگ تا [illegible]
جنگ دریا زده است [illegible]
دم [illegible]
مرگ دیگر برای [illegible]
هر دمی صد جنازه میکرد
عقل بسته شد و هوا مختار

انچه آن لا یلیق [illegible]
گر بمیزان نهند باز جو
کو بس تیره را [illegible]
حلقی [illegible]
شش جهت [illegible]
چشم [illegible]
بر بر باده باده خورده
جان دیده رسیده در دیده
نقد درگاه [illegible]
دیده بود چنین که بشنیده
باغ را نوبهار پوشیده
هر طرف کرم دار پوشیده
همچو مشک تتار پوشیده
شمس تبریز صدقه جانت

دین سفر را قرار بایستی
چشمه یا جویبار بایستی
دیده اعتبار بایستی
خضری آبخوار بایستی
سایه شهریار بایستی
مشک را انتشار بایستی
شب را نوبهار بایستی
چنگ او تار تار بایستی
نفسی هشیار بایستی
این خوشی را کرار بایستی
دیده‌ها سوگوار بایستی
عقل را اختیار بایستی

شمس تبریز [illegible]
نونوی نقش و خنده تو کهن
کرمت را بگوی تا [illegible]
مگر مردم بهر سویی گرویست
کار امروز را مکن فردا
شمس تبریز خضر عیسی نفس
در خرابات مفردان رفته
جان زرین و جان سنگین را
خم [illegible] بسته
شمس تبریز بشکند خم را
در زمین دل چو عشاق
همگنان با اشک و خون [illegible]
تا از آن بو برند مشتاقان
بو برند یا کنار پوشیده
شیر چشمه میان رگهاست
بلبلی سخت مست و مخمورست
هر گل [illegible] طفلان
دل [illegible]
شهر [illegible]
دولت [illegible]
چون [illegible]
طالب کار و بار [illegible]
نفس ایزدی ز سوی یمن
باد مردی [illegible]
ملکها ماند و مالکان مردند
هوشها جمله [illegible]

گوشمال بلال و بردین کن
خبر عشق [illegible]
کهنه را [illegible] نو
در خور شام [illegible]
تو ملا حول فکر را کن جو
تا نه [illegible]
وارهان خلق را [illegible]
آتش [illegible]
فرقه آب و گل [illegible]
خوش بود [illegible]
چون کلوخ از [illegible]
[illegible]
که ز نامش فلک [illegible]
صنم [illegible] پوشیده
[illegible]
[illegible]
سوی آن یار غار پوشیده

سبز در مرغزار بایستی
گلشن و سبزه زار بایستی
مشفق دایه وار بایستی
دل اسال یار بایستی
مشک نافه نثار بایستی
دولتی [illegible] بایستی
زین خرابات [illegible] بایستی
طالب کردگار بایستی
بر خلایق نثار بایستی
هر دمی یادگار بایستی
ملکت پایدار بایستی
هوشها هوشیار بایستی

زین چنین دوغ ترش کم [illegible]
گوشها بسته‌است لب بر خند
در غم یار یار بایستی
زانچه کردم کنون پشیمانم
دل همی شیر شیشه را ماند
ای جان ما که [illegible]
یار لا حول گوی را چه کنم
[illegible]
خمش ای دل که هست عالم فانی
زاول بامداد سرمستی
[illegible]
زانچه خوردی [illegible]
[illegible]
[illegible]
گرچه تو [illegible] رسیدستی
با پری چو جان درین عالم
زادمی چون پری رمیدم من
ای بسا نازکان [illegible]
[illegible]
عشق [illegible] گشاد
ز آب و آتش چو باد بگذشتی
[illegible]
زاده باد خورد مادر را
عشق آن کرم [illegible]
چون خلیفه بکوفت طبل بقا

این یکی را قرار بایستی
از خود گوشوار بایستی
دل اسال یار بایستی
سبز در مرغزار بایستی
بر لب جویبار بایستی
یار شیرین عذار بایستی
همرهی راهوار بایستی
عالم پایدار بایستی

[illegible]
[illegible]
سر [illegible] عاشقانه ورستی
[illegible]
در جهان دلم بریدستی
تا ز من ای پری رمیدستی
جان من سوخته [illegible]

چون تو چشمان عشق بگشادی
ای دل از آتشی و از بادی
[illegible]
همچو آتش [illegible]
در دل صد جنید بغدادی
[illegible]
شمس تبریز چهره [illegible] بنما
[illegible]

او همی بخندد و همی گرید
[illegible]
ای دل اندر اصول [illegible]
تو همی بگریی و همی خندی
[illegible]
که بسی در فراق جان کندی

معده بر دوغ [illegible]
از کنایات شمس تبریزی
تا درخت امید سبز شدی
ای دریغا [illegible]
چون رضای دل تو در [illegible]
[illegible]
[illegible]
شمس تبریز رخ [illegible]
در رخ و رنگ و چشم تو پیداست
شیر امروز در شکار آمد
تا که پیوسته در امان باشی
شاه تبریز شمس دین آمد
هر شب جان ترا [illegible] قربان
در مریدم چو دولت منصور
شمس تبریز [illegible] دیگر
ای دلا گر [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] ظاهر شد
[illegible]
[illegible]
همچو یوسف [illegible]
[illegible]
قطره‌ای باز رو سوی دریا

[illegible] بایستی
شرح معنی گذار بایستی
[illegible] کنار بایستی
سایه آن بهار بایستی
زندگانی دوبار بایستی
یک چه باشد هزار بایستی
آهوی جان شکار بایستی
گوش‌ها گوشوار بایستی
جان و دلها نثار بایستی
[illegible] بایستی
[illegible]
[illegible]
[illegible]
خیز و با خویش [illegible]
صبح عشاق را کلیدستی
زانکه تو بامداد عیدستی
[illegible]
[illegible]
لایق آن وصال [illegible]
دیدی آخر [illegible]
[illegible]
تا از آن باد عالمی زادی
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

ای دل از رحمت رجا داری
رخت اندیشه میکشی هرجا
چشم بردار زچشم برایزد
هر سو مر ترا ندا آید
جانی باکه میان جاک سیاه
میروی هر شب از قبا بیرون

اوخ اوخ چو من وفاداری
ان جفاها کی کرده با من
عشق جز بی گناه میکشد
بکشتم هزار جنگ طرب
کفتش از کینه بازی تو
کر بیازم و کر نه زین هیچ
آن که بکزید کو بدان هر را
فرع بکرفته اصل افکنده
با چنین مشتری کند صرف
رو مسلم ترا است بیداری
نفس را کاز بیست قلم
کر بپرسد چه صورت باید
لطف کل خار را تو می بکشی
عشق در کفر کرد اظهاری
بالک زنهار از جهان بکذر
نه که یوسف فرزند در چاهی
جز بکنج عدم نیابی جای
کفر از خلعت قبا خوشتر
که بود کز قفس برون پرد
چو دل جسم و معده نو خورد
آهوی مشک نافه من برید
هشت کندم که اندرین دامست

نوبت تاثیرات کیر از خورشید
بر خدا اعتماد ما داری
بنکر آخر اکر روا داری
چشم جای دکر چرا داری
سوی ما آی که داغ ما داری
من بکویم تو خود روا داری
که جز این دست دیت ما داری
شمس تبریز شاه جان بخشی
در تمنای چون تو غمخواری
بکند هیچ یار با یاری
بکشد عشق او که بکاری
تو چه باشی که جنگ من داری
جان نبرد رست هیچ عیاری
ماتم و مات طالب من داری
کاشکی من بودمی خریداری
جانی بدلاده کرفته مرداری
از چنین باده مانده هشیاری
ای قلم راه چه حاجت یاری
کو جهان صورت که بنکاری
چه کند شاخ خار جز خاری
همچنین و انداد زنهاری
نه محمد کریخت در غاری
در عدم در کریز یکباری
کور از این شهر بر بسیاری
مرغ جانم بسیر کلزاری
ز انکه اصل غذا است انواری
تاکه از دام چرخ مکاری
هیچ آن زاهد و زانباری

تا در اخلاق او بپیوندی
اینچنین حضرتی و تو نومید
لطفهای که کرد چندین کاه
عمر ضایع مکن که عمر کذشت
بنشین این تن تو جان پاک بدی
خوش نشین را تو ارغوان تن
بس نبود اینقدر بدان کفتم
هم کریمی و هم عطا داری
اوخ اوخ طبیب خونریزی
کفتش قصه خون من داری
هر زمانم کشتنی همی سوزم
شهرها از سپاه من ویرانی
ای زهر تار موی طره تو
انکه بکزید و انکه او نکزید
وانکه نکزید دست میخاید
یا بریده بعشق نعلینی
خر علف را از این کزید و بماند
همچو آتش نیستی ای لاکر
کر مرا اتش کنی تو جان منی
باده ده باده خولیجان کردی
هیچ جنکی نبود بی خصمی
پای ذوالنون کشید در زنجیر
جهت خوف چنین زخمی
که بود کز وجود باز رهم
بخورد او غریب جاشتوری
بل هم احیاء عند ربهم
جان بر جانهای پاک آورد
باغ دنیا که تازه میکردد

مکن ای دل اکر خدا داری
باد آور اکر وفاداری
زر کری کن که کیمیا داری
چند خود را از او جدا داری
کو از این لب کل قبا داری
که درین کوچه آشنا داری
بر بر زار زار بیماری
بی جفا و کناه کشتی ای
تو چه باشی که بیش من جاری
تو چه باشی که بسته دلداری
نزکمونه از رسته طراری
شد نشانهای غریب بازاری
نا امید و فتاده و خواری
سر بداده بعشق دستاری
خر مرادار در علف زاری
جنک اندر عنایت باری
کو بهر رنک نقش انداری
در مراد دل کنی تو دلداری
کو مراهست باتو هشیاری
بسبب ایمان ز ترس زناری
هیچ جنکی نبود بی ماری
سر منصور رفت بر داری
اینچنین درد و سرز دستاری
بعدم در پرم چو طیاری
بکشاید عجب منقاری
بخورد و برزقون در اسراری
در جهانی که نیست بیکاری
اکر آتش بود ز جوباری

حاکمیانرا که هوش می بخشد
خاک حق از شب بیداری
جانب فرمن کرم بکریز
جامه اطلس بباز که هست
سا قیا سا قیا روا داری
عرض باده نکته میکویی
ناله نای و جنک حال دلیست
طوق کردن توبی و حلقه کوش
که کلید رست کفش وکاهی قفل
کف جاهست اکر درو نورست
زهر کان مجلس سامی
نام تو زنده باد که نامت
چه دهم شرح اشتیاق که خود
سبب این محنت این بود
زان کرمها که کرده با خلق
تاکه در ظل تو بیارامد
باد جاوید بر مسلمانان
تا شد مستی ابر چو کانی
چون جرو تسلیل انجامد
کوش بر شان خانه که شنود
هر که کورست عشق می سازد
جمله یاران زعشق زان شدند
فر سولا چرا شدی شاها
در جنون مجنون بودی
جان جانی و جان چه جانی
هر که کر نیست بشنود صفت
شد پس و پس تو این عبارت
حکم توکل کر شاه دورانی

پادشاه قدیم جباری
شاه کر بیش لطف بیداری
هین قناعت مکن بابیاری
بر سر از عهد او کله داری
شمس تبریز کز شعاع وجست
که بود روز ما بهشیاری
این بوقت با بطرکاری
حال دل را تو بین که دلدار
کردن و کوش را چه محتاجی
کاه از و روشنیم و که تاری
از رخ تو بود که انواری
یافته اصفیا نکو نامی
ما همین تو بجز اکرامی
که تو کار مرا سرانجامی
خاص آسوده است و هم عامی
که تو جانرا پناه و آرامی
سایه است که افتاد اسلامی
شمس تبریز در سرای وجود
تا شد ستیم کوی میدانی
نکته ابتر بود بربانی
نوره بلبل کلستانی
بهر او سر نهاد خفتانی
تو چنین مانده چه میمانی
خبر و بی وزیر ز دست سلطانی
ای که اکنون تو روح انسانی
فعل معکوس و خفیه میدانی
کو سرافراز و قطب خلقانی

کر بکردی بشار و دانش و هوش
خوی سرکین بخواب زنجانی
ای دل من بر برج شمس کریز
ابر کله را بره و سر بستان
بدر همراه چرخ دواری
کر بریزی تو قفلها در پیش
درد دل را اکر شنید آنی
دست بر حرف سینه چه نهی
کفته را دانهای دام سپاس
کف بادست اکر درو نورست
مشک بر بند کو دما بر شد
سر بسایم سلام و خدمتها
ماهی تشنه چون بود بی آب
حاصل خدمت از شکر برست
بکنش بر جایت کار روز
که شوم من غریق منت تو
این بود از کار و خدمتی باید
عاشقان را بجان دلارامی
ما درین دور بست و پنجیم
لیک بی دور و تسلیل اندر عشق
چشم بر آن کور که چند
هر که هر رست هم چوان کردد
خر سواری چاده شو از خر
لاتی ایست فرض باشی تو
کفتیا بکفتی ای جانی
غیر احمق بفهم این برسد
چون کریزی از این نزول کرد

که جهی ورز زمانه هشیاری
پرده پوشی داد فضل ستاری
هین قناعت مکن بر بیداری
کان سرت دار داز کله عاری
عقلها را ز پیش بر داری
بشنو از چنک ناله زاری
حرف را در میان چه میداری
کو ز کفت این کفتاری
چه بلا نو بود که کلزاری
مشک جسم چه بود ز بسیاری
باد در رسم دوری و خودکامی
که رهی را تو کی انعامی
ای که جانرا تو دانه و دامی
داده ز انکه شربت انعامی
تو نبی اهل زمانه را جامی
کابتدا کردی و در اتمامی
تاکه خدمت تمام ورامی
تر این دور را تو میدانی
شرط هر محبت برهانی
شیوه شاه این دو جانی
چون دیده عشق آب حیوانی
خر بمیدان که غنیمت در انکانی
تو مجرد بی بهیمه انسانی
کر نترسید می ز دو برانی
مرغ نغرهای پنهانی
: عبارت ابد از لب انسانی
کان فلان خارجست از بقانی
سکه نان زن کو مسلمانی





